ما شاء اللہ لا قوۃ الا باللہ

حسب فرمائش جناب حاجی محمد سعید صاحب تاجر کتب نمبر ۸۵ خلاصی ٹولہ کلکتہ ۱۳

اخلاق محسنی

باہتمام حاجی محمد رفیع ابن عالیجناب حاجی محمد سعید صاحب غفر لہ اللہ الواہب

در مطبع سعیدی کانپور طبع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت پادشاه علی الاطلاق عزت کلمته وجلت عظمته منشور دولت سلطان المرسلین ومتمم اخلاق المحسنین محمد النبی الامی الامین صلوات الله وسلامه علیه وعلی آله واصحابه اجمعین بطغرای غرای وانک لعلی خلق عظیم موقع فرمان گردانید زیراکه حسن خلق نوریست از انوار حکمت الهی وسرّے از اسرار عزت پادشاهی که بدان نور شریف چشم بصیرت منور گردد واز ان سرّ عزیز معرفت حسن صفات میسر شود واز مضمون حدیث بزرگوار بعثت لاتمم مکارم الاخلاق مفهوم میشود که فائده بعثت سرور عالم صلی الله علیه وسلم تتمیم مکارم اخلاق وتکمیل محاسن اوصاف است لاجرم زبان معجز بیان آنحضرت بکلمه تخلقوا باخلاق الله ناطق شده تا امت عالی نهمت دانند که تحقق بدین تخلق امریست لازم وارتقا بدین درجه علیا فرضیست متحتم واول چیزے که در میدان قیامت سنجیده شود اخلاق حسنه باشد بعد از ان اعمال حسنه ودر حدیث آمده که بدرستیکه مومن بواسطه خلق نیکو درمی یابد درجه کسانے راکه قائم اللیل وصائم الدهر باشند وحکما گفته اند تهذیب اخلاق رهیست روشن که جز بانهاج آن منهاج بسر منزل شرف وسروری نتوان رسید وجز بسلوک آن طریق رخت از بادیه حیوانیت بدار الملک انسانیت نتوان کشید مثنوی

هر که در صورت نیکو بود ✤ آدمے از آدمیان او بود ✤ نیکی مردم نه نکو رو نیست ✤ خوے نکو مایه نیکو نیست ✤

واخلاق ستوده واوصاف پسندیده از همه افراد آدمیان بیاید وستحسن مینماید خصوص از جماعتے که بحکم ورتبه تخلق با تباع وتحکم زمام اختیار بقبضه اقتدار ایشان باز داده اند وبمفتاح عنایت بغایت توتی الملک

من تشان ابواب سلطنت بر روی ایشان گشاده **شعر**
خوبی اخلاق کان دنیا و دین را زیور است — با فقیر خوش بود با پادشاهی خوبتر است

والحمد لله که حضرت پادشاه دین پناه مظهر انوار الٰه السلطان ظل الله دارای جمشید فر فریدون خورشید منظر مشتری
صاحبقران اسکندر مکان مرکز دائرهٔ امن و امان ممهّد قواعد السلطنة الباهرة مشیّد معاقد الخلافة الظاهرة مثنوی

ابو الغازی آن شاه صاحبقران — که دادست دوران بدستش عنان
جهاندار جم قدر گیتی پناه — که خورشید ملکست و ظل اله
معز الوری مالک الخافقین — شهنشاه آفاق سلطان حسین

خلد الله تعالی ظلال خلافته وابد نوال عاطفته و
رأفته بین الانام الی قیام الساعة وساعة القیام و اولاد امجاد کامگار آن حضرت که هر یک مهر سپهر دولت و
جهانبانی اند و ستارهٔ اوج سلطنت و کشورستانی از اخلاق سنیه و اوصاف رضیهٔ مرضیه بقسمی اجزل و سهمی اشمل
بهره یافته اند و عنان همت عالی بصوب اکتساب محامد و معالی تافته **فرد** هر یکی در مکارم اخلاق
شده چون آفتاب عالمگیر علی الخصوص حضرت شاهزادهٔ عالمیان نقاوهٔ زمرهٔ آدمیان گوهر کیمیای دریای عظمت و
بختیاری اختر نور افزای سمای ابهت و شهریاری فرازندهٔ اعلام دین و دولت فروزندهٔ رخسار ملک و ملت **مثنوی**

شاه قوی طالع فیروز جنگ — گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ
داغ نه ناصیهٔ سرکشان — تیغ زن تارک لشکر کشان
خلاصهٔ اعاظم السلاطین زبدهٔ اماجد الملوک والخواقین **قطعه** شاه ابو المحسن معین ملک و ملت کافتاب — در مقام احترام از زمرهٔ خدام اوست
شهسوار عرصهٔ رفعت کمور میدان قدر — ابلق ایام رام رائض احکام اوست
چون نشان دولت بتوقیع اثابت زد رقم — لاجرم امروز منشور شرف بر نام اوست

خلد الله تعالی ملکه واجری فی بحار السلطنة فلکه آوازهٔ توبه و انابت و انصاف و عدالت او باستماع اقاصی و ادانی
رسیده و صیت مکارم اخلاق و شرائف اوصاف او در اطراف آفاق شائع گشته **ع** هر طرف که نهی گوش مدح او شنوی
و از جمله صورتی که موجب سرافرازی و نیکنامی دنیا و سبب ازدیاد کرامت و سعادت عقبی تواند بود استرضای
جناب حضرت سلطنت پناهیست بوقتیکه موجبات وحشت و اسباب رعب و دهشت بجهت وقوع بعضی وقائع
و حالات قائم بود و وصول او بملازمت بارگاه عالم پناه حضرت اعلی را بغایت مستبعد مینمود بمجرد اشارتیکه
از حضرت جمجاهی ظل الٰهی شرف صدور یافت آنحضرت از دار الملک هرات که مستقر عز و جلال بود توجه نموده
باندکی از خواص خدم بی دهشتی و وحشتی عازم پایهٔ سریر خلافت مصیر گشت و سخن جمعی که در صدد اباء و امتناع
بودند بسمع قبول اصغا نانموده اطاعت والد بزرگوار رفیع المقدار را که بحکم ان اشکر لی ولوالدیک مقترن بفرمانبرداری

حضرتِ باریست برهمه اختیار فرمود و بعد از مدتِ متمادی مفارقت چون دیدهٔ یعقوبِ کنعان کمال بنورِ جمالِ آن یوسفِ مصرِ عزت و جلال روشن شد صدای تهنیت و ندای مبارکباد از هر گوشه بگوشِ گردون رسیدن گرفت رباعی

فیاضِ ازل ز فیضِ بے اندازه	انداخت ز مقدمش بشهر آوازه
شد باغِ مراد ازان بشارت خرم	شد کشتِ امید ازان سحابِ تازه

و چون شاهزاده بدین صفت از سائر اقران سمتِ امتیاز یافته بانظارِ عواطفِ سلطانی ملحوظ و از آثارِ مراحمِ بیکرانهٔ خاقانی محظی و محظوظ گشت مژدهٔ امن و امان بمسامعِ عالمیان رسیده و نسیمِ بهجت و مسرت از ریاضِ نشاط و راحت بر صدورِ آدمیان وزیده قطعه

شکرِ خدا که شامِ امیدِ بانزرا	صبحِ طرب ز مطلعِ عز و شرف دمید
هر ناوکِ دعا که گشادند اهلِ راز	از بازوی نیاز همه بر هدف رسید

اصاغر و اکابر زبان بدعای جان فزای آن سروِ چمنِ سرافرازی گشودند و خواص و عوام بادای ثنا و آفرین آن مهرِ فلکِ عز و تمکین توجه نمودند فقیرِ حقیر حسین الکاشفی نیز احرامِ طوفِ حریمِ بارگاهِ سدره اشتباهِ آنحضرت بسته بسعادتِ تقبیلِ انامل دریا فواضل مستسعد گشت و بعد از عرضِ دعا چون لمعاتِ اخلاقِ ربانی که از صفحاتِ احوالِ آن زبدهٔ نوعِ انسانی لامع و ساطع بود بنظرِ تحقیق و تدقیق مشاهده نمود خواست که بطریقِ دعاگوئی و دولتخواهی دو کلمه از اخلاقِ ستوده و اوصافِ حمیدهٔ ملازمانِ آنحضرت بر ورقِ بیان مسطور گرداند تا دستور العملِ اولادِ سلاطین و ابنای خواقین باشد پس بتحریرِ این رساله که به **اخلاقِ محسنی** مسمے گشته اقدام نمود والتوفیق من الملکِ المعبود و قبل از شروع بموقف عرض میرساند که چون آدمیان مدنی بالطبع اند یعنی ایشان را از اجتماع و ائتلاف بایکدیگر چاره نیست و امزجه و طبائع مختلف اند هر مزاجے را اقتضائے و هر طبعے را مقتضائے هست پس در میانِ ایشان قانونے باید که بران قانون بایکدیگر معاش کنند بطریقے که هیچکس حیفے نرود و آن قانون شریعت است که تعیینِ اوضاعِ آن بوحیِ الٰهی باشد و واضعِ آن را پیغامبر گویند و چون پیغامبر قانونے و قاعدهٔ بنهد کسے باید که آن قانون و قاعده را بقدرت و شوکتِ خود محافظت نماید و نگذارد که کسے از حدودِ آن تجاوز کند و این کس را پادشاه خوانند پس درجهٔ پادشاهی بمرتبهٔ نبوت است چه نبی واضعِ شریعت و پادشاه حامی و حافظِ آن از اینجا گفته اند الملک والدین توأمان و درین معنی واقع شده مثنوی

نزدِ خرد شاهی و پیغمبری	چون دو نگینند و یک انگشتری	گفته آنهاست که آزاده اند	کاین دو ز یک اصل و نسب زاده اند

و لهذا حق سبحانه و تعالی بعد از امر بطاعت خود و اطاعت پیغمبر خود بفرمانبرداری ملوک و سلاطین فرموده که وَ اَطِیْعُوا اللّٰهَ وَ اَطِیْعُوا الرَّسُوْلَ وَ اُولِی الْاَمْرِ مِنْکُمْ پس پادشاه باید که متخلق باخلاق صاحب شریعت باشد تا حفظ حدود شرع بشرائط آن تواند کرد و دیگر باید که تامل فرماید که چون حق تعالی درباره وی این چنین کرامتی ارزانی داشته او را بر طائفه از بندگان خود حاکم ساخته و رایت عظمت او را در ساحت تعز من تشاء برافراخته و ارادت ازلی افسر اختیار بر فرق اقتدار او نهاده و مشیت لم یزلی زمام امر و نهی جمعی از آفریدگان بقبضه تصرف او باز داده هر آینه باید که ذات عالی خود را بصفات ستوده و سمات پسندیده موسوم و موصوف گرداند و پادشاه را رعایت چهل صفت لازم ست که بعضی از آن میان وی و حق سبحانه و تعالی باشد و برخی میان وی و خلق و این چهل صفت در چهل باب آورده شد بعبارت فارسی خالی از تکلف منشیان و تصلف مترسلان و در هر باب از روایات و حکایات آنچه وقت اقتضا فرمود و زبان بدان مسامحت نمود در قلم ثبت یافت و مِنَ اللّٰهِ الْاِعَانَةُ وَ التَّوْفِیْقُ

باب اول در عبادت

و آن پرستش حق سبحانه و تعالی باشد باداے فرائض و واجبات و ترک قبائح و محرمات و انقیاد اوامر و نواهی و اتباع سنن حضرت رسالت پناهی و مقرر است که عبادت حق سبحانه و تعالی در دنیا واسطهٔ سلامتست و در عقبی رابطهٔ نجات و کرامت **شعر**

سرمایهٔ سعادت دنیا عبادتست	پیرایهٔ کرامت عقبی عبادتست

پس پادشاه باید که صفحهٔ احوال خود را برقم عبادت بیاراید تا خداوند تعالی بدهد او را آنچه در دنیا و آخرت شاید و بکار آید و فرمان داری خداے بر حسب فرماندهی خود لازم باید شناخت و روزها بکار مردم و شبها بکار خود باید پرداخت آورده اند که حضرت مرتضی علی رضی الله عنه در زمان خلافت خود روزها بساختن مهمات خلائق مشغول بودے و شبها بعبادت و طاعت خالق اشتغال نمودے گفتند یا امیر چرا این همه رنج و محنت بر خود روا میداری نه بروز آسایشے و نه بشب آرامشے فرمود که اگر در روز بیاسایم رعیت ضائع ماند و اگر در شب بیارامم فرداے قیامت من ضائع مانم پس روز مهم مردم می سازم و شب بکار حق می پردازم یکی از سلاطین هرات از شاه سبحان قدس سره التماس نمود که مرا وصیتے کن شاه گفت اگر نجات دنیا و درجات آخرت میخواهی شبها بر درگاه الهی داد گدائی میده و روزها در بارگاه خود بداد گدایان میرس **قطعه**

چون بندگان حق همه فرمانبر تواند	تو نیز بندگی کن و فرمان حق ببر
هر پادشه که خدمت حق را کمر نبست	بندند خلق هم پے خدمتش کمر

و چون خوی رعیت تابع خوی پادشاه است که الناس علی دین ملوکهم پس هرگاه پادشاه میل طاعت و عبادت کند رعیت نیز بدان کار رغبت مائل شوند و برکات عبادات رعایا نیز بروزگار او واصل و متواصل گردد

باب دوم در اخلاص

و آن پاک ساختن عملست از ریا و غرض و سائر علل و راست کردن نیت با خدای عز و جل **بیت**

هر که با اخلاص قدم میزند	عیسی وقتست که دم میزند

پس باید در هر کار که سازد

نیتِ او طلبِ خشنودی حق سبحانہ وتعالی باشد ونفس خود را دران دخل ندہد کہ غرضہاے نفسانی
علماے حقانی را تباہ کند آوردہ اند کہ یکے از خلفاے خراسان فرمودہ بود تا بے ادبی را در موقف
سیاست داشتہ تازیانہ میزدند آن شخص در اثناے آن حال زبان وقاحت بکشاد و خلیفہ را دشنام داد
خلیفہ امر کرد تا دست ازو باز داشتند واو را آزاد کرد یکے از خواصِ بارگاہ خلافت پرسید در محلے کہ تادیبِ
آن شوخ چشم بے شرم زیادت بایستے سبب بخشیدن و آزاد کردن چہ بود خلیفہ گفت من او را براے خدا
ادب میکردم چون مرا ناسزا گفت نفسِ من ازان متغیر و متاثر شد و در صدد انتقام آمد نخواستم کہ در کار
حق سبحانہ وتعالی نفس را مدخل دہم کہ این صورت از شیوۂ اخلاص دورست و صاحب عمل غرض آمیز
از فضیلت ثواب محروم و مہجور **مثنوی**

از بخشش آتشِ من تیز شد	کارِ الٰہی غرض آمیز شد		
داعیۂ نفس چو مجبور رو	معنی اخلاص نماند اندرو	کار کہ اخلاص نشد ہمرہ او	ترک چنان کار سزاوار تر

بابِ سوم در دعا و آن عرضِ نیاز ست بدرگاہِ الٰہی و درخواستنِ مرادات از فیض و فضلِ
نامتناہی و ہر صاحبِ دولتے را کہ کلید دعا بدست آمد ہر آئینہ بوعدۂ ادعونی استجب لکم در اجابت بر روے
وے کشادہ می شود و دعا یا براے تحصیل منفعتت یا براے دفع مضرت و سلاطین را از ہر دو نوع
چارہ نیست یکے جر منافع کہ نظامِ مملکت و قوامِ سلطنت ست ہر آئینہ آن را بزاری و نیاز از حضرت غنی کارساز
درخواست باید نمود تا بفراغت بر سریر ابہت متمکن تواند بود **شعر**

بر مسندِ ناز کے نشیند ہر اد	آنکس کہ رہِ نیاز بر دل نکشاد

دوم دفع مکارہ و مضار کہ آن ہجوم خصم و غلبۂ دشمن باشد یا بلاہاے دیگر
چون آلام و اسقام و آن نیز جز بتضرع و بکا و زاری و دعا مندفع نگردد چنانچہ حضرت مولوی ومی
قدس سرہ در مثنوی فرمودہ **نظم**

ایکہ خواہی کز بلا جان وا خری	جان خود را در تضرع آوری		
کین تضرع را بحق قدرہا ست	وان بہا کانجاست زاری کجاست	گر کین تا بے دہان خندہ شوی	با تضرع باش تا شادان شوی
آخر ہر گریہ آخر خندہ ایست	مرد آخر بین مبارک بندہ ایست	وی ہمایون دل کہ آن بریان اوست	ای خنک چشمے کہ آن گریان اوست

در اخبار آمدہ کہ دعای پادشاہ عادل مستجابست ہر تیرِ دعا کہ سلطانِ عدالت شعار بر کمان امکان
نہادہ بشستِ درستِ اخلاص بکشاید بہدفِ اجابت و نشانہ استجابت میرسد آوردہ اند کہ در شہرے

از بلادِ اسلام چند شبانه روز متصل باران بارید بمثابه که کار بابر مردمان دشوار شد وراه آمد وشد فروبسته گشت
منزلها روی بویرانی نهاد و دغدغه در خاطر خرد و بزرگ افتاد جمعی از اهل تنجیم میگفتند که از نظرات فلکی
استدلال میتوان کرد که تمام این شهر بواسطهٔ کثرتِ آب خراب خواهد شد مردم دل از خان ومان برداشتند
و جزع و فزع در خلایق افتاد چون کار از حد گذشت و طاقت طاق شد رجوع بسلطان کردند او مرد
عادل و پاکیزه سیرت بود اهل شهر را تسلی داد و خود بخلوت درآمد و روی نیاز بر خاک نهاد و گفت
بارخدایا همه خلق بر خرابی این شهر اتفاق کرده اند تو قادری که تصور ایشان را باطل کنی و آثار قدرت
خود بخلاف انچه در خیالها میگذرد ظاهر گردانی فی الحال باران منقطع شد و آفتاب برآمد و این دلیل
روشنست که چون پادشاه پاک اعتقاد بود و دل او با رعیت راست باشد هر دعا که در بارهٔ خود و دیگران
کند بشرف اجابت اقتران میابد

قطعه

پادشاهی که بنهاد از رهِ لطف — بر سریر افسر شاهنشاهی
هرچه میخواهی ازو خواه که او — دهدت هرچه ازو می خواهی

باب چهارم در شکر

وآن سپاس وستایش باشد مر منعم را بانعام او و چون نعمت سلطنت بزرگ ترین نعمتهاست
پس سلطان را باید که بشکرگزاری وسپاس داری این نعمت قیام نماید و شکر هم بدل باشد وهم
بزبان وهم باعضا وجوارح اما شکر بدل آنست که منعم حقیقی را بشناسد وداند که هر نعمتی که بدو رسیده
از فیض بی غایت ولطف بی نهایت اوست اما شکر بزبان آنست که پیوسته حق را یاد کند وکلمهٔ الحمد لله
بسیار گوید که گفتن این کلمه وفاست بشکر نعمت اما شکر بجوارح آنست که قوت آن نعمت را در طاعت منعم صرف
کند و هر عضوی را از اعضا طاعتی که بدان عضو مخصوص است مشغول گرداند مثلاً طاعت چشم آنست که نظر
در مخلوقات بعبرت کند و در علما وصلحا بنظر عزت بنگرد و در ضعفا وزیردستان بشفقت نگاه کند وطاعت گوش
استماع کلام الهی واخبار حضرت نبوی علیه الصلوة والسلام وقصص اکابر دین ومواعظ ونصائح مشائخ واهل
یقین ست وطاعت دست احسان بافقیران ومحتاجان وطاعت پای رفتن بمساجد ومعابد ومزارات
اولیا وتفقد درویشان خالص وزیارت گوشه نشینان بی طمع وعلی هذا و چون بحکم لئن شکرتم لازیدنکم
شکرگزاری سبب زیادتی نعمت ست حق سبحانه وتعالی ملک ومال وجاه وجلال او را زیادت گرداند بیت

شکر سوی شهر سعادت برد	هر که کند شکر زیادت برد

آورده اند که سلطان سنجر ماضی انار الله برهانه درویشی میگذشت خرقه پوشی بر سر راه او ایستاده بود سلام کرد سلطان چیزی میخواند سر جنبانید و بزبان جواب وی نگفت درویش گفت ای شاه سلام کردن سنت ست و جواب سلام بازدادن فرض من سنت بجای آوردم تو چرا ترک فریضه کردی سلطان از روی انصاف و صیانت اسلام عنان باز کشید و باعتذار درآمده فرمود که ای درویش بشکرگزاری مشغول بودم از جواب تو غافل گشتم درویش گفت کرا شکر میگفتی گفت خدای را که منعم مطلق ست و همه نعمتها دادهٔ اوست و همه عطاها فرستادهٔ او فرد

از ماه تا بماهی و از عرش تا بفرش	هر ذره از وجود شده مستغرق نعم

درویش پرسید که بچه نوع شکر میگفتی سلطان جواب داد که بکلمهٔ الحمد لله رب العالمین که شکر جمیع نعمتها درین کلمه مندرج ست درویش گفت ای سلطان تو طریقهٔ سپاسداری نمیدانی و وظیفهٔ شکرگزاری بجای نمی آری شکر تو باید که بقدر فیضان نعمت الهی و فراخور موهبت نامتناهی باشد که روزگار دولت ترا حاصل و ایام شوکت ترا شامل ست و شکر همین باشد که یک نفس عندلیب نغمه سرای زبان را بر گلبن الحمد لله مترنم داری و بس شکر سلاطین که در حضرت مالک الملک موقع قبول یابد و بدرجهٔ لئن شکرتم لازیدنکم مترقی شود آنست که بر هر چیزی شکری که مناسب آن باشد بجای آری سلطان سنجر التماس نمود که مرا بران مطلع گردان درویش گفت شکر سلطنت عدلست بر عموم عالمیان و احسان با جمیع آدمیان و شکر نعمت مملکت و وسعت عرصهٔ ولایت طمع ناکردن در املاک رعیت و شکر فرمانروائی حق خدمت فرمانبران شناختن و شکر بلندی بخت و بسیاری اقبال بر افتادگان خاک مذلت و ادبار رحم کردن و شکر معموری خزانه صدقات و خیرات را بجهت اهل استحقاق مقرر داشتن و شکر قدرت و قوت بر عاجزان و ضعیفان بخشودن و شکر صحت بیماران ستم رسیده را از قانون عدل شفای کلی ارزانی فرمودن و شکر بسیاری لشکر و سپاه آسیب ایشان از مسلمانان دور ساختن و شکر عمارتهای عالی و باغهای بهشت آئین مساکن و منازل رعیت را از تعرض خدم و حشم معاف داشتن و خلاصهٔ شکرگزاری آنست که در حال خشم و رضا جانب حق فرو نگذاری و آسایش خلق را بر آسایش خود مقدم داری بیت

نیاساید اندر رہ یار تو کس | چو آسایش خویش خواہی و بس | سلطان ذوق سخنان درویش دریافته خواست

که از مرکب فرود آید و وی را زیارت کند چون درنگریست ہیچ جا درویش را ندید و کس از وی نشان

نداد و بنر بود تا این کلمات را بآب زر نوشتند و دستور العمل روزگار خود ساخت **شعر**

پسندد حکیم صیقل آئینه را دلست | **باب پنجم در صبر** | مقصود هر دو عالم از آن نیک حاصلست

و آن شکیبائی باشد بر مکاره و بلیاتے که از حق تعالے به بنده میرسد و صبر صفتیست بغایت مقبول و مرضی ست و منقبت صبر همین بسست که بمضمون اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الصَّابِرِیْنَ عون الٰہی در دنیا باایشان باشد و بفحواے اِنَّمَا یُوَفَّی الصَّابِرُوْنَ اَجْرَهُمْ بِغَیْرِ حِسَابٍ مزد ایشان در عقبی بسیار و بے پایان در اخبار آمده است که حق سبحانهٗ و تعالی وحی فرستاد بحضرت داؤد علی نبینا و علیه السلام که اے داؤد بتکلف نمائے تا اخلاق مرا پیرایهٔ روزگار خود سازی و از جمله صفات سزاے من یکی آنست که صبورم **بیت**

صبر بہتر مرد را از ہر چه ہست | تا بیابد بر مراد خویش دست

ہر که در تیر باران حوادث سپر صبر در سر کشد ہر چند زود تر خدنگ امیدش بهدف مراد برسد زیرا که صبر مفتاح فرحست و در خانهٔ راحت جز بدین کلید نه کشاید **قطعه**

کلید درِ گنج مقصود صبرست | درِ بسته آنکس که بگشود صبرست
چه خارای کوه و چه دیبای گردون | لباسے که هرگز نفرسود صبرست

در کلمات ملوک ترکستان آورده اند

که افراسیاب امرای خود را گفت که ہیبت و ہیکل مردان و ابهت و شوکت ایشان فریفته مشوید و بطول کزنند و دعوے که کنند مغرور مگردید تا وقتیکه ایشان را بیازمائید بصبر و پایداری که اگر بر محک صبر تمام عیار نماید ایشان را بمردانگی اعتبار کنید **بیت**

نه بدعویست قدر و قیمت مرد ۰ قیمت مرد صبر داند کرد

آورده اند که روزے یکی از امراے پیش پادشاہے ایستاده بود و شاه با او در مهمے مشاورت میفرمود قضارا کژدمے در پیراهن وے افتاده بود و هر ساعت امیر را می گزید و بہ نیش زهر آلود خود ضرر میرسانید تا وقتیکه نیش وے از کار بیفتاد و هر زهر که داشت بکار برد آن امیر مطلقاً در آن مشاورت قطع سخن نه کرد و تغیرے در وی ظاهر نشد و سخنش از قانون عقل و قاعدهٔ حکمت انحراف نیافت تا بخانه آمد و آن کژدم را از جامه بیرون کرد این خبر بپادشاه رسید متعجب و متحیر گشت روز دیگر که امیر بملازمت آمد سلطان فرمود

گر دفع ضرر از نفس واجب است تو چرا او را بر و نزد آزار عقرب را از خود مندفع نساختی جواب داد که من آن نیم که شرف
مکالمه چون تو پادشاهی را بسبب الم زخم گزنده قطع کنم و اگر امروز در مجلس بزم بر نیش گزنده صبر
نتوانم کرد فردا در معرکه رزم بر تیغ زهرآب دادهٔ دشمن چگونه صبر توانم کرد پادشاه را این سخن خوش آمد
و مرتبهٔ او را بلند گردانید و بدان مقدار صبر که کرد بمراد و مقصود رسید **فرد**

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان	بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

باب ششم در رضا

و آن خشنودی باشد بهر چه از قضای خداوند سبحانه و تعالی به بنده رسد و بباید دانست که تیر قضا را
هیچ سپری شایسته تر از رضا نیست هر که سر بر آستانهٔ رضا و تسلیم نهاد زود بر صدر مسند سروری و
سرفرازی تواند نشست رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمْ وَ رَضُوا عَنْهُ مؤید این حالست و منقبت اَلرِّضَاءُ بِالْقَضَاءِ
بَابُ اللّٰهِ الْاَعْظَم مؤکد این مقال **شعر**

تقدیر چو سابق است تعلیم چه سود	جز بندگی و رضا و تسلیم چه سود

آورده اند که یکی از انبیای کرام عَلٰی نَبِیِّنَا وَ عَلَیْهِ السَّلَام در مناجات خویش گفت الهی راه کاری
مرا تعلیم کن که سبب خشنودی تو باشد خطاب رسید که خشنودی من از تو موقوفست بخشنودی تو از قضای
من چون از قضای من راضی باشی من هم از تو راضی باشم **بیت**

هر که راضی شد از قضای خدا	بهره می یابد از رضای خدا

دلی که بنور رضا روشن شد از مقدرات الهی روی نپیچد و با مقتضیات قضا
الفت گیرد و هر چه از اقتضای قضا و قدر بدو رسد بخوشدلی و رغبت تمام در پذیرد و هر آینه بدین سبب اندوه و
ملال پیرامن خاطر او نگردد و همواره شادکام و خوشدل گذراند **مثنوی**

هر غریبی که با رضا خو کرد	فرح و عیش روی با او کرد
خوش در آمیز از صفای ضمیر	با قضا و قدر چو شکر و شیر

باب هفتم در توکل

و آن دل برداشتن است از اسباب و بحضرت مسبب الاسباب توجه
نمودن و کفایت کارهای خود از حق سبحانه و تعالی طلبیدن و هر که کار خود بخدای تعالی تفویض نماید
و در هر چه پیش آید اعتماد بر کرم الهی کند همه کار او بر وفق دلخواه ساخته و پرداخته گردد و با خدای کارساز دل خوش دارد
و پادشاه را لازم که در همه حال رسم توکل فرو نگذارد تا عنایت الهی کارهای او را چنانکه باید و شاید
بر آورد آورده اند که روزی پادشاهی از عالمی پرسید که نصرت اهل ایمان در چند چیز است گفت

بود دو چیز یکی در ادای نماز و دیگری توکل بر کرم کارساز پادشاه بنای کار خود برین دو چیز نهاده این دو خصلت را عادت کرد ناگاه او را دشمنی پدید آمد و با لشکر گران و سپاه بیکران روی بدار الملک آورد او نیز با سپاهی که داشت متوجه خصم شد چون نزدیک یکدیگر رسیدند و هم بر حرب قرار گرفت شبی که روز آن مصاف مقرر بود آن پادشاه همه شب نماز میگزارد یکی از ارکان دولت گفت ای ملک زمانی بیاسای که فردا روز مصافست گفت من امشب کار خود می کنم و فردا کار خداست هرچه خواهد کند مرا با آن هیچ کاری نیست و در ان هیچگونه اختیاری نه گفت پس تهیهٔ اسباب حرب کن و معرکهٔ قتال را آماده باش گفت زرهٔ توکل پوشیده ام و کار خود بوکیل لطف حق بازگذاشته **فرد**

ما کار خویش را بخداوند کارساز * بگذاشتیم تا کرم او چها کند * علی الصباح که صف مصاف راست کردند و هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف برکشیدند مدد الهی از عرصهٔ وَاَنزَلَ جُنُوداً لَم تَرَوها در رسید **مصرع**

لشکر تائید حق از ملک غیب آمد برون * فی الحال که چشم سپاه خصم بر چتر و رایت پادشاه با توکل افتاد عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار ایشان بیرون رفته هزیمت را غنیمت شمردند و بی آنکه حربی واقع شود و کار زاری دست دهد روی بگریز نهادند و شر دشمن کفایت شد **شعر** صبح ظفر از مشرق امید بر آمد * اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد

باب هشتم در حیا

وآن خصلتی شریف و سیرتی مقبول ست و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم حیا را شاخی از درخت ایمان گفته که اَلحَیَاءُ شُعبَةٌ مِنَ الاِیمَانِ و حیا از شرائط نظم عالم ست اگر صفت شرم از میان برافتد و هیچکس را از هیچکس شرم نباشد مناظم جهان خلل پذیرد و مصالح خلائق از یکدیگر فرو ریزد اما صفت حیا نمی گذارد که هر کس هرچه خواهد بکند **بیت** صف شکن قلب مناهی حیا ست راهزن خیل ملاهی حیا ست * پس معلوم شد که خاص و عام را از حیا فائدهٔ تمام ست و بی تاب آفتاب حیا ثمرات اخلاق نارسیده و خام **فرد** گر حیا نبود برافتد رسم عصمت از میان * در هر جا در میانست اقتضای حیا ست و یکی از اقسام حیا حیای جنایتست یعنی گنهگار از کردار خود شرم دارد چنانچه حضرت آدم صفی علی نبینا و علیه السلام چون در بهشت گندم تناول نمود و لباسها که پوشیده بود از تن او فرو ریخت و جیب و راست می گریخت و در پس هر درختی پنهان میشد خطاب رسید که ای آدم ازما میگریزی

گفت ای خداوندا از تو چگونه گریزم و کجا توانم گریخت اما از خطاهای خود شرم میدارم ع
که گر گناه ببخشند شرمساری هست و قسمی دیگر حیاء کرم ست که کریم شرم دارد که خواهنده از درگاه او خجل
بازگردد و در حدیث آمده که حضرت حق سبحانه و تعالی بصفت حیاء کرم موصوفست چون یکی
از بندگان هر دو دست خود را در دعا بحضرت او رفع کند شرم دارد که دستهای او را از فضل و رحمت
خود تهی بازگرداند بلکه نقد مراد بر کف آرزوی وی نهد **بیت** محالست گر سر برین در نهی
که باز آیدت دست حاجت تهی. و نهایت کرم آنست که سائل را از نزد خود شرمسار و منفعل بازنگرداند چنانکه
در اخبار آمده که در عهد مامون خلیفه اعرابی بود که در شوره زاری نشو و نما یافته و جز آب شور و تلخ
ندیده و نه چشیده **شعر** مرغی که خبر ندارد از آب زلال * منقار در آب شور دارد همه سال * وقتی در قبیله اعرابی قحط
افتاد و بضرورت جهت تحصیل توشه از وطن مالوف و مسکن معهود بیرون آمده چون از شورستان در گذشت
گذرش بر موضعی افتاد که خاک پاکش صالح زراعت بود غدیری دید مقداری آب باران در و جمع
شده و بهبوب ریاح خس و خاشاک از و دور ساخته آبی در غایت صفا و لطافت بنظر وی آمد
عرب هیچ بار آب بر روی زمین ندیده بود متعجب شد و پیش آمده قدری آب از ان بچشید در مذاق
بسی شیرین و خوشگوار نمود با خود گفت که من شنیده ام که حق سبحانه و تعالی در بهشت آبی دارد
شیرین که طعم آن هرگز متغیر نگردد چنانچه در قرآن آمده فیها انهار من ماء غیر آسن اگر غلط نکنم
حق تعالی بر فقر و فاقه من بخشوده بمزد گرسنگی و بیچارگی من این آب از بهشت بدنیا فرستاده
حالا مصلحت در آنست که قدری ازین آب برداشته نزد خلیفه روزگار برم و او برآینه در مقابله این
خدمت در باره من احسانی فرماید و من و اهل بیت من ببرکت انعام خلیفه از قحط باز رهیم پس
مشکی که همراه داشت از ان آب پر ساخته راه بغداد پرسید و روی بدار الخلافه نهاد و هنوز میان اعرابی
و بغداد مسافتی مانده بود که کوکبه حشمت و دبدبه عظمت مامون رسید اعرابی معلوم کرد که این خلیفه است
و عزم شکار دارد فی الحال بر سر راه آمد و زبان بدعاگویی و ثناخوانی بگشاد مامون بوی متوجه شده پرسید
که ای اعرابی از کجا می آیی گفت از فلان بادیه که اهل آن بنقصه قحط و بلای غلا درمانده اند گفت

بیچاره میرود و میگفت بدرگاه تو آمده ام و دست تهی نیستم بلکه تحفه دارم و هدیه آورده ام که دست اندرو هیچکس بدامن وصال او نرسیده و دیدهٔ تمنای هیچ مخلوقی جلوهٔ جمال او ندیده خلیفه متعجب شد و گفت بیار تا چه آوردی اعرابی مشک پیش آورد و گفت هذا ماء الجنة این آب بهشت که در ین عالم کسی ندیده و نه چشیده

بیت آب گو شیرهٔ شاخ نبات ✦ در مزه همشیرهٔ آب حیات

مامون رکابدار را فرمود تا قدحی ازان آب بردی آورد و آبی دید متغیر اللون و کریه الرائحه و وجه متغیر مشک اعرابی درو اثر کرده و رنگ و بوی آن تغیر عجب یافته خلیفه قدری ازان بچشید و بفراست دریافت که صورت واقعه چیست شرم کرم رخصت نداد که پردهٔ او دردی کار وی براندازد گفت ای اعرابی راست گفتی این عجب آبی لطیف و شربتی غریب ست این را بهر کسی نتوان داد پس رکابدار را فرمود قدح آب در مطهرهٔ خاصه ریخت و مشک را در زاویهٔ انداخت و در محافظت آن آب مبالغه زیاده از حد نمود پس روی باعرابی کرد که یا وجه العرب تحفه زیبا و تبرکی پسندیده آورده حاجت تو چیست و چه مدعا داری گفت یا خلیفة المسلمین مردم من از فاقه و بینوائی در محن تلفند امید بفضل خدا دارم و بکرم تو خلیفه فرمود تا هزار دینار حاضر کردند و گفت ای اعرابی این زر ها بگیر و از همین جا بازگرد و روی بوطن خود نه اعرابی زر گرفته فی الفور باز گشت یکی از خواص پرسید که حکمت درین چه بود که ازین آب کسی را نچشانیدی و اعرابی را ازهمین موضع بازگردانیدی مامون فرمود که آن آبی بود نا خوش مزه و بد بوی اما بنسبت آبی که اعرابی بران پرورش یافته بود او را آب بهشت می نمود شایسته که چون یکی از شما قدحی ازان آب بخوردی بسر کار نارسیده اعرابی را بران کار ملامت کردی و طعنه زدی و آن بیچاره منفعل شدی اگر او را ازهمین جا باز نگردانیدمی شاید بیشتر رفتی و آب دجله را بدیدی و ازان آب عذب لطیف بچشیدی از کردهٔ و آوردهٔ خود خجل و شرمنده گشتی ما شرم داشتیم که یکی نزد ما آید و بوسیله از کرم ما توقعی نماید و گرد خجالت بر صفحهٔ احوال او نشسته باز گردد

فرد سخی را شرم می آید که سائل ✦ خجل از درگه او باز گردد ✦ قسمی دیگر حیای ادب است یعنی با آنکه عملی باشد که بحسب شرع و عقل ارتکاب آن ممنوع نبود حیای ادب او را ازان اشتغال مانع شود

چنانچه نوشیروان در خانه که گل نرگس بودی با زنان و کنیزکان خود مباشرت نکردی و گفتی که چشم
نرگس بچشمهای نگرنده میماند و بتحقیق این صورت که از نوشیروان واقع شده حیا نیست زیرا که حیا آنست
که ناشی از ایمان باشد و او آتش پرست بود و بلکه این صورت ادبیست که رعایت میکرده و چون
ملوکِ اسلام مثل این صورتی مرعی دارند آن حیای ادب باشد **مثنوی**

دل که پر از وصفِ حیا میشود ۔ آینهٔ نورِ خدا میشود ۔ دیدهٔ بی شرم پسندیده نیست ۔ در نظرِ عقل خود آن دیده نیست

بابِ نهم در عفت

و آن احتراز باشد از ارتکاب محرمات خصوصاً از شهوتِ حرام و این از جملهٔ
مکارمِ اخلاق است و بزرگان گفته‌اند که آدمی دو نسبت دارد یکی با ملائکه که بدان نسبت مایل است بعلم
و عمل و دیگری با بهائم که بآن مناسبت حریص است بر اکل و شرب و وقاع و شر با عقل نسبت که
بتواند نسبت ملکی را قوت دهد و بجانب بهیمی میل نه نماید **فرد** از ملائکه بهره داری و ز بهائم نیز هم
بگذر از خطِ بهائم کز ملائک بگذری . پس هرگاه حرصِ خوردن مستولی شود آدمی میان حلال و حرام فرق نکند
همچنین بوقتِ غلبهٔ شهوت نیز میانِ نکاح و سفاح امتیاز نه نماید پس عفت عبارت از آن است
بوقتِ آنکه شهوت غالب گردد عنانِ نفس باز کشیده و دامنِ همت را از لوثِ حرام پاک دارد و چه
بوجهِ شرع برین صورت اقدام ننماید و نظر از عملهای ناشایسته فرو بندد تا درهای خیر و صلاح و
فیروزی و فلاح بروی گشاده گردد و چون پادشاه بصفتِ عفت آراسته باشد هر آینه ظلمتِ فسق و
فجور از عرصهٔ مملکت دور شود و غائلهٔ عار و بدنامی بزن و فرزند مردم نرسد **مثنوی**

عفت آنجا که رایت افراخت ۔ دل و دین را تمام بنواخت ۔ نفس از وی نکوخوار شود ۔ روح مقبولِ کردگار شود

الحمد لله و المنة که این شاهزادهٔ کامگار عالی مقدار که از بخت و دولت برخوردار باد **فرد**

روی خوب است و کمالِ هنر و دامنِ پاک ۔ لاجرم همتِ پاکانِ دو عالم با اوست

بابِ دهم در ادب

و آن صیانتِ نفس است از قولِ ناپسندیده و فعلِ ناستوده و خود را و مردم را در پایهٔ حرمت
نگاهداشتن و آبروی خود و دیگران نا ریختن و حقیقت آنست که در جمیعِ احوال متابعتِ حضرتِ
رسالت پناه علیه صلوات الله نمایند که ادیب کامل اوست چه در مکتب خانهٔ اَدَّبَنِی رَبِّی فَاَحْسَنَ تَادِیبِی

کسی مانند او مؤدب و مهذب نشد ٭ **قطعه** ٭ ادب آموز زان ادیب که او ٭ ادب از حضرتِ خدا آموخت
هر کسی خوان سبق که هم حال ٭ سبق از لوحِ کبریا آموخت ٭ و ادب از همه کس نیکو می نماید خصوصاً از ملوکِ جهاندار
و سلاطینِ بزرگوار چه هرگاه که ایشان بر جادهٔ ادب استقامت ورزند ملازمانِ ایشان را نیز رعایت
ادب لازم باشد و بدین واسطه رعایا هم نتوانند که از طریقِ ادب انحراف ورزند پس امورِ مملکت
منتظم گردد و مصالحِ اهلِ عالم بر وفقِ حکمت مهیا شود و فی المثنوی المعنوی ٭ **نظم** ٭ از خدا خواهیم توفیقِ ادب
بی ادب محروم گشت از فضلِ رب ٭ از ادب پرنور گشتست این فلک ٭ وز ادب معصوم و پاک آمد ملک ٭ و اکابر گفته اند بهترین سرمایه
و خوشترین پیرایه مر اولاد آدم را بتخصیص پادشاهانِ عالم را ادب است در اخبار آمده که سلطانِ مصر
با پادشاهِ روم طرحِ مواصلت انداخته دختر او را از بهرِ پسرِ خود خطبه کرد و هم دخترِ خود را در عقدِ پسرِ وی در آورد
و بسبب این وصلت رسل و رسائل از جانبین متواصل گشت و باتفاق این دو صاحبِ دولت
هر دو مملکت با یکدیگر آراستگی پذیرفت و در امورِ کلی و جزئی مراجعت برای یکدیگر نمودندی و بی مشورت
وقتی بهم هیچ مهم شروع نفرمودندی روزی ملکِ مصر بقیصرِ روم پیغام فرستاد که پسران زبدهٔ
حیات و عمدهٔ زندگانی اند و نامِ ما بعد از وفات جز بحیاتِ ایشان باقی نمی ماند ٭ **بیت** ٭
زنده است کسی که در دیارش ٭ ماند خلفی بیادگارش ٭ پس همت بر انتظامِ حال و فراغ بالِ ایشان
مصروف باید داشت و عنانِ عنایت بصوبِ جمعیت و وسعتِ معیشتِ ایشان معطوف
باید ساخت و من بجهت پسرِ خود چندین ذخائر و نفائس در پرده دستور و ضیاع و عقار مهیا کرده ام
از انطرف رسد جهان آرای آن حضرت در حسنِ اهتمام بحالِ پسرِ خود چه اقتضا فرموده است چون
این پیغام بسمعِ قیصر رسید تبسمی فرمود و گفت مال یارِ بیوفا و محبوبِ ناپایدار است از و حسابی نباید گرفت
و بمتاعِ فانی دنیای دنی فریفته نباید شد من پسرِ خود را بحلیهٔ ادب بیاراسته ام و ذخرهای مکارمِ اخلاق
برای او ذخیره نهاده ام مال در معرضِ فنا و زوال است و ادب ایمن از تغیر و انتقال چون این خبر بملکِ عرب رسید
گفت راست میگوید الادب خیرٌ من الذهب ٭ **مثنوی** ٭ ادب بهتر از گنجِ قارون بود ٭ فزون تر ز ملکِ فریدون بود
بزرگان نکردند پروای مال ٭ که اموال راهست و در زوال ٭ عنان سوی علم و ادب تافتند ٭ که نامِ نکو از ادب یافتند

باب یازدهم در علو همت

در خبر آمده است که اِنَّ اللهَ یُحِبُّ مَعَالِیَ الْاُمُورِ حق سبحانه وتعالی مردم بلند همت را دوست میدارد و اعمال بزرگ را بنظر قبول مشرف میسازد و رفعت ارجمند با همت بلند پیوندی دارد که جدائی ایشان از یکدیگر محالست قطعه

مرغ همت چو بال بگشاید | عز و اقبالش آشیان باشد
پیش چوگان همت عالی | کمترین گوی آسمان باشد

سلاطین به همت عالی شکاریست کافی و مددگاریست وافی هر که از ایشان همت بیشتر ست بقدم شوکت از دیگران پیشتر ست فرد

همت بلند دار که نزد خدا و خلق | باشد بقدر همت تو اعتبار تو

یعقوب لیث را در مبدای جوانی یکی از پیران قبیله گفت که خاطرم بحال تو نگرانست چه درین سن که تو هستی هنگام استیلای شهوتست و غلبهٔ نهمت دست بپایانی راست کن تا از برای تو کریمه از خانوادهٔ بزرگ بخواهم یعقوب گفت عروسی که من خوش کرده ام دست پیمان او آماده است پیر گفت آن را بمن عرض کن تا ببینم که چیست و از عروس نشان ده تا بدانم که کیست یعقوب بخانه در آمد و شمشیری بیرون آورد و گفت من عروس ممالک شرق و غرب را خطبه خواهم کرد و دست پیمان من این تیغ جوهردار و این شمشیر جوشن گذار ست شعر

با بخت نیک همکیسه از تیغ تیز نیست | مهر عروس ملک به از تیغ تیز نیست

و هم درین معنی گفته اند فرد

عروس مملکت آن مرد در بر گرفت | که اول از گهر تیغ داد کابینش

و در همین معنی این بیت مشهور ست فرد

عروس ملک کسی در کنار گیرد چست | که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند

آورده اند که دران ایام که اسکندر میخواست که رایت جهانگیری از سرحد روم بر عزیمت ضبط ممالک عرب و عجم برافرازد و رکاب همایون بجهت تسخیر بر و بحر عالم حرکت دهد بغایت اندیشه ناک و ملول خاطر بود ارسطاطالیس حکیم که وزیر آن حضرت بود چون علامت فکرت و نشان حیرت بر جبههٔ حال و ناصیهٔ احوال او ظاهر دید گفت که ای شاه جهان اسباب دولت مهیا و آماده و خدم و حشم در موقف بندگی و فرمانبرداری استاده خزانه معمور و مملکت موفور بخت بصفت استقامت آراسته و نهال دولت بشرف استقامت پیراسته اقبال کمر موافقت بسته و جاه و جلال بر آستانهٔ عالی بخدمتگاری نشسته توزع ضمیر انور و تفرق خاطر از بهر چه سبب چیست اسکندر جواب داد که تامل حکیم که عرصهٔ جهان بغایت مختصر ست و ساحت ممالک

هفت اقلیم بسیار مختصر شرم میدارم از برای این مقدار ملک سوار شدن و توجه بتصرف و تسخیر
آن نمودن **قطعه** اگر ای آن کمند طول و عرض هفت اقلیم | گر من به نیت تسخیر آن سوار شوم
هنوز عالم ازین گر بود دو کم دست | که من بعزم تصرف بدان دیار شوم ارسطو فرمود که تنگ نیست
که ایالت و حکومت این مایه از جهان نه لائق همت بلند و نه در خور نهمت ارجمند تست عرصهٔ مملکت
ابدی را بآن ضم کن تا همچنانچه بضربت تیغ جهانسوز ساحت سرای فانی را در قید ضبط می آری
ببرکت عدل عالم افروز ملک سعادت باقی هم در قبضهٔ استحقاق تو آید تا این نقصان ببرکت آن
کمال تلافی پذیرد و این اندک بزیب آن بسیار رونق گیرد **مثنوی** ملک عقبی خواه کان خرم بود
ذرهٔ زان ملک صد عالم بود | جهد کن تا در میان این نشست | عرصهٔ آن عالمت آید بدست | اسکندر بدین سخن تسلی یافته
بر حکیم آفرین فراوان کرد امروز شاهباز عقل هر کاملی در هوای ثنای اسکندر جهت آن پرواز
میکند که همای همتش باستخوان ریزهٔ دنیا سر فرو نیاورده **فرد** تو باز ساعد شاهی باستخوان منگر
همای همت خود را بلند ده پرواز

باب دوازدهم در عزم و آن پیشرو قوافل مرادات و کفایت کنندهٔ
مهمات ست هیچکس را از سلاطین بی مدد عزم درست زمام تسخیر ممالک بقبضهٔ اقتدار در نیامده
و بی تکاپوی سعی بلیغ بر سریر شهریاری و مسند جهانداری نه رسیده **بیت** بی عزم درست و سعی کامل
کس را نشود مراد حاصل | و عزیمت درست آنست که چون بقصد کاری کمر بندد و بساختن مهمی
اشتغال نماید بمنع هیچ مانع ممتنع نگردد و قصور و فتور را بعزم خود راه ندهد از حکیمی پرسیدند
که عزم ملوک در چه محل نیکو می نماید و در چه وقت بکار می آید فرمود که در دفع اعادی مملکت بغایت پسندیده است
چه هرگاه که پادشاه از روی توکل فَاِذَا عَزَمْتَ فَتَوَکَّلْ عَلَی اللّٰهِ پای همت در رکاب عزیمت آرد
هر آینه لشکر فتح و ظفر دو اسپه باستقبال او متوجه میشوند زیرا که عزم درست نشانهٔ غلبه و نصرت است **فرد**
چو بعزم دستیابی کند در کار | او فتح کند خصم از کفش افتد عنان | آورده اند که یکی از ملوک بخوردن گل عادت
کرده بود چندانکه حکما و اطبا منع میکردند و مضرت آنرا بازمی نمودند از آن کار باز نمی آمد روزی یکی از

اهل الله بدین وسے آمد و او را بغایت زار و نزار یافت رخسارهٔ ارغوانی او را زعفرانی دید و تن با تاب و توان او را در بند ناتوانی گرفتار یافت صورت حال استفسار نمود سلطان حقیقت واقعه باز گفت که مرا از جهت خوردن گل پای حیرت در گل ست و دست حسرت بر دل درویش فرمود که چون میدانی که ازین عمل ضرر بتو میرسد چرا ترک نمیکنی گفت چندانکه جهد می نمایم با خود بس نمی آیم درویش گفت این عزیمت من عزمات الملوک کجاست آن عزم که پادشاهان را می باشد که هیچ نوع ایشان را ازان باز نمی توان داشت سلطان ازین سخن متاثر شد و عزم کرد بر آنکه دیگر گل نخورد و ببرکت عزیمت ازان مهلکه خلاص یافت **قطعه**

عنان عزم بهر جانب که تابی	اگر همت تر و دو عنان خجسته	اگر کس بمنزل مقصود ره نمی یابد	
اگر بسعی تمام دو دگر بعزم درست	هر آنکه پای طلب در طریق عزم نهاد	بتختگاه بزرگی رسید بکام نخست	

باب سیزدهم در جد و جهد

جد سعی کردنست در تحصیل مطالب و جهد رنج بردنست در اکتساب مقاصد و مآرب وجد و جهد از اخلاق ملوک جهانگیر و سلاطین کشورستان ست و این صفت تابع همت می باشد هر چند همت عالی تر بود جد و جهد در طلب مقصود بیشتر واقع شود و باید که مرد بلند همت از تحمل مشقت نترسد چه حال از دو بیرون نیست اگر بجهد دامن مقصود بدست آید فهو المراد و اگر در حجاب توقف ماند عند او نزدیک عقلا واضح ست و علو همت او در طلب مفاخر و مآثر بر همه ضمائر هویدا و لائح **شعر**

در طلب میکوشیم ار بایم رهی بخت بلند	ور نیایم عذر من افتد بنزد کار پسند

در امثال حکمای هند مذکورست که مورے کمر جهد بر بسته بود و از تودهٔ خاکی که نقل آن بمیان را بکلفت میسر شدے ذره ذره می برد و بطرف دیگر میریخت مرغے بر و گذر کرد شخصے دید ضعیف و نحیف که بنشاط تمام دست و پای میزد و در نقل کردن آن خاک جدے تمام و جهدے لا کلام بجای می آورد گفت ای ضعیف بنیه و نحیف پیکر این چه کارست که پیش گرفته و این چه مهم ست که در آن خوض کردهٔ مور گفت مرا با یکے از قوم خود نظرے ست و چون طلب وصال او کردم این شرط پیش آورد که اگر سر وصل ما داری قدم در نه و این تودهٔ خاک را ازین رهگذار بردار حالا مستعد آن کار شده ام و نیکو اهم که بدان شرط اقدام نموده از عهدهٔ عهد بیرون آیم مرغ گفت این گمان که میبری تقدیر... تو

نیست واین کمان که میکشی بقوت بازوے تو نیے مور گفت من عزم این کار کرده ام وقدم جد وجهد
پیش نهاده اگر پیش برم فهو المراد والا معذورم خواهند داشت **مثنوی**

من طریق سعی می آرم بجا ـ لیس للانسان الا ما سعی
ور نشد از جهد من کارے بکام ـ از غم واندوه مانم برطرف
وامن مقصود اگر آرم بکف ـ من قران معذورباشم والسلام

افریدون را در مبادی ایام سلطنت که ریاحین دولت او در ریاض سعادت
دمیدن داشت و ریاح شادمانی از مهب کامرانی وزیدن اندیشه تسخیر بعضے از ممالک که در تصرف جمعے
از متغلبان بود پدید آمد **فرد**

اکفاف نفس اگر چند اندک است ولے ـ جهان به تیغ گرفتن بهمت عالیست

انمعنی را با ارکان دولت مشاورت کرد جمعے گفتند ای ملک ملکے داری آراسته و مهیائے تجمل وخواسته
بی ضرورت غبار فتنه انگیختن و آتش تشویر برافروختن صواب نمی نماید از انچه هست تمتعے بردار و ارتکاب
مخاطره فرو گذار **فرد**

در فراغت کوش و لذت کن که نیست ـ آرزو را هیچ پایانے پدید

افریدون گفت قناعت
مقتضاے طبائع بهائم سرافگنده است ونشستن در کنجے از اقتضاے دنائت همت عجز از کار وامانده
فرصت وقت را که چون خیال سحاب گذرنده است غنیمت باید شمرد و در حصول آمال از رکوب اهوال
اندیشه نباید کرد **قطعه**

از مشقت گنج بار آساید ـ هرگرا رغبت تن آسانیست
مرسلطنت نباید بست ـ هرگرا همت جهانبانیست

آورده اند که ملکے پسر خود را بحرب خصمے فرستاده بود خبر آوردند که ملکزاده گاه گاہے
در راه زره از بر خود بیرون میکند و دو شب در یک منزل خیمه اقامت میزند پدر بدو نوشت که اے پسر
حق تعالی که عزت را آفرید بکلفت و مشقت را بآن قرین ساخت و ذلت را که خلق کرد مدام و راحت را بالو
رفیق گردانید انگه عزت را بملوک داد و ذلت را برعایا حظ پادشاه عز مملکت ست و قسم رعیت امن و امان
و استراحت و این هر دو بخش یکجا جمع نشوند لاجرم پادشاه باید که آسایش را وداع نماید و راحت را با
رعیت گذارد و اگر چنین نمی کند با استراحت در میباید ساخت و از عز ملک اعراض میباید نمود **فرد**

لذت شاهی تر ابس راحت دیگر مجوی ـ با وجود سلطنت سرمایۀ دیگر مخواه

یعقوب لیث در بدایت
حال خود را در مهالک افگندی و خطرهاے کلی را ارتکاب کردی از آسایش نفس بر طرف بودے و از
کشیدن مشقتها یک نفس نیاسودے او را گفتند تو مرد روی گرمی ترا باعث برین همه جفا کشیدن و خود را

در غرقابهٔ هلاک افگندن چیست گفت مرا دریغ می آید عمرِ عزیزِ خود را در اصلاح روی و مس صرف کردن و روی توجه به پیشهٔ که دران شریک بسیار باشد آوردن جدِ من در آنست وجهدِ من برای آن که خود را بمرتبهٔ رسانم که کسی از ابنای جنس من با من شریک نباشد گفتند این مهمی بغایت صعب و کاری بسیار مشکل ست گفت من دانسته ام که شربتِ مرگ چشیدنیست و بار فنا و فوات کشیدنی آنکه در کاری بلند تلف شوم به که در کاری پست بمیرم لاجرم بدین جد و جهد رسید بدان منصب که رسید **مثنوی**

بیباش بجد و جهد در کار	دامانِ طلب ز دست مگذار
هر چیز که دل بدان گراید	گر جهد کنی بدست آید

و چنانچه بجد و جهد بنای بزرگی بتمهید می یابد بضدِ این صفت که بطالت و کسالت ست اساس بنای شوکت و دولت در هم می شکنند یکی را از آلِ طاهر سوال کردند که سببِ زوالِ ایالت و انتقالِ دولتِ شما چه بود جواب داد که شراب شب و خواب بامداد یعنی از کاهلی بکار ملک نپرداختیم و از کسالت رسم جلادت برانداختیم لاجرم سفینهٔ اختیار ما در گرداب زوال غرقه گشت و کشتیِ امیدِ ما بساحلِ مراد نرسید **شعر**

بنای دولتِ خویش آن کسی خراب کند	که شام می خورد و صبح گاه خواب کند

بابِ چهاردهم در ثبات و استقامت

و آن پایداری باشد در کفایت مهمات و مداومت بر دفعِ مکاره و بلیات و فی الحقیقه ثبات مثمر میامن و برکاتست و منتج فوائد فلاح و نجات و هیچ زمره را از طوائف خلق بصفت ثباتِ آن وابستگی نیست که ملوک را چه تا ثبات پادشاه بر رعایت فرمان برداران و دفع و قمع متمردان و بد کرداران نزدیک خاص و عام روشن نگردد حشم و خدم سر خطِ اطاعت نه نهند و اهل بغی و فساد از موادِ عصیان و عناد احتراز ننمایند پس ملک را به ثبات استظهار است و ملوک را ازو استمداد و استبشار **شعر**

هر که یافت افسری از گوهرِ ثبات	در اقتدار بگذرد از چرخِ ثابتات

حکیمی گفته است هر که خواهد که اساس سلطنت او از انهدام ایمن باشد باید که بنای کارِ خود بر ثبات و وقار نهد **فرد**

بنای کار بنه بر ثبات و ایمن باش	که هر بنا که بر اصلست پایدار بود

مردِ ثابت قدم آنست که از راه و روش خود بدغدغهٔ هیچ موسوسی روی برنگرداند و از رسم و طریق خود بوسوسهٔ هیچ مهوس انحراف نورزد که مدد و رفیق نجات جز بطریقِ ثبات میسر نمی نماید چنانکه حکیم الهی سنائی فرماید **مثنوی**

در ره دوره نجات مردان	پنج خصلت از ثبات مردان	ایس داری رفعت درجات	در معالی ثبات در ثبات

ونشانهٔ ثبات دو چیز ست یکی آنکه در هر کاری که شروع مینماید اتمام آن بر ذمهٔ اهتمام لازم داند آورده اند که قیصر روم از نوشیروان پرسید که بقای پادشاهی در چیست گفت من هرگز کار بیهوده نفرمایم و هر مهمی که بدان امر کنم باتمام رسانم قیصر فرمود که همه حکمای یونان همین گفته اند **مثنوی**

هر طرح که افگنی چو مردان	جهد کن و تمام گردان
یعنی عملی که بر فرازی	باید که دگرگون نسازی

و علامت دوم آنست که سخنی که بر زبانِ او جاری شود بنقیض آن تا ممکن باشد تکلم نکند **چنانچه در تاریخ مذکورست** که سلطان رضی روزی در میدانِ غزنین میگشت حمالی دید سنگی گران بر دوش نهاده و بعلت عمارتِ او می برد و در بردنِ آن سنگ رنج بسیار می کشید سلطان چون مشقتِ او مشاهده کرد از روی رافت جبلی و عاطفت فطری که داشت فرمود که ای حمال این سنگ بینداز حمالِ آن سنگ را در میان میدان بینداخت مدتی آن سنگ در میدان بود و اسپان چون آنجا میرسیدند بر خشیمی میکردند و می رمیدند جمعی از خواص بوقتِ فرصت آن حال بعرض سلطان رسانیدند که فلان روز حمالی بنا بر امرِ عالی و فرمانِ همایون سنگی که بر پشت داشت در میان میدان بینداخت و اسپان از آن راه بکلفت میگذرند و کسی غیر آن حمال آن سنگ را برنمیتواند گرفت اگر فرمایند تا از آنجا بردارد و راه خالی سازد مناسب مینماید سلطان فرمود که بر زبان ما گذشته است که بنه اگر بگوییم بردار مردم آنرا بر بی ثباتی ما حمل کنند گو آن سنگ همان جا باش نقل ست که آن سنگ تا آخرِ عمرِ سلطان در آن میدان افتاده بود بعد از وفاتِ او نیز جهتِ مراعاتِ سخنِ او هیچکس از اولاد او برنداشته **قطعه**

سخن شاه شاهِ هر سخن ست	بهمه حال پاس باید داشت
تا نگردد نقیضِ آن ظاهر	باید آنرا بلوح دل بنگاشت

باب پانزدهم در عدل

عدل شحنه ایست ملک آرای و شمعه ایست نور افزای ظلمت زدای و حق سبحانه وتعالی بندگان را بدین صفت میفرماید اِنَّ اللّٰهَ یَاْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْاِحْسَانِ عدل آنست که داد مظلومان دهند و احسان آنکه مرهم راحتی بر جراحتِ مجروحان نهند و **در خبر آمده است** که یکساعتِ عدلِ پادشاه در پلهٔ میزان طاعت راجح ترست از عبادت شصت ساله زیرا که نتیجهٔ عبادت

جز بعامل نرسد و فائدهٔ عدل بخاص و عام خرد و بزرگ واصل گردد و مناهج ارباب دین و دولت و مصالح اصحاب ملک و ملت ببرکت آن قائم و منتظم شود و ثواب عدل از حد حساب افزونست و از حیز قیاس بیرون آورده اند که یکی از سلاطین را داعیه آن شد که حج خانهٔ خدا بگزارد و بعد حرمت طواف حریم عزت بجای آرد و بمزید صفا و اجابت دعا از اشباه و اکفا ممتاز و سرفراز گردد بیت

هست طواف حرم کردگار | در دو جهان واسطهٔ اقتدار

اشراف مملکت و ارکان دولت بموقف عرض رسانیدند که ای ملک شرط ادای حج امنیت طریق است و سلاطین را دشمن بسیار باشد اگر با خیل و حشم عزیمت نمائی تهیهٔ ایشان درین راه دور و دراز متعذر است تمام و اگر باندک ملازمی توجه فرمائی خطرات کلی متصور است و دیگر آنکه سلطان در بلد حکم جان دارد در جسد وقتیکه سایهٔ دولت آنحضرت از مفارق رعایا دور شود هرج و مرج پدید آید و تمام مهام خواص و عوام از سلک انتظام بیرون رود سلطان فرمود که چون این سفر میسر نمیشود چون کنم که ثواب حج دریابم و از یمن برکت این طاعت بهرمند گردم گفتند درین ولایت درویشیست که مدتها مجاورت حرم کرده و شصت حج با شرائط آن بجا آورده حالا در گوشه عزلت نشسته است و در آمد و شد بر خلق بسته بیت

گشته ز غوغای خلائق ستوه | پای کشیده است بدامان کوه

شاید که ثواب حجی توان خرید و از مثوبت آن بحظی کامل توان رسید پادشاه از صدق عقیدتی که باهل الله داشت بخدمت درویش رفت و در اثنای سخن فرمود که مرا آرزوی حج از ضمیر سر بر زده است و ارکان مملکت و ملت صلاح در توقف می بینند و اتفاق افتاد که ترا حج بسیار است چه شود که ثواب یک حج بمن فروشی تا تو بثوابی برسی و من بثوابی درویش گفت من ثواب همه حجها را بتو میفروشم پادشاه پرسید که هر حج بچند میفروشی گفت هر گامیکه برداشته ام در هر حجی تمام دنیا و هر چه در دنیاست سلطان گفت از دنیا و متاع دنیا مقدار اندکی بیش در تصرف من نیست و این بهای یک قدم نمی شاید پس حجی چگونه توانم خرید و برین تقدیر بهای همه حجها در خیال چون توان گنجانید درویش گفت شاها ثمن همه حجهای من پیش تو آسانست شاه گفت چگونه گفت چون در قضیهٔ مظلومی عدل کنی و یک ساعت بمهم دادخواهی پردازی ثواب آن بمن بخش تا من ثواب شصت حج بتو بخشم

وهنوز صرفه برده باشم و درین سودا سودے بسیار کرده پس معلوم شد که سلطان را بعد از اقامت فرائض و سنن هیچ طاعت واجب تر از اشتغال بمصالح بندگان خدا نیست و بصفت نصفت زیستن و نظر عدالت و حمایت در رعایا نگریستن از همه طاعت افضل و اکمل چه اگر حمایت عدالت نباشد ارباب قوت و شوکت دمار از ضعفای خلق بر آرند و چون ضعیف حالان هلاک شوند اقویا نیز بر جاے نمانند چه معیشت خلائق بیکدیگر باز بسته است و انتظام احوال مردم جز بعدل ممکن نیست

رباعی

عدل نوریست کز و ملک منور گردد
و ز نسیمش همه آفاق معطر گردد
عدل پیش آر و مراد دل درویش بر آر
تا ترا هر چه مرادست میسر گردد

و از فضیلت عدالت همین نکته بس که عادل محبوب همه مردمانست اگرچه از عدل او فائده بدیشان نرسیده باشد و ظالم مبغوض جمیع جهانیانست اگرچه از ظلم او ضررے بدیشان لاحق نشده باشد و مصداق این حال و مقیاس این مقال قصهٔ نوشیروان عادل و حجاج ظالم ست با آنکه نوشیروان کافرے بوده آتش پرست و حجاج بر فراش اسلام زاده و صحابه و تابعین را دیده هرگاه که نوشیروان را یاد کنند بر و آفرین گویند بسبب عدل او و چون ذکر حجاج گذر د بر و نفرین فرستند بواسطهٔ ظلم او

مثنوی

دادگری شرط جهانداریست
دولت باقی ز کم آزاریست
مملکت از عدل شود پایدار
کار تو از عدل تو گیرد قرار
هر که درین خانه شبے داد کرد
خانهٔ فرداے خود آباد کرد

عبد الله طاهر روزے پسر خود را گفت که آیا دولت در خاندان ما تا کجے بماند پسر جواب داد که ادام که بساط عدل و فراش انصاف درین ایوان گسترده باشد

قطعه

تا پای پادشاه بود بر بساط عدل
بر فرق او نهاده بود تاج سروری
چون مے ست ز آستین تغلب برون کند
نا شد نصیب گردن او طوق مهتری

در اخبار وارد ست که پادشاه عادل سایهٔ لطف خدا است در زمین که پناه میگیرد بوے هر مظلومے و مقرر ست که هر گرا از تاب آفتاب رنجے رسد جهت استراحت پناه بسایه میبرد تا رنج او براحت مبدل گردد و همچنین مظلوم نیز که از تاب آفتاب ستم و حرارت شرارت ظلم بتنگ آید به پناه سایهٔ اله که عبارت از پادشاهست التجا نماید تا از کلفت بیداد ظالمان ببرکت آن ظل ظلیل امن و امان آسایشے و آرامشے بود فی المثنوی المعنوی

نظم

شاه عادل سایهٔ لطف حق ست
بهره دار و عدل لطف مطلق ست
خلق را در سایهٔ خود جاے ده
مغفرت بر فرق گردون پایه نه

حکما گفته اند عدل تسویت نگاهداشتنست میان خلق یعنی گروهے را بر گروهے مسلط

سوم اهل معامله چون بازرگانان و محترفان و ایشان بمنزلهٔ آب‌اند چهارم اهل زراعت و ایشان بمثابهٔ خاک‌اند پس همچنان که از غلبهٔ یکی از ارکان چهارگانه بر دیگری مزاج خلق تباه شود بغلبهٔ یک گروه ازین اصناف چهارگانه مزاج ملک هم روی به تباهی آرد و صلاح عالم و نظام امور بنی آدم منقطع و نامنتظم ماند **قطعه**

هر یکی را ز خلق مرتبه‌ایست — بیش ازین دور یافته تعیین
گر کس از حد خویش در گذرد — فتنها خیزد از یسار و یمین
هر کسی را بجای او بنشان — پس بدولت بجای خود بنشین

دیگر از فضیلت عدل آنست که خاک در اجزای سلطان عادل تصرف نمی‌کند آورده‌اند که یکی از علما در مجلس مامون حدیثی روایت کرد که اشخاص پادشاهان عادل در قبر متفرق نمی‌شود و اجزای ایشان از یکدیگر نمی‌ریزد مامون فرمود که مرا در صدق حدیث نبوی شائبهٔ ریبی نیست اما داعیه دارم که نوشیروان را ببینم که فی الواقع مظهر عدل بوده و بر زبان معجز نشان حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم گذشته که من متولد شدم در زمان ملک عادل پس عزیمت مداین کرد چون بدانجا رسید فرمود تا دخمهٔ نوشیروان بگشادند و بدانجا در آمد دید تازه در خاک خفته چنانچه شخصی در خواب باشد و سه انگشتری در دست داشت بر نگین هر یکی پندی نوشته اول آنکه با دوست و دشمن مدارا کن دوم در کارها بی مشورت خردمندان شروع منمای سوم رعایت رعیت فرو مگذار و در روایتی دیگر آمده که لوحی از زر بالای سروی آویخته بود و بران لوح نوشته که هر که خواهد که خدای ملک او را بزرگ گرداند گو علمای زمان خود را بزرگ گردان و هر که خواهد که ملک او بسیار شود گو صفت عدل خود را بسیار ساز مامون بفرمود تا آن پندها را بنوشتند و آن خاک را بعطر آلوده سرش جوشیدند و منقول ست که دران دخمه یکی از ندمای مامون اجازت سخن طلبید و بعد از رخصت فرمود که عدل را خاصیتی ست که بعد از وفات ضرر خاک از کافر عادل باز می‌دارد اگر عادل بسعادت اسلام مستسعد باشد چه عجب که در عقبی نیز ضرر آتش ازو باز دارند مامون این سخن را پسندید و فرمود تا در ذیل آن وصایا مثبت کردند **مثنوی**

عدل در دنیا نکونامت کند — در قیامت خوب فرجامت کند
اندرین عالم معظم سازدت — چون بدان عالم رسی بنوازدت

و از جملهٔ ارکان عدل اصغای کلام دادخواه ست یعنی گوش بر سخن مظلومان کردن و در وی عاطفت بساختن مهم ایشان آوردن و از ان اگر بسیار گویند ملول نباید شد و به تنگ نباید آمد زیرا که پادشاه حکم طبیب دارد و مظلوم به مثابهٔ بیمارست و مریض

میخواهد که تمام احوال خود را پیش طبیب باز گوید پس اگر طبیب تمام سخن بیمار گوش نکند بر حقیقت مرض وے مطلع نشود و بے اطلاع مرض و تشخیص آن علاج چگونه توان کرد **بیت**

تو طبیبی و منت بیمارم ٭ حال دل از تو چه نهان دارم

آورده اند که روزے یکی با بزرگے حال خود باز گفت التفات نفرمود و گربار گفت گوش نکرد سوم بار عرض کرد گفت چند در د سر میدهی گفت سر توئی درد کجا برم آن عزیز را خوش آمد و حاجتش روا کرد **فرد**

سر بر آوری بدولت پا مردی کن بلطف ٭ دسترس دادت خدا افتادگان را دستگیر

یکی از سلاطین بزرگی را پرسید که میگویند هر چیز را زکوتیست زکوة سلطنت چیست جواب داد که زکوة پادشاهی و جهانداری آنست که اگر مظلومی داد خواهی نماید و متظلمی حاجت خود را عرض کند سخن او را اصغا فرمایند و با او بمدارا و مواسا سخن کنند و جواب درشت باز ندهند و از سخن گفتن با ضعفا و فقرا عار ندارند که مکالمه با خردان از خصال بزرگان است چه سلیمان علی نبینا و علیه السلام در موکب سلطنت با شرف نبوت سخن مور ضعیف استماع فرمود **فرد**

نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید ٭ سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با موش

آورده اند که پادشاهی بود در ملک چین نهر بود عدل آراسته و نهال حالش بصفت نصفت پیراسته **بیت**

ستم را دیان عدل را سعد ازو ٭ خدا راضی و خلق خوشنود ازو

ناگاه آفتی بحس سامعهٔ او راه یافت و گرانی در گوش او پدید آمد ارکان دولت را جمع کرد و چنان زار بگریست که جملهٔ حاضران بر حال وے بگریه آمدند و از برائے تسلیه و تدبیر برانگیختند ملک فرمود که شما گمان مبرید که من بر فوت حس سمع میگریم چه میدانم که عاقبت کار مفقود قصور بقوے و حواس راه خواهد یافت پس بر بطلان چیزے از ان مرد خردمند چگونه اندوهگین شود گریهٔ من برائے آنست که ناگاه مظلومے داد خواه بر در بارگاه فریاد کند و صدائے استغاثهٔ او بگوش من نرسد و او محروم باز گردد و من عند الله مواخذ باشم اما درین باب فکرے کرده ام بفرمائید تا درین دیار ندا کنند که کسی غیر داد خواه جامهٔ سرخ نپوشد تا بدان علامت بر حال مظلومان اطلاع یابم و بداد ایشان برسم **شعر**

داد مظلومان بده مقصود محرومان برآر ٭ دین و دنیا را بدین دو دولت هش نگه دار

و بسیار بوده که بیک داد که داده اند و بفریاد مظلومی که رسیده اند از عقوبت عقبی برات نجات یافته اند چنانچه در اخبار آمده که سلطان ملک شاه سلجوقی روزے بر کنار زنده رود شکاری کرد زمانے جهت استراحت در مرغزارے فرود آمد از ملازمان سلطان

ملک شاه غلامی که حاجب خاص بود بدهی در آمد گاوی دید که بر کنار جوی می چرید بفرمود تا آن گاو را گرمنه
بکشتند وقدری گوشت ازان کباب کرد وآن گاو ازان عجوزه بود که معیشت او با چهار یتیم که داشت از شیر او
حاصل میشد چون ازان واقعه خبردار شد از خود بیخبر گشت بیامد بر سر پلی که گذر سلطان بران بود منتظر
بنشست ناگاه کوکبهٔ دولت ملک شاهی برسید برجست وعنان مرکب سلطان بگرفت همان غلام حاجب
تازیانه برآورد وخواست که برآن عجوزه بزند ومنع کند سلطان گفت بگذار که مظلوم وبیچاره می نماید تا بنگرم
که تظلم او چیست وداد او از دست کیست پس روی به پیرزن آورد که سخن گوی پیرزن بحکم آنکه گفته اند

مصرع: مظلوم دلیر باشد وتیز زبان

زبان بگشاد که ای پسر الپ ارسلان اگر داد من بر سر پل نمیدهی
بعزت وجلال احدیت که بر سر پل صراط تا انصاف خود از تو نستانم دست مخاصمت از دامن تو کوتاه نکنم
نیک اندیشه کن که ازین دو سر پل کدام اختیار میکنی

فرد: انصاف خود وداد من امروز بده

سلطان از مهابت این سخن پیاده شد وگفت زنهار ای مادر من طاقت

بدهی بازان بود که بستانندت

جواب آن سر پل ندارم بگوی تا بر تو که ستم کرده است تا داد تو از و بستانم پیرزن گفت ای ملک همین غلام که بجهو
تو تازیانهٔ عقوبت بر سر من کشید چشمهٔ عیش مرا مکدر ساخته است وگاوی که معیشت من ویتیمان من از
شیرش مهیا بودی بکشت وکباب کرد ملک شاه بفرمود تا غلام را سیاست کردند وعوض یک مادهٔ
گاو هفتاد گاو از حلال تروجهی بدو دادند وبعد از چندگاه که سلطان وفات یافت پیرزن هنوز در
حیات بود نیم شبی بر سر قبر وی آمد وروی نیاز بقبلهٔ دعا آورده گفت الٰهی این بندهٔ تو که درین
خاک ست وقتیکه من درمانده بودم دست من بگرفت حالا او درمانده است تو بکرم دستگیری او کن من بیچاره
بودم او با عاجزی مخلوقیت خویش بر من ببخشود این زمان که او بیچاره است تو با قوت خالقیت خود برو
ببخشای یکی از جملهٔ عباد ملک شاه را بخواب دید پرسید که خدا تعالی با تو چه کرد فرمود اگر دعای آن
پیرزن بفریاد من نرسیدی از چنگال عقاب عقوبت خلاص ممکن نبودی

مثنوی

گفت که بر گنبد آن کنبد پیر	گر بدعایم نشدی دستگیر	بی نظر مرحمت پادشاه	حال من غمزده بودی تباه
داد من او در ابد عاره نمود	فیض دعایش در رحمت گشود	ای کن دیگر محافظت حکم الٰهیست	یعنی دعای که دهد بلید

که موافق و مطابق احکام شرع باشد و در خشم و رضا جانب حق فرو نگذارد که حکم او بالای همه حکمهاست هر که سر از حکم حق نه پیچد هیچکس نتواند که سر از حکم او به پیچد **فرد**

هر جا که پادشاه و سلاطین و رعیت	محکوم آستان کبریای اوست

نقل است که در ایام خلافت مامون کسی گناهی کرده بود و از آن شهر فرار نموده برادر او را پیش مامون حاضر کردند مامون حکم کرد که برادر خود را حاضر کند و گرنه او را بعوض برادر بقتل رسانند آن شخص گفت ای خلیفه اگر عامل تو خواهد که مرا بکشد و تو حکم فرستی بدو که فلان را بگذار آن عامل مرا بگذارد یا نه گفت بلی بگذارد پس من حکم آورده ام از پادشاهی که تو بعنایت او حاکمی که مرا بگذاری گفت نشان تو کو گفت نشان من اینست که خدا تعالی جل جلاله می فرماید که وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ اُخْرٰی یعنی هیچکس را بگناه دیگری نگیرید مامون متاثر شد و بگریست و گفت او را بگذارید که حکمی محکم و نشانی مبرم آورده است اَلَا لَهُ الْحُکْمُ وَهُوَ خَیْرُ الْحَاکِمِیْنَ **رباعی**

حکمی که از آن دربار کبریا بود	بالاتر از مقوله چون و چرا بود
حکمی که صادرست ز دیوان لم یزل	خود زهره مخالفت آن کرا بود

آورده اند که عمرو لیث یکی را بسخن صاحب غرضی محبوس ساخت مادر آن کس عرضه داشتی نوشته بر سر راه عمرو بایستاد چون عمرو برسید پیرزن بتعجیل کاغذ بازمی کرد که بدست عمرو بدهد مرکب عمرو تند بود دار رمید عمرو متغیر شد و بفرمود تا آن ضعیفه را دور کردند و از انجا در گذشت بار عجوزه بر سر راه آمده بایستاد تا عمرو باز گشت دیگر باره پیش آمد و تظلم نمود عمرو پرسید که این چه کس ست گفتند مادر فلان محبوس ست عمرو از و متغیر بود روی بگردانید و بدو ملتفت نشد پیرزن گفت ای ملک حکم تو درباره پسر بیگناه من چیست گفت آنکه او را صد چوب بزنند و رویش سیاه کنند و گرد شهر بگردانند و ندا کنند که هر که در حضرت سلطان عاصی شود سزای وی اینست پیرزن گفت این حکم تو میکنی گفت آری من این حکم می کنم گفت پس حکم خدا کجا شد که هر که حکم تو خواهی کنی از هیبت این سخن لرزه بر عمرو افتاد و بیهوش شد و چون با خود آمد بفرمود تا محبوس را از زندان بیرون آوردند و خلعت خاص بدو پوشانیدند و بر مرکب خاصه سوار کردند و گفت او را در شهر و بازار بگردانید و منادی کنید که هر حکم که خدا کند عمرو لیث که باشد که خلاف آن در خاطر گذراند **فرد**

او حاکم ست و ما همه محکوم حکم او	ما را چه اعتبار بود حکم اوست

رکنی دیگر خصوص نیت ست در باب رعیت و به نیکخواهی ایشان مایل بودن چه نیت پادشاه را

درین باب اثرے تمام ست اگر نیت عدل کند برکت و جمعیت نتیجه دهد و اگر نعوذ بالله بخلاف این باشد برکت از محصول برود و عقد جمعیت رعیت گسیخته گردد و شیخ مصلح الدین سعدی رَوَّحَ اللهُ رُوحَهٗ این معنی را در سلک نظم کشیده **مثنوی**

دران کوش تا هر چه نیت کنی	نظر در صلاحِ رعیت کنی
که سلطان اگر نیتِ بد کند	مهم جهانی بهم بر زند

آورده اند که پادشاه قباد روزے در شکار از لشکر جدا افتاد و هوا گرم شد و او از تشنگی بے طاقت گشته هر طرف می نگریست و سایه و سر چشمه می طلبید از دور سیاهی بنظرش در آمد مرکب بدان طرف راند خیمهٔ کهنه دید در میان بادیه زده و پیر زنے با دختر خود در سایهٔ آن نشسته چون قباد برسید آن زن از خیمه بیرون دوید و عنانش گرفته فرود آورد و ما حضرے که داشت حاضر کرد قباد طعامے خورد و آبے بیاشامید خواب برو غلبه کرد لحظهٔ بیارامید چون از خواب در آمد بیگاه شده بود شب همانجا اقامت نمود بعد نماز شام گاؤ از صحرا بیامد و دختر کِ آن زال آن گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل شد چنانچه قباد را عجب آمد و با خود گفت این جماعت بجهت آن در صحرا نشسته اند تا کسی بر سر ایشان اطلاع نیابد بهر روز چندین شیر از گاوے میگیرند اگر در هفته یک روز بسلطان دهند مال ایشان را خللی نمیرسد و خزانه را توفیرے میشود نیت کرد که چون بدار الملک برسد آن مواضعه را بر رعیت نهد چون صباح شد دختر گاو را گرفت و بدوشید اندکے شیر فرود آمد فریاد بر آورده پیش مادر دوید که اے مادر روے بدعا آر که پادشاهِ ما نیت ظلم کرده هست قباد تعجب نمود و گفت از چه دانستی گفت هر بامداد گاو ما بسیار شیر داد امروز اندک هرگاه که پادشاه نیت بد کند حق سبحانه و تعالی برکت بردارد قباد گفت راست گفتی و آن نیت از دل بیرون کرد و گفت اکنون برو و بر سر کار شو پس دختر برخاست و دیگر بار گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل شد بارے دیگر پیش مادر دوید و مژدهٔ نیکو نیتی پادشاه بوے رسانید و از ینجا گفته اند که ملک عادل بهتر ست از ابر بارنده و آفتاب تابنده حکیم فردوسی گوید **مثنوی**

هر آن نم کز ابر بهاران بود	در اندیشهٔ شهریاران بود
چو بد گردد اندیشهٔ پادشا	نیابد زمین نم بوقتِ هوا
چو عادل بود شه ز سختی منال	که عدلش سبب هاست فراخی سال

و در همین معنی نقل کرده اند از بهرام گور که وقتی در هواے گرم بدر باغی رسید پیرے که باغبانی کردے آنجا حاضر بود گفت اے پیر درین باغ انار هست گفت آرے بهرام فرمود که قدرے آب انار بیار پیر برفت و

فی الحال قدحی پرآب انار کرده بیرون آورد و بدست بهرام داد بهرام بیاشامید و گفت ای پیر سالی
ازین باغ چند حاصل میکنی گفت سه صد دینار گفت بدیوان خراج چه میدهی گفت پادشاه ما از درخت چیزی
نمی گیرد و از زراعت عشر می گیرد بهرام با خود اندیشه کرد که در مملکتِ من باغ بسیار است و در هر باغی درخت
بیشمار اگر از حاصل باغ نیز عشر بدیوان دهند مبلغی حاصل میشود و رعیت را چندان زیانی نمیرسد بعد ازین
بفرمایم تا خراج از محصول باغات نیز بگیرند پس باغبان را گفت قدح دیگر آب انار بیار باغبان برفت و
پس از مدتی قدح آب آورد بهرام گفت ای پیر نوبت اول رفتی و زود آمدی و این نوبت انتظار بسیار
دادی و برابر آن آب نیاوردی آن پیر ندانست که آن جوان بهرام ست گفت ای جوان گناه از من نبود
از پادشاه بود که درین وقت نیت خود را تغییر داده و اندیشه ظلم فرموده لاجرم برکت از میوه بیرون رفت
من نوبت اول از یک انار آن همه آب گرفتم و درین کرت از ده انار برابر آن حاصل نشد بهرام ازین سخن
متاثر گشت و آن اندیشه را از دل بیرون کرد و گفت ای پیر یک بار دیگر برو و مقداری آب انار بیار پیر
بباغ رفت و نمودی بیرون آمد خندان و قدحی مالامال از آب انار آورده بدست بهرام داد و گفت
ای سوار عجب حالیست که پادشاه ما آن نیت ظلم را تغییر داد و فی الحال اثر برکت ظاهر شد از یک انار این
قدح پرآب شد بهرام صورتِ حال با پیر در میان نهاد و قصهٔ نیت خود و تغییر آنرا باز گفت و این سخن از ان
ملک دولتمند بر صفحهٔ روزگار یادگار ماند تا سلاطین ازین سخن پند پذیر شوند و نیت بر صلاح حال رعیت
مقصور دارند شعر

هر شاه که او نیت خود راست کند | یابد ز خدای آنچه درخواست کند

حکما فرموده اند
که عدل خوبترین فضیلتی ست و ظلم زشت ترین رذیلتی و نتیجهٔ عدل بقای ملک و وسعت مملکت ست و معموری
خزائن و آبادانی قری و مداین و ثمرهٔ ظلم زوال مملکت ست و خرابی ممالک و وصایای هوشنگ بن سیامک
که پسر خود را فرموده مذکور ست که ای پسر باید که آیت ظلم را مطموس و رایت جور را منکوس داری و از
ناوک آه مظلومان ستم رسیده و ناله زار محرومان محنت کشیده بپرهیزی که گفته اند بیت

آنچه یک تیر زن کند به سحر | نکند صد هزار تیر و تبر

و از سوء خاتمت و وخامتِ ظلم و ستم اندیشه کن که جور سبب تغییر دولت و
تبدیلِ نعمت ست و در طلب مال که پامال هر کس و دست فرسود هر خس ست بار سیت مناقشه منمای که بی شائبه

ارباب حکمت درین باب بی شک و غائله شبهت بیت

از رعیت شهی که مایه ربود
بن دیوار کند و بام اندود

مثلی پرداخته اند و اهل ظاهر آن را حکایتی ساخته که سلطان محمود با ارکان دولت خود گفت که ابله ترین مردمان پیدا کنید بزرگان درگاه او حکما و ندما و زیرکان و خوش طبعان را باطراف و اکناف مملکت فرستادند و ایشان متوجه شده باستعلام اینچنین کسی مشغول بودند و در استکشاف احوال جهال و احمقان مبالغه می نمودند با آخر شخصی را دیدند که بر شاخ درختی بر آمده و تبر بر بن آن شاخ می زند تا گسسته گردد و معلوم بود که اگر آن شاخ بگسلد هر آینه آن کس از سر شاخ بلند بر زمین افتد و اگر فرضا هزار جان داشته باشد یکی را بسلامت نبرد همه اتفاق کردند که این کس ابله ترین عالم است او را گرفته نزد سلطان بردند و صورت حال بموقف عرض رسانیدند سلطان فرمود که از و ابله تری هست گفتند حضرت سلطان بیان فرماید گفت حاکم ظالم که بجور و تعدی رعیت خود را بر اندازد و خود را بدین واسطه منکوب و پریشان حال سازد مثنوی

رعیت چو بیخ اند و سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

تبر بر بن آن درختی مزن
که بالای شاخش گرفتی وطن

که چون سست گردید بیخ درخت
زپای اندر آید بیک باد سخت

کسی کو جفا و ستم می کند
یقین است کو بیخ خود می کند

در امالی خواجه امام که خطیب مدنی گفتندی مذکور است که در سمرقند ظالمی بود خلائق از جفای او در عذاب و از تعدی بی نهایتش در شکنجه عقاب بودند چون شکایت ظلم و عدوان او بدرگاه حضرت آفریدگار عز اسمه بسیار شد شبی در غرفه خویش بر تخت خفته بود تیری از هوا فرود آمد و بر سینه وی خورد چنانچه از پشتش گذشت و فی الحال هلاک شد صباح آن تیر از سینه وی بیرون کشیدند بر آن نوشته بود که شعر

تبغی و للمبغی سهم فینتظر
انفذ فی الاضلاع من فرخ الابر

یعنی ستم میکنی و برای ستمگاران تیری مقرر است که در اعضا زود تر از سوزن فرو می رود و بزرگی اینمعنی برین سیاق نظم فرموده قطعه

هان ای نهاده تیر جفا بر کمان ظلم
اندیشه کن ز ناوک دلدوز آتشین

گر تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد
پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

و حکیم خاقانی چه زیبا گفته است نظم

بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب
که هرگز ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش

بترس از آه مظلومیکه بیدست و بی جوشن باشد
تو خوش خفته ببالین تو آید سیل باران ش

الحمدلله که بدولت شاهزاده کامگار برداشته حضرت ... پایه آن قلمرو

که جهانیان بنازند و ساکنان دیار مرو بلکه تمامی اهالی خراسان از کمال شادمانی سرافرازند که آثار عدل و انوار فضلش باقطار جهان رسیده و فراش اقبالش بساط شفقت و شادروان عاطفت در بسیط گیتی باز کشیده اعالی از مملکت پایدار او می نازند و اعادی از هیبت تیغ آبدارش مے گدازند **قطعه**

معین دولت و ملت ابو محسن شهنشاهی
که باشد رایت قدرش فراز قبهٔ خضرا
زمین از عدل او تازه زمان از فیض او خرم
ز هیبت شاه دو ملک آباد خلق آخوه از غوغا
نه دارای دین پرور که بر منشور اقبالش
کشیده کاتب حکم ازل طغرای استعلا
همیشه تا بود دوران همیشه تا بود گردون
بود گردون ترا تابع بود دوران ترا مولا

باب شانزدهم در عفو

و آن ترک عقوبت گنهگار ست در حال قدرت بر وی و این خصلت در فضیلت بر جملهٔ خصال فائق ست و حق سبحانه و تعالی پیغامبر خود را صلی الله علیه وسلم بدین صفت امر کرد که خُذِ الْعَفْوَ فرا گیر سیرت عفو را و تجاوز از گناهی که بنسبت تو کرده باشند عادت کن و ازین بود که حضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و سلامه علیه در روز فتح مکه همه صنادید قریش را که انواع ایذا و آزار بدو رسانیده بودند آزاد کرد که اَنْتُمُ الطُّلَقَاءُ و دلهاے ایشان را بمژدهٔ عفو شاد گردانید که لَا تَثْرِیْبَ عَلَیْکُمُ الْیَوْمَ

رباعی

ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم
جز نیکی خلق و نیک خوئی نکنیم
و آنها که بجاے ما بدیها کردند
ما با ایشان بجز نکوئی نکنیم

حکما گفته اند هر چند گناه بزرگتر ست فضیلت عفو کننده زیاده تر ست آورده اند که یکی از گنهگاران نزدیک ملکی از ملوک عرب آمد و حال آنکه چند کس را از اقرباے ملک کشته بود ملک گفت بسی جرأت ست که با وجود گناهان بزرگ که از تو به نسبت من و خویشان من صادر شده از عقوبت من نترسیدی و نزدیک من آمدی جواب داد که جرأت من در آمدن بحضرت تو و نا ترسیدن از عقوبت تو جهت آنست که میدانم هر چند گناه من بزرگ ست عفو تو از ان بزرگتر خواهد بود ملک سخن او را پسندید و گناهان او را عفو فرموده بمواهب عنایتش مستظهر گردانید یکی از محرمان ملک سوال کرد که بر چنین خصمی قادر شدی و داد انتقام نکشیدی و بسخن او فریفته گشتی گفت نه چنین ست با خود تامل کردم که اگر ازو انتقام کشم نفس من شاد شود و تشفی یابد و اگر عفو کنم دل او شاد گردد و مرا نیکنامی دنیا و ثواب عقبیٰ حاصل آید دانستم که **مصرع**

در عفو لذتیست که در انتقام نیست

از مامون خلیفه منقول ست که اگر مردمان بدانند که ما را چه لذتیست در عفو کردن و چه بهجتی از هر گناه کسی در گذشتن هر آئینه تحفهٔ درگاه ما بجز گناه نیازند **قطعه**

محرم گر این دقیقه بداند که دمبدم

ما را چه اندیشه است ز عفو گناهگار همواره ارتکاب جرائم کند بعده پیوسته نزد ما گفته آید با عذر آورد اسکندر باز از ارسطو پرسید که دربارهٔ
فلان گنهگار چه میگوئی حکیم گفت اے ملک اگر گناه نبودے صفتِ عفو که بهترین فضیلتیست از کسے ظاهر
نشدے پس گناه آئینهٔ عفوست و گنهگار سبب ظهورِ آن صفت شده نه بارهٔ او باید که این معنی بظهور
رسد **فرد** ؛ گناه آئینهٔ عفو و رحمت است اے شیخ ؛ مبین بچشم حقارت گناهگار را ؛ اسکندر گفت عفو در چه وقت
نیکوست گفت در وقت قدرت و ظفر بر خصم تا بدان عفو شکرگزاری ظفر کرده باشد و در حکایت آمده
که پادشاهے بر دشمنِ خود ظفر یافت و او را اسیر کرده در معرض عتاب باز داشت پادشاه از وی پرسید
که خود را چون می بینی جواب داد که خدای چیزے دوست میدارد که آن عفوست و تو چیزے دوست
میداشتی که آن ظفرست پس چون حضرت عزت ظفرے که تو دوست میداشتی بتو ارزانی فرموده
عفوے که او دوست میدارد تو نیز بجاے آر پادشاه این سخن را پسندیده و او را آزاد کرد پس ملوک جهاندار
را باید که ترک مجازات بدی بنسبت مجرم بر دل سهل آسان سازند و بشکرانهٔ قدرت بر انتقام گناهگار
خجلت زده را به بشارت عفو نوازند که عادت سلاطین کشورگشاے و طریقهٔ ملوکِ عالم آرای چنین بوده **شعر**
ز ابتدای دور عالم تا بعهدِ پادشاه ما ؛ از بزرگان عفو بودست از فرومایگان گناه ؛ آورده اند که یکے از مقربان پادشاه جرمے کرده بود
و در معرض تادیب و تعذیب افتاده روزے آن پادشاه با یکی از خواص در بارهٔ آن مجرم مشاورت میکرد
آن شخص گفت اگر بنده بجاے پادشاه بودمے حکم سیاست کردمے شاه فرمود اکنون چون تو بجاے من
نیستی کردار من باید که بخلاف کردار تو باشد من او را عفو کردم چه اگر گناه از وے بنمود عفو از من نیک بنماید **فرد**
اگر عظیم ست از فرودستان گناه ؛ عفو کردن از بزرگان اعظم است ؛ و هر گاه کسے در گناهے که از وے صادر شد تامل کند و داند
که بعفوِ خدای محتاج ست باید که عفوِ خود را از گناهگار دریغ ندارد تا خدای نیز عفو خود بوی ارزانی فرماید **فرد**
اگر توقعِ بخشایشِ خدا داری ؛ بنوع عفو و کرم بر گناهگاران بخش ؛ آورده اند که پادشاه یکے را بعملی فرستاده بود و از وے
طوری که پادشاه را ناپسندیده بود صادر شد پادشاه او را عزل کرده بفرمود تا بند سخت کردند و در پاے تخت
آوردند آغاز عتاب و خطاب کرد آن بیچاره گفت اے شاه اندیشه کن که ترا هم فردا در موقف عتاب
رب الارباب باز خواهند داشت تو در آن وقت چه چیز دوست میداری گفت عفو الٰهی گفت پس ده حق

من هم عفو فرمای که عفو الهی باز بسته است بعفو پادشاهی **فرد** + من پیش تو مجرم تو در پیش خدای
گر عفو کنی حق از تو هم عفو کند + پادشاه را این سخن پسند افتاد و او را بند برداشت و تربیت کرده باز بر سر عمل
فرستاد **مثنوی** + عفو فرمودن مبارک خصلتیست + هر که دارد عفو صاحب دولتیست + دل ز نور عفو روشن میشود
وز نسیمش سینه گلشن میشود + دوست دارد عفو را پروردگار + آنچه ایزد دوست دارد دوست دار + عفو در حدی از حدود الهی
نشاید بلکه دران محل قهر و غضب بکار آید **مثنوی** + اگر آن جرم را حدیست شرعی + نباید داشت آنجا عفو مرعی +
که عفو او دران اجرای حدست + بلا را حد شرعی همچو سدست

باب هفدهم در حلم یکی از اخلاق الهی حلم ست کما قال الله تعالی ان الله غفور حلیم و جمله انبیا
و اولیا را ازین صفت نصیبی داده اند تا بقوت آن سورت غضب را که مفسد ایمان و پیشرو لشکر شیطانست
شکسته اند و در حدیث آمده که قوی ترین شما آن کس باشد که مردمان را بیفگند و از پای در آرد و قوی تر آنکس ست
که در حال غضب خود را بیفگند و مالک نفس خود باشد **شعر** + مردی گمان مبر که بزورست و پردلی + با خشم اگر برآئی دانم که کاملی
در کتاب انجیل مذکورست که ملوک را واجب بود که نفس خود را ریاضت دهند بحلم و رام سازند در فرمانبرداری
تا هر چه بشنوند که خلاف رضای ایشان باشد در خشم نشوند زیرا که ایشان را قدرت و توانائی هست و
زیردستان مطیع ایشان اند اگر خشم زیر دست حلم نباشد و غضب محکوم بردباری نبود بهر قولی و فعلی خشم گیرد
هر آینه مردم مستأصل شوند و ملک را رونق نماند و بس زیبا گفته اند **مثنوی** بردباری خزینهٔ خردست
هر که را حلم نیست بی خردست + دیو بندست حلم اگر دانی + غضب اندر دست اهرمنی + مرد حلیم آنست که سیلاب غضب
او با آنکه کوه شامخ اگر در ممر او افتد بر حذرست او را از جای نتواند برد و نائرهٔ خشم با وجود آنکه کرهٔ اثیر از التهاب
آن در حذرست در وی تصرف نتواند کرد و بی مدد حلم آتش غضب هیچ سلطانی تسکین نیابد و بی معاونت
بردباری هیچ حاکمی بار گفت و گوی رعایا برنتابد پس پادشاه عادل آنست که حلم را پیرایهٔ روزگار خود سازد و بدستیاری
او بنیاد خشم عالم سوز را براندازد **مثنوی** + چو حلم اندر آمد غضب گشت پست + غضب را همین بردباری شکست
ستون خرد بردباری بود + سبک سر همیشه بخواری بود + از سلیمان ورتق نقل کرده اند که گفت روزی در خدمت
ماهان بودم نگینی از یاقوت دیدم که طول او چهار انگشت و عرض او دو انگشت و در صفا و روشنی چون خورشید تابان

و ناپدید درخشان بود پس زرگری را بخواند و گفت خاتمی بساز که این یاقوت نگین آن تواند بود زرگر یاقوت
برگرفت و برفت قضا را روزی دیگر هم در خدمت وی بودم که از آن انگشتری یاد کرد و بفرمود تا زرگر را
بیاورند چون زرگر حاضر شد دیدم که رعشه بروی افتاده است و چون بید می لرزد مامون پرسید که سبب تغیر تو چیست
گفت مرا امان ده تا بگویم گفت امان دادم زرگر نگین بیرون کرد که چهار پاره شده گفت ای خلیفه انگشتری
ساختم و خواستم که نگین را بنگین دان برم از دست من بر سندان افتاد و چهار پاره شد مامون تبسم کرد و گفت
برو و این را چهار انگشتری ساز و ترا درین هیچ گناهی نیست و این صورت که از مامون صادر شد غایت حلم
و بردباریست **مثنوی** حلم سرمایهٔ کمال بود + سبب عزت و جلال بود + حلم شادی فزای هر خجلست
مومیائی هر شکسته دلست. **نوشیروان** از ابوزرجمهر پرسید که حلم چیست گفت نمک خوان اخلاقست چه
حروف آن را چون برگردانند ملح شود چنانکه هیچ طعامی بی ملح مزه ندهد هیچ خلقی بی حلم جمال ننماید نوشیروان
گفت علامت حلیم کدامست گفت حلیم را سه نشانه است یکی آنکه اگر ترشروی سخت گوی با او سخن تلخ
درمیان آرد او در برابر آن جواب شیرین بر زبان راند و اگر بفعل تیز او را برنجاند بپاداش آن با او احسان
نماید **قطعه** + با تو گویم که چیست غایت حلم + هر که زهرت دهد شکر بخشش + هر که بخراشدت جگر بجفا
همچو کان کریم زر بخشش + کم مباش از درخت سایه فگن + هر که سنگت زند ثمر بخشش علامت دوم آن است
که در حینی که آتش خشم زبانه زدن گیرد و صولت غضب و سطوت آن بغایت رسد خاموش گردد و این
دلیل اطمینان دل و تسکین سورت و درویشان سالک علاج غضب بدین نوع کرده اند نشانهٔ سوم
فرو خوردن خشم است اگر کسی فی الواقع مستحق عقوبت بود آورده اند که روزی نوباوهٔ بوستان ولایت
باکورهٔ باغستان هدایت سبط نبی و نخل ولی حسین بن علی رضی الله عنهما با جمعی مهمانان اشراف عرب
بر سر خوانی نشسته بودند خادمی با کاسهٔ آش گرم درآمد از غایت دهشت پایش بحاشیهٔ بساط درآمد و کاسه
از دستش بر سر شاهزاده افتاد و آشها بر رخساره مبارکش فرو ریخت امام حسین از روی تادیب از راه تهدید
در وی نگریست بر زبان خادم جاری شد والکاظمین الغیظ حسین گفت خشم فرو خوردم خادم گفت والعافین
عن الناس گفت عفو کردم خادم تتمهٔ آیت برخواند والله یحب المحسنین حسین گفت از ملک خودت

آزاد کردم و مؤونت معیشت تو بر ذمهٔ خود لازم گردانیدم **مثنوی** بدی را مکافات کردن بدی
بر اهل صحبت بود بخردی * بمعنی کسانیکه پی برده اند * بدی دیده و نیکوئی کرده اند * در اخبار آمده که از حضرت
عیسی علی نبینا و علیه السلام سوال کردند که سخت ترین همه چیزها چیست جواب داد که خشم خدا گفتند بچه چیز
از غضب الٰهی ایمن توان شد فرمود که بترک غضب خویش و حضرت مولوی در مثنوی اشارتی بدین معنی
فرموده **نظم** گفت عیسی را یکی هشیار سر * چیست در هستی ز جمله صعب تر * گفت ای جان صعب تر خشم خدا
که از آن دوزخ همی لرزد چو ما * گفت ازین خشم خدا چه بود امان * گفت ترک خشم خود اندر زمان * ترک خشم و شهوت و حرص آوری
هست مردی و رهِ پیغمبری * و باید دانست که غضب در بسیار مواضع از حلم بهتر است چه غضبی که از جهت حرص و
طمع یا بواسطهٔ تکبر و خویشتن داری بود مذموم است اما برای اعلام معالم دین متین و جهت حفظ مراسم
شرع مبین بسیار ستوده و پسندیده است مثلاً اگر کسی از خیانت محرمان حرم خویش حلم ورزد عقلاً و شرعاً
و عرفاً مذموم بود و از نظر اهل مروت ساقط شود و چون غیرت بی غضبی و خشونتی دست دهد کمال مردی
در آن است که محل حلم و موضع غضب را بنظر صحیح تمیز کند تا هر جا آنچه مناسب بود بکار برد **فرد**

قهر و لطف اندر محل خود نکوست * جای گل گل باش و جای خار خار *

باب ششم در خلق و رفق مراد از خلق خوشخوئیست و غرض از رفق نرمی و دلجوئی یکی سازگاری
باشد بملاطفت و یکی کار ساختن بمدارا و ملایمت اما خلق نیکوترین نعمتی و زیباترین خصلتیست و چون
حق تعالی ایمان را بیافرید ایمان گفت الٰهی مرا قوی گردان حضرت جلت عظمته او را به نیک خوئی
و سخاوت قوی ساخت و چون کفر را بیافرید گفت خدایا مرا قوت ده حق سبحانه و تعالی او را به تندخوئی و
بخل قوت داد و در حدیث وارد است که به بهشت در نیاید بخیل و بدخوی **بیت** من ندیدم در جهان جست و جو
هیچ اهلیت به از خلق نکو * روزی حضرت روح الله علی نبینا و علیه السلام میگذشت ابلهی با وی
دو چار شد و از حضرت عیسی سخنی پرسید آنحضرت بر سبیل تلطف و تخلق جوابش باز داد و آن شخص مسلم نداشت
و آغاز عربده و سفاهت کرد چندانکه او نفرین میکرد حضرت عیسی تحسین فرمود و هر چند وی اندر مجادله در می آمد
حضرت عیسی طریق ملاطفت رعایت مینمود عزیزی آنجا رسید گفت ای روح الله چرا زبون

این کس شده هر چند او قهر میکند تو لطف می نمائی و با آنکه او جور و جفا پیش میبرد تو مهر و وفا پیش میبری
حضرت عیسی گفت ای رفیق موافق کل اناء یترشح بما فیه مصرع + از کوزه همان برون تراود که در وست
از و آن صفت می زاید و از من این صورت می آید من از وی در غضب نمی شوم و او از من صاحب
ادب می شود من از سخن او جاهل نمیگردم و او از خلق و خوی من عاقل میگردد. مثنوی

چون نشوم من ز وی افروخته + او شود از من ادب آموخته + من که ز دم مایهٔ ده جان شدم + این صفتم داد خدا زان شدم
خلق نکو وصف مسیحا بود + خصلت بد مرگ مفاجا بود + حکما گفته اند نشان خوشخوئی ده چیز ست اول با
مردمان در کار نیکو مخالفت نا کردن دوم از نفس خود انصاف دادن سوم عیب کسان نا جستن چهارم
چون از کسی زلتی در وجود آید آن را تاویل نیکو کردن پنجم چون گنهگار عذر خواهد آن را در پذیرفتن
ششم حاجت محتاجان بر آوردن هفتم رنج مردمان کشیدن هشتم عیب نفس خود دیدن نهم با خلق
روی تازه داشتن دهم با مردمان سخن خوش گفتن فرد + همه خلق جهان خلق پسندیده ...
که سوی خلد برین راه بدان خو باید + و چه زیبا گفته است هم درین معنی شعر . خوشست عالم از ادب و خوشخوئی
بدین مقام در آ گر بهشت میجوئی + اما رفق سازگاری و مدارا باشد و در خبر آمده که رفق بهیچ چیز نپیوندد الا که آن را
زینت دهد و نا سازگاری بهیچ کاری مقترن نشود الا که آن را بر هم زند و نا خوش گرداند و حضرت عزت
بدین صفت حبیب خود را صلی الله علیه و سلم تعریف میفرماید فبما رحمة من الله لنت لهم سخن درشت سبب
قطیعت و نرمی و ملایمت وسیلهٔ مودت و وصلت + بشیرین زبانی و لطف و خوشی + توانی که پیلی بموی کشی
اردشیر بابک که سریر سلطنت را بزیور حکمت آراسته بود فرزند خود را دید جامهٔ قیمتی پوشیده گفت ای
پسر سلاطین را جامه باید پوشید که در هیچ خزانه نباشد و هیچکس مثل آن نتواند که بپوشد مثل این جامه که تو پوشیده
یافت میشود و همه کس میتواند پوشید پسرش پرسید که اصل آن جامه از چه چیز ست گفت تارش از نیکو خوئی
و نیکوکاری و پودش از سازگاری و بردباری اگر کسی درین کلمه تامل کند داند که جامع اقسام خیرات است

قطعه + پادشاهان و شهریاران را + با همه آفریدگان خدای + کار سازی نکوست در همه وقت
سازگاری خوشست در همه جای + فریدون را پرسیدند که ملازمان را بچه چیز نگاه توان داشت گفت

بملاطفت و بردباری گفتند مشکلها را بچه چیز حل توان کرد گفت بملایمت و سازگاری و درین باب
گفته اند **قطعه** + مهمی که بس دشوار و مشکل بود + برفق و مدارا توان ساختن + توان ساخت کاری بنرمی که نتوان
از تواق تیغ و سنان ساختن + جمشید از وزیر خود سوال فرمود که سلاطین را اتصاف بکدام صفت از جمله ضروریات است
گفت که برفق و نرم خوئی و ملایمت زیرا که رعیت بدین صفات دعای پادشاه گویند و لشکریان بدین خصلت
رضای پادشاه جویند و سلطنت بدعاگوئی رعیت و رضاجوئی سپاه انتظام می یابد و دیگر برفق گوشمال مجرم بوجهی
میتوان داد که بعنف مثل آن میسر نشود چنانچه آورده اند که یکی از ملوک که بسمت رفق و تلطف موسوم بود
مطبخی خود را گفت که از برای وی فلان نوع از طعام بپزد و دران تکلف بسیار بجای آورد مطبخی آن
طعام ترتیب داده با نواع دیگر از اطعمه بنظر در آورد سلطان بران طعام که خود فرموده بود نظر انداخت مگسی دید
در وی برداشت و بیفگند آنگه لقمه برگرفت مگسی دیگر در وی بود دور کرد و در لقمهٔ دیگر هم مگسی دید دست ازان طعام
باز کشید و از طعام دیگر تناول کرد چون خوان برداشتند مطبخی را طلبید و گفت این خوردنی که ساخته بودی
بغایت لذیذ بود فردا هم ازین بساز اما بشرطیکه مگس در وی بسیار نباشد حاضران ازین معنی تعجب نمودند که مطبخی
را تشر ساری داد و تعذیبی با آن همراه نبود **شعر** + چو در مقابلهٔ جرم لطف بیند کس + شود خجل زده و این خجالت او را بس

باب نوزدهم در **شفقت و مرحمت** شفقت بر عامهٔ رعایا و مرحمت و رفق بر کافهٔ برایا بر ملوک
عظیم الشان و سلاطین رفیع المکان لازمست چه زیردستان ودائع حضرت آفریدگار اند که باهل اختیار
و اقتدار سپرده تا برعایت ایشان حال عجزه و درویشان بفراغت و رفاهیت مقترن بود و دلهای
شکسته باهتمام رعیت پروری و مرحمت گستری از هجوم بلای جباران و ستمگاران فارغ و مطمئن گردد
پس پادشاه باید که بامید رحمت الهی که ارحموا ترحموا بر عاجزان ببخشاید و عمارهٔ سلطنت را بجمال زیبای
الشفقة علی خلق الله بیاراید **مثنوی** + در شفقت هر که علم بر فراخت + کار خود در جملهٔ خلائق بساخت
از شفقت هر که سرفراز شد + دیدهٔ دولت برخش باز شد + سعادت آخرت و سلامت دنیا برحم و اشفاق بسته است
آورده اند که سبکتگین پدر سلطان محمود در اوایل حال که ملازم سلطان مجور بود یک سر اسب بیش نداشت
و اوقات او بغایت بعسرت میگذشت هر روز بعزم شکار بصحرا رفتی اگر صیدی بدست آمدی بران گذرانیدی

روزی آهوی دید که با بچهٔ خود در صحرا می چرید سبکتگین اسپ برانگیخت آهو بگریخت چون بچهٔ او خرد بود با مادر
نتوانست گریختن او را بگرفت و دست و پایش بربست و در پیش زین نهاده راه شهر برگرفت آهو که بچهٔ خود
را گرفتار دید بازگشت و در پی میدوید و فریاد میکرد و می نالید سبکتگین را بر وی رحم آمد دست و پای
آهو بچه را بگشاد و سر بصحرا داد مادر آمد و بچه را در پیش گرفت و روی بآسمان کرده بزبان بیزبانی مناجات
کرد مصرع + آنی که زبانِ بیزبانان دانی + سبکتگین دست تهی بشهر باز آمد شبانه حضرت رسالت
پناه را صلی الله علیه وسلم بخواب دید که با وی میگوید که ای سبکتگین بواسطهٔ آن شفقت و مرحمت که از تو
در وجود آمد و بجهت آن کرم و مهربانی که در حقِ آن بیچاره زبان بسته کردی بحضرت حق تعالی تقرب
تمام یافتی و ما از تو خشنود شدیم و حق سبحانه و تعالی ترا شرف پادشاهی کرامت کرد باید که بر بندگانِ خدا
همین نوع شفقت بجای آوری و در بارهٔ رعیت خود طریقِ مرحمت فرو نگذاری بزرگی فرموده که چون
بواسطهٔ شفقت بر حیوانی پادشاهی این جهانِ فانی می یابند اگر بجهتِ مرحمت بانسانی سلطنت ملکِ
باقی یابند هیچ عجیب و غریب نباشد مثنوی دستِ رعایت ز رعیت مدار + کارِ رعیت به رعایت سپار
مرحمتی کن که جگر خسته اند + در کرم و لطفِ تو دل بسته اند + حکما گفته اند که یکی از آثار شفقتِ سلطان آنست
که چنان رعیت را دوست دارد که پدر فرزند را و هر چه بر خود نپسندد بر ایشان نپسندد تا ایشان نیز مال
و جان خود را از وی دریغ ندارند و هر چه دارند فدای وی کنند و همه همت خود را بر دوام عمر و زیادتی
دولتِ او گمارند و چندانچه او را رحم و شفقت بر خلق بیشتر باشد حق سبحانه و تعالی را نظرِ رحمت بر وی
بیشتر بود مثنوی + ببخشائی ببخشایند بر تو + دری از غیب بگشایند بر تو + اگر رحمت ز حق داری تمنا
تو هم بر دیگران رحمی بفرما + اردشیر بابک پسر خود را وصیت کرد که ای فرزند جهد کن تا به شفقتِ عام
و مرحمتِ مالا کلام رعیت را از مرتبهٔ رعیتی بدرجهٔ دوستی رسانی تا دلها از آنِ تو شود که چیزهای دیگر تابع دل است
حکیمی را پرسیدند که بهترین شکاری مر پادشاهان را کدام است فرمود که صیدِ دلهای رعیت کردن خوبترین
شکاریست زیرا که چون دلهای ایشان را بخود راه دهد دیگر همه چیز در پی دل میرود و چون دوستی پادشاه
در دلِ رعیت جای گرفت هیچ چیز با وی مضایقه نمی کنند فرد + ملک معنی طلبی پیروی دلها کن +

فکرت گر نبود ملک مسلم نبود و یکی از شفقتها آنست که چندانچه تواند مردمان را بزراعت و عمارت تحریص کند
و در اجرای کاریزها و احداث جویبارها ایشان را مددگاری نماید آورده اند که نوشیروان بعامل خود
نشان نوشت که اگر در ولایت تو یک قطعهٔ زمین نامزروع ماند بفرمایم تا ترا بردار کشند و حکمت درین آنست
که فائدهٔ پادشاه از خراج باشد و خراج وقتی بسیار شود که مملکت آبادان بود و آبادانی نبود الا بزراعت و تا
برعیت مسامحت نکنند و آثار شفقت در حق ایشان بظهور نرسانند زراعت میسر نشود **شعر**
مملکت معمور خواهی خلق را معمور دار * ور سر ایشان بپای ظالمان پامال دار * در زمان سلطان ابوسعید خدابنده امرای او با
رعایا زیادتی میکردند و به مصادره مال از ایشان میگرفتند روزی سلطان با امرا گفت که من تا امروز جانب
رعیت میگرفتم بعد الیوم این رعایت را برطرف میکنم اگر مصلحت است بیائید تا همه را غارت کنیم و هیچ چیز از
و غیر آن بر ایشان نگذاریم اما بشرط آنکه دیگر از من علوفه و مرسوم نطلبید و اگر بعد ازین یکی از شما این نوع
التماس از من کند او را بسیاست رسانم امرا گفتند بی طلب علوفه و مرسوم چگونه توانیم بود وظیفهٔ خدمت
بچه نوع بجای توانیم آورد گفت ترتیب مجموع مصالح ما و شما از سعی رعایا باشد در عمارت و زراعت و حرفه
و تجارت چون ایشان را غارت کنیم آن زمان چنین توقعات از که توان کرد شما اندیشه کنید که اگر گاو و تخم از رعایا
بستانید و غلات ایشان بخورید ایشان را بضرورت ترک زراعت باید کرد و بعد از آن که زراعت نکنند و محصول
نباشد شما چه خواهید خورد امرا چون این سخنان استماع کردند روی بنوازش و رعایت رعیت آوردند **مثنوی**
شنیدم از بزرگان سخن سنج * که سلطان را رعیت بهتر از گنج * کزین خرج ار شود آخر سر آید * وزان هر لحظه دخلی نو در آید
و از جملهٔ شفقتها آنست که هر روز باید که بار عام دهد و بخود تفحص داد خواه نماید تا هر کس سخن خود با وی گوید و داد
بنفس خود بکماهی احوال مظلوم وقوف یابد که حجاب و بواب نتوانند بغرض و طمع بر کسی حکم کردن آورده اند
که اکابر حرمین بناصر خلیفه نوشتند که خلافت ترا نزیبد و سلطنت ترا نشاید که نائبان و متعلقان تو بر مردم ظلم میکنند
و انواع جور و ستم از ایشان صادر شود و او در جواب نوشت که من ازین که شما میگوئید خبر ندارم ایشان دیگر باره
پیغام فرستادند که عذر تو از گناه بدتر است بزرگان گفته اند آنچه ترا جواب باید گفت بدیگری حواله مکن مهمات
رعایا بر ذمهٔ خود گرفته ترا وقت سوال از عهدهٔ جواب بیرون باید آمد بیخبری و غفلت در میان چه کار دارد

این عذر از تو که خواهند شنید و کے قبول خواهند کرد حضرت فاروق اعظم رضی الله تعالی عنه فرموده که در ولایتے که تعلق
بمن دارد اگر بچه دیران شود و بره گوسفندے دران گم شود و یا گوسفندے بسوراخے فرو رود و الی بوے رسید فردائے
قیامت از من خواهند پرسید و مرا از عهدهٔ آن بیرون می باید آمد هر که منصب سلطنت قبول کند و پای تمکن
بر سریر حکومت نهد باداے حقوق این امر قیام باید کرد و حفظ حدود و رسوم آن از روے شفقت و
مرحمت و نیکو خواهی رعیت بجاے باید آورد **قطعه**

فراز تخت حکومت نشستن آسان نیست		در آن مقام بسے احتیاط باید کرد
مراد عاجز محنت رسیده باید داد		غم فقیر مشقت کشیده باید خورد

باب بستم در خیرات و مبرات تمهید قواعد خیرات و تاسیس مبانی مبرات بر ذمهٔ همت هر
صاحب دولتے واجبست چه یکی ازان اعمال که بعد نشاء حیات آثار فیض و برکت او بروح عامل رسد صدقهٔ
جاریه است چون مساجد و معابد و مدارس و خوانق و رباطها و حوضها و جسرها و امثال آن از ابواب البر که
مادام که اثر آن باقی باشد هدیهٔ ثواب بروح بانی آن واصلست **فرد** هر که خیری کرد چون محمل ازین عالم کشید
بروح او ز هر زمان فیض دگر خواهد رسید و هر عاقل هوشیار که بصیقل آنابت زنگ غفلت از آئینهٔ خاطر بزداید و بداند که جاه و
متاع و مال آن بر صدد زوال و انتقال ست هر آئینه این معنی را در خواهد یافت که حاصل از آیندگان درین
این سراے فانی جز یادگارے باقی نخواهد ماند و هر عمارت عالی و موضع خیر که از طبقات ملوک و امرا و ارکان
دولت و توانگران هر مملکت واقع شده اثر آن بر جریدهٔ روزگار و صفحات ادوار لیل و نهار ثبت و مسطور ست
و نام ایشان نزد همه ارباب عقل و نقل بلکه پیش اکثر اصاغر و اکابر عالم معروف و مشهور **بیت**

چون نمیماند جهان مصطبه را	خانهٔ نیکو به که ماند یادگار	

خصوصاً که رقم مبانی خیر هیچ نوع از الواح ایام محو نشود
و حدیث بقاع خیر که از متقدمان واقع شده به تسلسل و عنعنه بسمع متاخران میرسد ان آثارنا تدل علینا **فرد**

کسرے نماند و حصهٔ ایوان او بماند	نعمان بمفت و ذکر خورنق هنوز هست	

بزرگان گفته اند که چون همای توفیق و تائید از
آشیان و لدنیا مزید سایهٔ دولت بر فرق کامگاری فگند و باز بلند پرواز مواهب ربانی از فضاے
فیض جاودانی جلوهٔ مساعدت فرموده بر ساعد سعادتمندی آرام گیرد لائق حال آنست که صحائف احوال
خود را بارقام ان احسنتم احسنتم لانفسکم بیاراید و زاد سفر آخرت را از تقدیم خیرات و مبرات و ترتیب

باقیات صالحات کہ عبارت از خیر عام و صدقۂ جاریہ است مہیا کند تا ذکر نعم و شکر کرم او باطراف و اکناف عالم رسیده در ہر زمانے بر ہر زبانے ثنا و آفرین او جاری باشد فرد

بر بیاض لوح فردا درج و نوشتہ اندر زر
که جز نکوئی اہل کرم نخواہد ماند

و در حدیث آمده که چون آدمی بمنزل آخرت رود ہمہ عملہا از و منقطع گردد الا سہ چیز یکے صدقۂ جاریہ دوم علمے کہ بدان نفع گیرند سوم فرزند صالح کہ او را دعاے خیر کند و صدقۂ جاریہ عبارت از بقعۂ خیر باشد کہ مردم بدان منتفع شوند چون مسجد و مدرسہ و خانقاہ و پل و رباط و حوض و ہلمند این پس از والیان خطۂ سلطنت و تخت نشینیان بارگاہ خلافت چنان زیبد کہ معمار ہمت ایشان اولا در تعمیر مساجد و تاسیس معابد کہ اشارت اِنَّمَا یَعْمُرُ مَسَاجِدَ اللّٰهِ مَنْ آمَنَ بِاللّٰهِ در شان آن واقع شده سعی نمایند چہ در حدیث آمده کہ ہر کہ براے خدا مسجدے بنا کند حق سبحانہ و تعالے براے او خانہ در بہشت بنا کند و مساجد کہنہ را نیز تجدید کردن ہمین حکم دارد و بعد از عمارت مسجد امام و مؤذن تعین باید کرد و اسباب معیشت ایشان مہیا باید ساخت تا از روی فراغت بمہم خود قیام توانند نمود و بجہت طلب قوت ادا و اقامت این امر باز نمانند و دیگر مدارس مرتفعہ بنا باید کرد و مدرسان افادت نصاب علماء فضلاء افاضت انتساب معین باید ساخت تا نشر علوم شرعیہ نمایند و برکات ثواب آن بروزگار دولت ایشان رسد و دیگر خوانق پاکیزه و باصفا جہت صافی دلان ولایت پناہ و صوفیان صفہ صفوت اَلَا اِنَّ اَوْلِیَاءَ اللّٰهِ ترتیب باید داد تا طالبان حقائق و صادقان دقائق بیامن انفاس شریفۂ ایشان بمقاصد و مطالب برسند و آثار انوار اوقات و احوال ایشان ضمیمۂ سعادت صوری و معنوی گردد و وظائف و ادرارات ارباب مدرسہ و خانقاہ نیز معین باید کرد تا طلبہ از مطالعہ علوم و درویشان از اذکار و اوراد خود باز نمانند و دیگر احداث زاویہ ہا کہ دران براے فقیران و محتاجان راتبۂ چاشت و شام از قرص نان مرتب و مہیا باشد موجب جمعیت خاطر و صفاے باطن میشود و دیگر ابداع دار الشفا و تعیین طبیب حاذق مشفق و ترتیب ادویہ و اشربہ و اغذیہ و آنچہ ضروری باشد وسیلۂ صحت و سلامت و رابطۂ عافیت و کرامت میگردد و دیگر ساختن رباطہاے مرتبط باستحکام تمام کہ ملجاے مسافران ستم رسیده و پناہ غریبان محنت کشیده باشد ثمره بسیار و نتیجہ بے شمار دارد و دیگر بستن پلہا بر

برآبهاے تند و بسیار که مسافران را مرور بران سهل و آسان باشد بغایت پسندیده است چه در اخبار
آمده که هرکه پلے بنا کند بر راهے تا مسلمانان بران بگذرند خداے عز و جل گذشتن صراط بروے آسان
گرداند و دیگر عمارت حوضهاے بزرگ و حفر چاهها در راهها و محلها که آب کمی می کند سبب ایمنی باشد از تشنگی
قیامت و منقول ست که یکے از صحابه بحضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و آله عرض کرد که میخواهم
که از براے روح مادر خود خیرے کنم و صدقه بدهم مرادران چه میفرمایند حضرت فرمود که بهترین تصدق آب است
آن صحابی چاهے بخرید و بر مسلمانان وقف کرد و ثواب آن بروح مادر خود بخشید و دیگر تعمیر مشاهد مبارکه و ترویج
مزارات متبرکه سبب آن میشود که ارواح مقدسه آسودگان آن مزارات ممد روزگار سعادت آثار عامر و مروج
گردند و از جمله خیرات کلیه آنست که موقوفات بقاع خیر و ابواب البر را از دست متاکله و متغلبان انتزاع
نموده بمردم امین و متدین سپارند و محصول آن را بارباب وظائف و اصحاب استحقاق چنانچه شرط واقف
باشد برسانند و بر اعمال وقف عمال پاکیزه و با دیانت و نیکو معاش تعیین نمایند و بران نیز اعتماد
نفرموده بهرچند وقت به تفحص امور مباشر مهمات آن اوقاف مشغولی کنند و در مهم وقف اصلاً و قطعاً
مساهله و مسامحه روا ندارند چه تمشیت اینمعنی تقویت شریعت ست و هرکه مهم وقف را بدستور شرع شریف
فیصل دهد بحکم الدال علی الخیر کفاعله در اجر و ثواب با واقف شریک باشد فرد

خیر کن یا دلیل خیر باش
تا ترا هم دران ثواب دهند

و آنکه در باب خیر اطناب رفت نظر بر آنست که مثوبات صدقات جاریه
بے پایان ست آورده اند که یکے از بزرگان که ودیعت حیات بموکل اجل سپرده بود و رخت ازین
مرحله فانی بسراے جاودانی برده در خواب دیدند و از حالتے که بعد از وفات ویرا واقع شده بود پرسیدند
فرمود که مدتی در شکنجه عذاب گرفتار بودم و در چنگال عقاب عقوبت میفرسودم ناگاه پروانه نجات از دیوان
کرم الهی برسید و حق سبحانه و تعالی گناهان مرا بیامرزید سائل از وے استفسار نمود که هیچ دانستی که سبب
آمرزش چه بود و بچه وسیلت صورت خلاصی روی نمود جواب داد که آری در بیابانی رباطے ساخته بودم
مگر درویشی در گرم گاه روز بسایه آن رباط پناه آورده و زمانے استراحت کرده چون مشقت او براحت
مبدل گشته بود او روے نیاز بزبان بدعا گشاده و برین وجه گفته که خدایا بانی این موضع را بیامرز فی الحال

تیر دعای او به نشانهٔ اجابت رسیده عمر ایام زندگانی از جفت جحیم به روضهٔ نعیم رسانید **فرد**

هر چند بروی کار در می‌نگرم ‖ نیکیست که نیکیست دگرها همه هیچ

باب بیست و یکم در سخاوت و احسان سخاوت سبب نیکنامی و احسان موجب نیکنامی و خجسته فرجامیست و هیچ صفت آدمیان را وخصوصاً اشراف و امجاد ایشان را بهتر از جود و سخا نیست **شعر**

شرف مرد بجود است و کرامت بسجود ‖ هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

در خبر آمده که سخا درختیست در بهشت و بحقیقت نهالیست بر کنار جویبار خوشنودی حق سبحانه و تعالی رسته و شاخ او در سر افرازی با علی علیین پیوسته شگوفهٔ او نیکنامی دنیاست و میوهٔ او کرامت و فضیلت عقبی **بیت**

این سخا شاخیست از باغ بهشت ‖ وای او کین شاخ را از کف بهشت

از حکیمی پرسیدند که عیبی که مجموع هنرها بدو مخفی ماند چیست جواب داد که بخل اما سوال کردند که هنری که همه عیبها را بپوشد کدام است گفت سخا **فرد**

هنر سخاست دگر جمله دست افزار است ‖ اگر ترا بهر انگشت خویش صد هنر است

و بیقین باید دانست که تا مال را از قید امساک مطلق نگردانند توسن مفاخر و معالی بقید در نیاید **مثنوی**

تجربه کردم ز هر اندیشهٔ ‖ نیست نکوتر ز سخا پیشهٔ
خاص ز بهر کرم آمد درم ‖ برگذر ز قافیه اینک کرم

اسکندر را از ارسطو پرسید که سعادت دین و دنیا در چه چیز است گفت در جود و کرم اما سعادت دین آنست که حق سبحانه و تعالی میفرماید مَن جَاءَ بِالحَسَنَةِ فَلَهُ عَشرُ أَمثَالِهَا هر که یک حسنه بیارد او را ده حسنه کرامت کنیم **مثنوی**

آنکه ترا توشهٔ ره میدهم ‖ از تو یکی خواهد و ده میدهم
بهتر ازین مایه ستانیت نیست ‖ سود کن آخر که زیانیت نیست

اما سعادت دنیا آنست که مرغ دل خلق را بحکم اَلإِنسَانُ عَبِیدُ الإِحسَانِ بکرم صید توان کرد چون دل که سلطانست در قید کسی افتاد قالب به تبعیت قلب در دام می افتد و چون کریم مالک الرقاب جمعی شد ابواب سعادات بر و گشاده و اسباب مرادات برای او آماده شود در اخبار آمده که خسرو پرویز را سپه سالاری بود به لشکر کشی و دشمن کشی معروف و مذکور و بمتانت رای و قوت عزم در اطراف مملکت موصوف و مشهور مقرب ملک و عمدهٔ ممالک بودی و خسرو پرویز از صواب دید او عدول ننمودی **بیت**

از و تازه بد گلشن خسروی ‖ ببازوی او پشت دولت قوی

وقتی صاحب خبران بسمع ملک رسانیدند که سپه سالار شما از جادهٔ فرمانبرداری انحراف خواهد ورزید و سبیل عناد و عصیان و طریق سرکشی

وطغیان مسلوک خواهد داشت پیش از آن که آن صورت از قوه بفعل آید تدارک آن اشتغال باید نمود فرد

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد | دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست

خسرو ازین خبر اندیشه مند شد و گفت اگر او عنان عزیمت از روی مخالفت بطرفی از اطراف مملکت بگرداند بسیارے از اعیان لشکر و سران سپاه با او راه موافقت پیش گیرند و ممکن که از آوازهٔ باغی شدن او قصورے در ارکان ملک پدید آید و از دبدبهٔ طاغی گشتن او فتورے بقواعد سلطنت راه یابد بیت

مباد او بر آرد به پیدا کسے | که در ملک پیدا شود شور و شر

پس با خواص دولت و مشیران مملکت درین باب مشاورت فرمود رائے همگنان بران متفق شد که او را بند باید کرد خسرو بر حسن تدبیر ایشان آفرین کرد و روزے دیگر آن امیر را طلب کرده بموضعے بالاتر از معهود او بنشاند و ذکر محامد و مفاخر و سیرتهاے ستوده و خصلتهاے پسندیدهٔ او بر زبان راند و از نفائس و خزائن و نقود و دفائن خویش زیاده از استحقاق وے بدو عطا فرمود مشیران نیکو رائے که صلاح و صواب در بند کردن او دیده بودند در محل فرصت عرضه داشتند که سبب تخلف از مقرر عزیمت همایون چه بود شاه تبسم فرموده گفت من رائے شما را خلاف نکردم و از عزم خود انحراف نورزیدم شما گفته بودید که او را بند باید کرد من خواستم که او را بمحکم ترین بندے مقید سازم هیچ قیدے قوی تر از بند احسان ندیدم و دیگر تامل کردم که محل هر قید عضوے معین است و بندے که بر یک عضو افتد پیداست کر چه نوع بندے باشد خواستم که بند بر دلش نهم که دل سلطان ست و اعضا و جوارح خدم و حشم او یند و چون اصل بقیدے مقید گردد هر آینه تمام اعضا و جوارح که تبع او یند بسته گردند و دیگر بند آهنین بر هر عضو که نهند بسوهان سوده گردد و بند کرم و احسان که بر دل نهند هیچ چیز فرسوده نگردد و در امثال آمده که مرغ وحشی را بدام مقید توان کرد و آدمی را باحسان و انعام مثنوی

کرم پیشه کن کادمی زاده صید | باحسان توان کرد وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن بنه | که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود | نیاید دگر خبث ازو در وجود

و هم چنانچه بخاطر خسرو رسیده بود آتش مخالفتش بآبے که از سرچشمهٔ احسان پادشاهی مترشح شد فرو نشست و بیخ نهال کینه از زمین سینهٔ او بقوت سرپنجهٔ کرم سلطانی منقطع گشت و بعد از آن چون بندگان صافی نیت بخلوص طویت کمر جان سپاری بر میان خدمتگاری

بسته تعبیهٔ عمر از منهج فرمانبرداری وی بر نتافت **بیت**
زان نوازش گری که یافت از و | بعد از آن روی بر نتافت از و

و درین باب این رباعی بسیار خوب افتاده **رباعی**
با هر که کرم کنی از آن تو شود | و اندر همه وقت مدح خوان تو شود

با دشمن خویش اگر سخاوت ورزی | شک نیست که یار مهربان تو شود

و از خصلت جود یکی آنست که دلهاے خلائق جوانمردان
را دوست دارد هر چند که از احسان ایشان بهره بدیشان نرسیده باشد مثلاً اگر مردم خراسان بشنوند
که در عراق مردے کریم و جوانمرد است همه او را دوست خواهند داشت و برو آفرین خواهند گفت بلکه
اگر کریمی را که در قید حیات نباشد یاد کنند همه کس ثناے او گویند چنانچه حاتم طائی را که در تاریخ
تالیف این رساله که نهصد و هفت سال ست از وفات او قریب نه صد و چهل و پنج سال گذشته
هنوز بهار ذکرش بریاحین آفرین آراسته است و چمن نیکنامیش به پیرایهٔ ثنا و تحسین پیراسته **فرد**
نماند حاتم طائی ولیک تا با بد | بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور

آورده اند که چون آوازهٔ جوانمردی حاتم جزیرهٔ عرب
را تا دار الملک یمن فرو گرفت و صیت سخاوت او بولایت شام و مملکت روم رسید والی شام و
حاکم یمن و پادشاه روم بعداوت او برخاستند چه هر یک از ایشان دعوی سخاوت کردندے و
لاف جوانمردی زدندے و ذکر حاتم بر زبان اهل زمان بیشتر جاری بود و طنطنهٔ کرم و جود وے
در همه اطراف سائر و ساری **شعر**
بجود یاد از دست جود او انفعال | ز مال عالم زیر پاے همت او پایمال

پس هر یک از ایشان با او بطریقه سلوک کردند اولاً والی شام خواست که او را بیازماید کس فرستاد از وے
صد اشتر سرخ موی سیاه چشم بلند کوهان طلبید و مثل آن شتر در وادی عرب نادر باشد و اگر یافت
شود بسیار گران بها بود فی الواقع در آنوقت این نوع شتر در رمهٔ حاتم نبود چون کس پادشاه شام
بحاتم رسید و پیغام والی را گذرانید حاتم دست قبول بر سینه نهاد و در جواب آن سمعاً و طاعةً بر زبان راند **فرد**
هر چه امر شود بیا کریم و دولت خواه | هر چه حکم رود بنده ایم و خدمتگار

پس ایلچی را بمنزل نیکو فرود آورد و اسباب ضیافت
چنانچه فراخور احوال او بود مهیا گردانید و بفرمود تا در قبائل عرب منادی کردند که هر که مثل این شتر بیارد
بهاے تمام از و بخرم و بمیعاد دو ماه بها بدو رسانم حاصل کلام بدین طریق صد شتر قرض کرده سلطان شام
فرستاد چون ملک شام برین حال اطلاع یافت انگشت تعجب بدندان تحیر گرفته فرمود که ما این اعرابی را

می کنم مودیم داد خود را بواسطهٔ ما در قرض انداخت پس همان شتران را بمتاع مصر و شام بار کرده بدست همان ایلچی باز گردانید و چون شتران را نزد حاتم آوردند باز بفرمود تا منادی کردند که هر که شترے بمن داده بیاید و همان شتر خود را با آنچه بار دارد بگیرد و ببرد پس آن صد شتر را با بار بخداوندان داد و هیچ چیز برای خود باز نگرفت خبر بسلطان شام رسید گفت اینهمه مروت نه حد آدمی زاد است سخاوت حاتم را مسلم

فرد

آوازهٔ سخاوت و احسان حاتمی	آخر درین جهان بسبب بر نباید ست

دیگر عظیم الروم (یعنی بادشاه روم) که اورا بر فیل نام گفتندے چون وے بر جود حاتم شنید متفحص اخبار و متجسس احوال وے گشت بسمع وے رسانیدند که حاتم مرکبے دارد باد پائے و بارگی جهان پیمائے چون تیر خدنگے در دو و چون عمر گرامی زود رو اسپے که بگرم روی با آتش دم مشابهت زده و از تیز گامی با باد طریق همراهی سپرده

مثنوی

چو اشک عاشقان گلگون فرخ سیر	جهان پیما تر از شبدیز خسرو
بوقت حمله برق آسا جهنده	نگاه پویه چون صرصر رمنده

قیصر وزیر خود را گفت که خبر سخاوت حاتم در عرب و عجم فاش شده صیت جوانمردی و مروتش از قاف تا قاف فرو گرفته و من شنوده ام که بدین صفت اسپے دارد میخواهم که نقد او را بر محک اعتبار بیازمایم و صورت دعوے او را در محک معنی امتحان نمایم و کس از بهرے مرکب آن بقبیلهٔ طے فرستم

مثنوی

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد	بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست	وگر رد کند بانگ طبل تهیست

پس ایلچی بجهت آن مرکب با تحف و هدایا که لائق حاتم بود فرستاد و اندک زمانے رسول ملک روم بقبیلهٔ طے رسیده در حوالی منازل حاتم نزول نمود قضارا مقارن رسیدن ایلچی ابرے پدید آمد و باران و برف باریدن گرفت حاتم مهمان را دلداری نموده بمنزل شایسته فرود آورد و فی الحال بفرمود تا آن اسپ را بکشتند و طعامے مهیا کرده نزد مهمان آوردند و بعد از فراغت طعام اسباب استراحت مهیا ساخته حاتم از خیمه بیرون رفت و آن شب از هیچ نوع سخنے نگذشت علی الصباح که حاتم بعذر خواهی آمد ایلچی منشور قیصر با هدایا که فرستاده بود بحاتم نمود چون حاتم بر مضمون آن اطلاع یافت بغایت اندیشمند گشت ایلچی بفراست اثر ملالت بر جبین حاتم مشاهده فرموده گفت اے جوانمرد اگر در دادن اسپ مضایقه داری از جانب ما نیز چندان مبالغه نیست حاتم جواب داد که هر آئین جنس اسپ اگر هزار باشد دیگر کسے از اهل روزگار از من

طلبد بهیچ وجه مضایقه در حیز تصور من نیاید خصوصاً که سلطان عظیم الشان مرا طلب یک اسپ معزز ساخته و تحیت همین جزوی خدمت رسول بزرگی ارسال نموده اندیشه من از تحریر سست و تفکر من از غایت تحسر که چرا زودتر خبر نیافتم تا آن اسپ را تلف نکردمی **مثنوی**

من آن باد رفتار دلدل شتاب

ز بهر شما دوش کردم کباب	که بد ظلمت ابر از پیش و پس
بسوی رمه بود می یافت کس	بنوعی دگر روی و راهم نبود
جز آن بر در بارگاهم نبود	مروت ندیدم در آیین خویش
که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش	مرا نام باید در اقلیم فاش
دگر مرکب نامور گو مباش	

پس اسپان تازی و تبرکات حجازی جهت سلطان روم فرستاد و رسول را نیز از تحفهای آن دیار بهره مند ساخته بخوبتر وجهی روانه کرد چون ایلچی آمد قیصر از فحوای حال خبر یافت وصف انصاف پیش آورده گفت که آیین مروت و قاعدهٔ فتوت حاتم را مسلم است **قطعه**

توان گفت کامروز بنود بعالم	جز او شهریاری و یار مروت
ز ردی جوانمردی و مهربانی	برو ختم شد کار و بار فتوت

دیگر حاکم یمن پادشاهی بود صفت کرم و سخاوت برو غالب و خصلت احسان و مروت برو مستولی همواره موائد انعام او برای خاص و عام نهاده و فوائد اکرامش بجهت محتاجان و درماندگان آماده **بیت**

چو دست جود و بخشش بر گشادی	ز عالم رسم خواهش بر فتادی

میخواست که جز نام کرم او بر زبانها مذکور نشود و غیر از صفت جود و سخای او در اطراف عالم مشهور نگردد و بدین سبب هر که در پیش او صفت حاتم کردی آتش غضبش اشتعال نموده بایذای وی مشغول گشتی و گفتی حاتم مردی صحرانشین است از جملهٔ رعیت ولایت من نه او را رتبهٔ مملکت داری و نه منصب فرمانروائی نه قوت جهانگیری و نه بازوی کشورکشائی **بیت**

نه او را خزانه است نی تخت و تاج	نه با جنس کسی میدهد نی خراج

پدید است که از دست او چه کرم آید و با اسپ و شتر و گوسفندی چند که دارد چه مقدار کرم نماید من آنچه در سالی حاصل حاتم باشد در روزی بسائل میدهم و صد برابر خوان او در یک چاشت پیش مهمان می نهم **مصرع**

ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

القصه ملک یمن روزی جشنی عظیم ساخته بود و طرح دعوتی پادشاهانه انداخته تمام روز چون آفتاب بزر بخشی مشغول بود و مانند ابر بگوهر فشانی اشتغال نمود ناگاه در اثنای این حال **بیت**

دیده ذکر حاتم کسی باز کرد	دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

ملک از آن برنجید و عرق حسدش در حرکت آمده با خود اندیشه کرد که هیچ گونه

زبانِ اہلِ زمان از ذکرِ حاتم خاموش نیست وصفتِ نیکوکاری و مہمانداری او بر دلِ مردمان فراموش
نے پس ہمان بہتر کہ بدستیاری ملاحِ فکر کشتی عمر او را در غرقابِ فنا افگنم و بمددگاری اُستاد اندیشہ رقمِ
نامِ او را از لوحِ زندگانی محو کنم **بیت** | کہ تا ہست حاتم در ایامِ من | بہ نیکی نخواہد شدن نامِ من
در پاے تختِ او عیار پیشہ بود کہ براے یک درم صد خونِ ناحق را میان بربستے و بامید اندک فائدہ
شیشۂ دلِ بسیار کسان را بسنگِ جفا شکستے **بیت** | چو چشمِ نازنینان بود خونریز | چو زلفِ خوبرویان فتنہ انگیز
القصہ شاہ یمن او را طلبیدہ بمواعیدِ خسروانہ مستظہر ساختہ بران آوردہ کہ خود را بقبیلۂ بنی طے رساند
و بہر حیلہ کہ داند و بہر شعبدہ کہ تواند حاتم را نیست و نابود گرداند عیار متعہدِ قتلِ حاتم شدہ متوجہ قبیلۂ طی گشت
و بعد از مدتے بدان سرمنزل رسیدہ با جوانے خوشخوے نیکوروی کہ سیمای بزرگی از جبہۂ او تابان و فرِ
فرخندگی در ناصیۂ او درخشان بود ملاقات کرد جوان از روے مہربانی و شیرین زبانی او را پرسش
کرم نمودہ پرسید کہ از کجا می آئی و بکجا میروی عیار پیشہ جواب داد کہ از یمن می آیم و عزیمتِ شام دارم جوان
التماس نمود یک امشب بقدمِ کرم وثاقِ مرا مشرف ساز تا ما حضرے کہ باشد بنظرِ شریف رسانم و
بدین تلطف کلبۂ مرا بنورِ حضورِ خود بیارائی منت دار شوم **مصرع** | نہ در آئی و شبستان را منور کن
آن عیار بخوشخوئی و دلجوئی بستۂ آن جوان شدہ رو بمنزلِ وی نہاد و از آن جوان رسمِ ضیافت و شرطِ
مہمانداری بر وجہے تقدیم افتاد کہ ہرگز آن عیار را در خاطر خطور نکردہ بود و در ضمیر او نگذشتہ میزبان لحظہ لحظہ
تکلفے دیگر مینمود و مطعومات گوناگون و مشروبات رنگارنگ ترتیب میفرمود **بیت** | ہر نفسے بر سرِ خوانش نگر
خوردنی خوب تر از یکدگر | و مہمان ساعت بساعت بدل آن جوان را تحسین میکرد و بزبانِ ثنا و آفرینِ
او می گفت **شعر** | تبارک اللہ ازین مردمی و خوشخوئی | گذشتہ ز ہمہ نیکوان بہ نیکوئی | بدین منوال آن شب تیرہ
بپایان رسید و صبحِ روشن روی از افقِ مشرق آغازِ طلوع کرد مہمان با دیدہ ہاے گریان وداعِ میزبان
را میان دربست و بزبانِ نیاز مضمون این بیت جگر سوز دلگداز ادا میکرد **بیت** | دلم می سوزد از داغِ جدائی
چہ بودے گر نبودے آشنائی | جوان بمبالغہ بسیار درخواست میکرد کہ دو سہ روزے اینجا اقامت نمائی وعدہ
عیار بانواعِ عذرہا متمسک شدہ میگفت **بیت** | نیارم شد البتہ اینجا مقیم | کہ در پیش دارم مہمے عظیم

جوان گفت مرا تشریف محرمیت ارزانی دار و مهمیکه هست با من درمیان آر شاید که مددے توانم کرد و همراهی بجاے توانم آورد مهمان چون دلنوازی و جوانمردی ازوے مشاهده کرده بود باخود تامل نمود که این مهم کلی که مرا در پیش است بے امدادِ چنین یارے و بے دستیاری ازین گونه مددگارے سرانجام نخواهد یافت که مردے با مروت و کارساز و دلجوے و غریب نوازست هیچ به ازان نیست که پرده ازروے کار بردارم و اورا یار و محرم خود ساخته روے بساختنِ آن مهم آرم

مثنوی

یک گل مقصود درین بوستان
چیده نشد بے مددِ دوستان
دامن یارے گرت افتد بدست
فارغ و آزاده توانی نشست
کار تو از یار مکمل شود
مشکلت از همنفسان حل شود

پس اول جوان را بجهت اخفاے آن مهم سوگند داد بعد از مبالغهٔ بسیار و تاکید بیشمار سر خود را با او درمیان نهاد و گفت شنوده ام که درین نواحی حاتم نام کسے هست که لاف جوانمردی میزند و دعوی احسان و مردم نوازی میکند شاه یمن را ظاهر از و دغدغهٔ در دل و خدخشه در خاطر پدید آمده و من مردے پریشان روزگارم و معاش من از دزدی و عیاری میگذرد و درین ولا سلطان ولایت یمن مرا طلبیده و وعدهٔ مال و متاع فراوان فرموده بشرط آنکه حاتم را پیدا کرده بقتل آرم و سر او بتحفه پیشِ ملک برم و من بضرورت وجه معیشت این صورت را قبول کرده بدین قبیله آمده ام نه حاتم را می شناسم و نه راه بمنزلِ او میبرم از در ویش پروری و غریب نوازی تو عجیب و غریب نباشد که حاتم را بمن نمائی و در قتلِ او شرطِ مددگاری بجاے آری که تا من از عهدهٔ عهدے که کرده ام بیرون آمده باشم و بدولتِ تو از مواعیدِ شاه یمن بهره مند گردم جوان این سخنان را استماع نموده بخندید و گفت که حاتم منم

بیت

سرانیک اگر بر تیغ ازنم
ای مهمان برخیز و پیش از آنکه متعلقان من خبردار گردند سرِ من بردار و سرِ خود گیر تا مقصود شاه یمن حاصل و مراد تو نیز میسر گردد

بیت

چو حاتم بازادگی سر نهاد
جوان برآمد خروش از نهاد
عیار فی الحال پیشِ حاتم بر زمین افتاد و بوسه بر دست و پاے وے میداد و میگفت

مثنوی

اگر من گلے بر وجودت زنم
نه مردم که در کیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در برگرفت
وز انجا طریق یمن برگرفت

حاتم اسباب راه و زاد و راحله تهیه نموده او را گسیل کرد و عیار پیشه بعد از قطع راه چون پیش پادشاه آمد صورت حال بعرض رسانید ملک یمن از روے کرم طبعی منفعل شد

وازراه آزادگی و جوانمردی معترف گشت که کرمی درین مرتبه حد هیچکس از عالمیان نیست و سخاوتی بدین مثابه مقدور هیچ آفریده نه

بیت

هست جوانمرد درم صد هزار | کار چو با جان فتد آنجاست کار

در کتاب جواهر الامارة آورده که چون حاتم وفات کرد و او را دفن کردند قضارا قبر او در محلی واقع شد که ممر سیل بود وقتی از اوقات بارانی عظیم بارید و سیل هائل بیامد و نزدیک بود که قبر حاتم ویران گردد پسرش خواست که قالب او را بموضعی دیگر که ازین آفت ایمن باشد نقل کند چو سر تربت او را باز کردند همه اعضا و اجزای او از هم ریخته بود الا دست راست او که هیچ نوع تغیری نداشت مردم از آن حال متعجب شدند و از چنان صورتی شگفت ماندند پیری صاحبدل در میان نظارگیان بود گفت ای مردمان ازین معنی متعجب مشوید و از سلامتی دست حاتم عجب مدارید که او بدین دست عطای بسیار بسائلان داده بود لاجرم در حمایت خیر و کرم بسلامت مانده است هرگاه دست کافری بدست بواسطهٔ عطا از خلل ریختن سالم بماند چه عجب که تن مومن خدای پرست بوسیلهٔ سخا و احسان خلق خدای از آفت سوختن آتش دوزخ ایمن گردد چه حصول دولت جاودان بتمهید قواعد خیر و احسان باز بسته است

بیت

دولتیان زنخ ز جهان تافتند | دولت باقی ز کرم یافتند

دارا از حکیمی پرسید که پیرایهٔ سلطنت چیست گفت در عزت زیستن گفت عزت را چگونه نگاه توان داشت گفت بخوار داشتن زر هر که زر در نظر او خوار است همه کس او را عزیز و مکرم دارند و هر که زر را عزیز و مکرم دارد همگنان او را خوار و بیمقدار شمارند

قطعه

مال از بهر آن بکار آید | تا ز بهر تنت سپر گردد
هر که تن را فدای مال کند | مال و تن عرضهٔ خلل گردد
هر گریکه خوار دارد زر | هر زمانی عزیزتر گردد

الحمد لله که آئین سخاوت و مروت و قوانین احسان و فتوت حضرت شاهزادهٔ عالم مظهر انوار لطف و کرم مهر سپهر سلطنت و جهانبانی شاه بارگاه ابهت و گیتی ستانی دارای جهان آرای عدو بند کشور گشای

قطعه

معین الملک و الدوله ابو المحسن که جود او | جواهر نو بهاری عالمی را تازه میسازد
از انعام و عطا و مرحمت نزدیک آن آمد | که رسم احتیاج از عرصهٔ عالم براندازد

نامهٔ جود حاتم طی کرده و دفتر سخاوت معن بن زائده را رقم محو بر کشیده

قطعه

گسخنیر زمان فریدون نگاه | هم شهریار عدل و هم پادشاه جوان
عدالت نظام عالم و حلمت قوام ملک | جودت پناه سائل و ستت شاه جود

حق سبحانه وتعالی منشورِ احسان شامل او را بتوقیعِ وَهُوَ مُحْسِنٌ فَلَهٗ اَجْرُهٗ عِنْدَ رَبِّهٖ موشح دارد و نشان
انعام کاملش بطغرای وَکَذٰلِکَ نَجْزِی الْمُحْسِنِیْنَ موقّع ومزیّن گرداناد

باب بیست ودوم در تواضع واحترام

تواضع سبب رفعت ست چه در حدیث آمده است که مَنْ تَوَاضَعَ لِلّٰهِ رَفَعَهُ اللّٰهُ یعنی هرکه فروتنی نماید برای خدای تعالی او را بردارد و درجهٔ او بلند گرداند **بیت** تواضع ترا ازحمت بنده کی دهد | نه دوی شرف سربلندی دهد

نصیر بن احمد از ملوک سامانیه پسرِ خود را وصیت کرد که ای فرزندِ دلبند اگر میخواهی که مملکتی که ما بمشقت بسیار بدست آورده ایم و سلطنتی که عمرِ عزیز در تمهیدِ قواعد آن صرف کرده سالها بر تو بماند بر خزینه اعتماد مکن که مال در معرض زوال است و بر لشکر دل منه که مردِ سپاهی منقلب الاحوال ست تکیه در دوامِ ملک و قیامِ حکم بر کرم نمای و در تواضع افزای که تواضع وکرم نمودِ دامِ مرد لهای مردمان را و هرکه صیدِ یکی ازین دو دام شد هرگز روی رهائی ندارد و گویا اشارتِ سیدِ عالم صلی اللّٰه علیه وسلم درین عبارت که سَیِّدُ الْقَوْمِ خَادِمُهُمْ همین معنیست که هرگاه کسی را بخدمت تواضع نمودی دلِ او صیدِ تو گشت و در دامِ محبتِ تو قید شد پس او محکومِ تو و تو مخدومِ او باشی و او صیدِ تو و تو صیاد او **شنوی**

تواضع سیدِ از ز شناسی	بسی بیگانگان را آشنائی
تواضع هرکه دارد سرفراز است	بروی او درِ اقبال باز است

تواضع آنست که کسی مقدارِ خود را از مقدارِ دیگری کمتر بیند پس عزت و حرمتِ خود بطرف نهاده دیگران را عزیز و محترم سازد و ازین معنی کسی اجتناب می نماید که شرفِ ذات و علوِ قدرِ او در معرضِ اشتباه مانده باشد فاما آنکه فی نفس الامر بزرگ قدر و عالی مرتبه است او از تواضع نترسد زیرا که تواضع از بزرگی وجلالتِ او هیچ کم نکند بلکه نباهت وشوکتِ او نزدیکِ خالق و خلائق می افزاید **بیت**

تواضع زگردن فرازان نکوست	گدا گر تواضع کند خوی اوست

و ازینجا معلوم می شود که کبر از خصائص ناقصان و سافلان است و غرض ایشان پوشیدنِ نقصانِ خویش اما بحقیقت قبائحِ خود را ظاهر میگردانند چه کبر آدمی را خوار و بیمقدار می سازد **مثنوی**

تا توانی بگردِ کبر مگرد	متکبر برِ ز کبر نخورد
گر تو بی کبر و بی ریا باشی	خاصِ درگاهِ کبریا باشی

و تواضع از همه کس زیبا می نماید و از اهلِ دولت زیباتر زیرا که پیرایهٔ بزرگی تواضع ست آورده اند که ابن سماک بمجلسِ هارون رشید آمد خلیفه از برای او

برخاست تعظیم کرد ابن سماک گفت اے خلیفہ تواضع تو در پادشاهی بزرگ‌تر است از پادشاهی تو خلیفہ گفت سخنے نیکو گفتی زیادت کن گفت هر کہ حق تعالے او را مال و جمال و بزرگی دهد و او در مال با بندگانِ خدا مواسا (غمخواری) و احسان کند و در جمالِ خود پارسائی ورزد و در بزرگی تواضع نماید حق تعالی او را از مخلصانِ خود گرداند هارون رشید دوات و قلم طلبید و بدست خود این سخنان را بنوشت و این نوشتن نیز علامت تواضع خلیفہ بود

مثنوی

زیرکان آزمودہ اند بسے | بر تواضع زبان نگرد کسے
از تواضع بلند گردد نام | ور تواضع رسیدہ اند بکام
متواضع بزرگوار بود | مظهرِ لطفِ کردگار بود

و تواضع و احترام دربارهٔ اشرافِ انام (خلق) چون ساداتِ عظام و علماے اعلام و مشائخ کرام اعتبارے تمام دارد و موجب ارتفاع لواے دولت متواضع باشد امام محمد حسن شیبانی رحمہ اللہ نزدیک رشید آمد رشید او را تعظیم بسیار کرد چنانچہ بر پاے خاست و او را بجاے خود بنشاند و چون برخاست چند قدم برسمِ مشایعت با وے برفت یکے از جملۂ خواص او گفت کہ با چنین تواضعے کہ خلیفہ نمود مهابت خلافت بنماند رشید جواب داد کہ آن مهابتے کہ بتواضع زائل شود نا بودن آن اولے‌تر و قدر یکہ باحترامِ بزرگان بکاهد کاستہ و محو شدہ بہتر

فرد

قدرے کہ بہ تعظیمِ کسان کاستہ گردد | مردی بچنان قدر کی آراستہ گردد

آوردہ اند کہ اسمٰعیلِ سامانی پادشاہِ خراسان و سلطان بس باسامان بود روزے عالمے بنزدیک نزدِ وے آمد او را تعظیم بسیار نمود و چون میرفت هفت گام از عقب وے برفت شبانہ حضرت رسالت پناہ را صلی اللہ علیہ وسلم در واقعہ دید کہ با او میگوید کہ اے اسمٰعیل یکی از علماے امت مرا عزیز داشتے من از حضرت حق سبحانہ و تعالے درخواستم تا ترا در دو جهان عزیز دارد و تو هفت قدم در عقب وے رفتے دعا کردم تا کہ هفت تن از نسلِ تو پادشاهی کنند و هر دو دعا دربارهٔ تو مستجاب شد و یکے از علامات تواضع میل کردن است بصحبتِ صلحا و علماے دین و درویشان صاحب یقین جماعتے کہ خود را بصورتِ علماے ربانی و مشائخ حقانی بخلق نمایند و بطمع حطامِ فانی سخنانِ حق را بنوید [?] خوشامد بیارایند بلکہ بصحبت کسے باید رفت کہ کنارہ [گیرد؟] صحبت مردم باشد و کسے اعتقاد باید کہ نخواهد کہ کسے او را اعتقاد کند آوردہ اند کہ چون عبداللہ طاهر بحکومتِ خراسان آمد در نیشاپور نزد دل فرمود اعیان

واشراف بسلام وے آمدند بعد از یک هفته پرسید که مجلس مانده است درین شهر که بسلام ما نیامده باشند وما ما نیز سیده گفتند هر که درین شهر اسمی ورسمی داشته شما را پرسیده مجلس شما رسیده الا دو درویش که هر یک از ایشان در گوشه نشسته اند و دیده از مشاهدهٔ این وآن بر بسته واز غوغاے خلق باز رسته اند و بذکرِ حق پیوسته **مثنوی**

مستغرقانِ حسنِ ہمہ کبریا — شسته ز دل صورتِ کبر و ریا

دیده نه و کون و مکان در نظر — بال نه و هر دو جهان زیرِ پر

ملک و نوبتِ شاهی زده — تخت در ایوانِ الهی زده

عبدالله پرسید که این دو تن کیانند گفتند احمد حرب ومحمد اسلم طوسی که از علماے ربانیند و بدرگاهِ سلاطین و امرا تردد نمایند گفت اگر ایشان بسلامِ ما نیامدند ما به سلامِ ایشان رویم پس سوار شد و نزدیک احمد حرب رفت یکے دویده رسید که عبدالله طاهر می آید احمد اجمال نزدیک شد و عبدالله بخانهٔ وے درون رفت احمد برپاے خاست و ندتے سر در پیش افگنده بایستاد و عبدالله نیز برپاے ایستاده بود احمد سر بر آورد و گفت ای پسرِ طاهر شنیده بودم که مردِ نیکو روئے وخوش منظرے و حالے که من می نگرم از آن خوبترے که میگفتند اکنون این روے نیکو را بنافرمانی خداے زشت مگردان و چنین رخساره را هیمهٔ آتشِ دوزخ مساز این بگفت و روی بقبله آورد و بنماز در پیوست عبدالله گریان گریان از خانهٔ وے بیرون آمد و نزدیک محمد اسلم رفت محمد او را بار نداد هر چند که جهد کرد سود نداشت گفتند صبر باید کرد تا روز آدینه که وے از خانه بیرون می آید و بنماز میرود شاید که ملاقات واقع شود عبدالله روز آدینه بیامد و بر سر کوچهٔ وے بایستاد و شیخ بنماز بیرون آمد چون دید که سواران ایستاده اند همانجا توقف نمود عبدالله از مرکب فرود آمد و پیشِ محمد اسلم آمد سلام کرد پرسید که چه کسی و چه کار داری گفت عبدالله طاهرم و بزیارتِ تو آمده ام شیخ گفت حاشا ترا با من چه کار و مرا با تو چه گفتار پس روے بدیوار آمد و عبدالله نگاه نکرد و عبدالله پیش آمد و روے بر خاکِ قدمِ او نهاد و مناجات کرد که الٰهی این مرد براے رضاے تو مرا که بندهٔ بدم دشمن دارد و من برضاے تو او را که بندهٔ نیکست دوست میدارم بحرمتِ آن دشمنی و این دوستی که براے تست این هر دو را در کارِ آن نیک کن هاتفے آواز داد که سر بردار که گناه ترا در کار اطاعت او کردم **مثنوی**

اگرچه ما بدان رفته گاریم — ولیکن نیکوان را دوست داریم

چه باشد گر بدان سا در قیامت — به نیکان بخشند از راهِ کرامت

آورده اند که یکے از ملوک به دیدن درویشے رفت

آن درویش فی الحال سجده بجای آورد وزیر شاه پرسید که این چه سجده بود گفت سجدهٔ شکر دیگر باره پرسید که برای چه شکر کردی گفت خدای را سپاس کردم برای آنکه سلطان را نزد من آورد و مرا پیش سلطان نبرد که آمدن شاهان نزد درویشان عبادت است و رفتن درویشان بدرگاه شاهان معصیت پس چون سلطان را طاعتی حاصل شد و معصیتی از من صادر نگشت محل شکرگزاری و سپاس مرا بجا بود

مثنوی

اگر دم در فقیری بسی زنی	ز رفعت قدم فوق کرسی زنی
کسی کاستعانت بدرویش برد	اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب بیست و سوم در امانت و دیانت علمای دین و عرفای صاحب یقین

چنین گفته اند که امانت رکنی اعظم است از خصال حمیده و دیانت اصلی محکم از اخلاق پسندیده بنیاد ایمان با امانت تمام گردد چنانکه فرموده اند لا ایمان لمن لا امانة له و قاعدهٔ شرع بحفظ قواعد دیانت نظام پذیرد مثنوی

شرع که بنیاد صیانت نهاد	قاعدهٔ دین بدیانت نهاد
در دولت ار میل بدیانت بود	از ثمر دوحهٔ امانت بود

هر کرداری و گفتاری که بدان نگری و هر دیدنی و شنیدنی که اطراف آن را تأمل کنی جدی با امانت دارد و جدی بخیانت چون کسی دل با امانت نگاه ندارد خیانت کرده باشد و هر چه خدای تعالی به بنده داده امانت است که بدان خیانت روا نیست مثلاً دیده امانتیست که بدان در آثار قدرت نگرند و گوش امانتی که بدان سخن حق استماع کنند و زبان امانتی که بدان ذکر خدا گویند و دست امانتی که بدان نفع بخلق خدا رسانند و علی هذا چون کسی دیده بنظر حرام بگشاید و گوش بر استماع اقوال ناشایست نهد و بزبان بهتان و دروغ گوید و دست بآزار مسلمانان بگشاید هر آئینه در امانت الهی خیانت کرده باشد و نهی ربانی که فرمود یا ایها الذین آمنوا لا تخونوا الله نشنوده باشد مثنوی

	ای شده از کان امانت بری
دین تو فارغ ز دیانت گری	ترس نداری که فنائیست هست
شرم نداری که خدائیست هست	

و سلاطین را بعد از محافظت این امانتها حفظ امانتی دیگر لازم است یعنی ملاحظهٔ حال رعایا که ودائع حضرت خالق البرایا اند اگر در محافظت ایشان تقصیری رود قصوری بارکان امانت راه یابد حکما گفته اند اگر پادشاهی عاملی ظالم را بعمل فرستد و مهم رعیت بجابری ستمکاری حواله کند علامت خیانت است در حق رعیت چه گماردن ظالم را بر ضعفا و عجزه مستولی ساختن چنان باشد که شبانی گوسفندان بگرگ وا[illegible] مثنوی

ستمگاره گرگیست بادار و گیر * رعیت همه گوسپندے حقیر * چو بسپردی این گوسپندان بگرگ * فتادند اندر بلاے بزرگ *

و دیگر ملاحظهٔ دیانت لازم ست و دیانت محافظت امانتے ست که میانِ بنده و خدا باشد و کسے بر آن

اطلاع نیابد مگر بعد از اظهار آن و صیانتِ قانونِ دیانت موجبِ سعادتِ هر دو سراے بلکه سببِ حصولِ

رضاے خداست فرد | در دیانت کوش تا دنیا و دین گیرد فروغ | بے دیانت را نه دنیا بر مرادست و نه دین | و همچنین

مردم متدین مکرم باشند و نزد همه کس عزیز و محترم آورده اند که در اول زمانِ نوشیروان که هنوز رایتِ

عدالت نیفراخته بود و از اشتغال بعیش و عشرت بکارِ رعیت نپرداخته در همسائگی او مردے بود بکرم

مشهور و برعایتِ مهمانان و مراعاتِ ایشان موصوف و مذکور بیت | با حسانش فقیران شاد گشته |

ز بندِ احتیاج آزاد گشته | پیوسته خوانِ انعام بگستردے و خاص و عام را بمهمانی آوردے چون آوازهٔ

او بمردمی برآمد و صیتِ جوانمردی او در افواه و السنه افتاد نوشیروان بجهتِ امتحان لباسِ بازرگانان

پوشیده بخانهٔ او رفت و میزبان او را نشناخته چنانچه عادت او بود طریقِ تکلف نگاهداشته و از دقایقِ

مروت و لوازمِ ضیافت هیچ نکته فرو نگذاشت و او را در صفه آورد که پنجرهٔ آن در باغ انگور بود و انگورهاے

لطیف رسیده بر تاکها می نمود آنجا صحبت داشتند و میزبان چندان تکلف کرد که نوشیروان متعجب شد

در آخر مجلس گفت اے خواجه من مردی بازرگانم و بآوازهٔ فتوت و جوانمردی تو ترا تصدیع دادم آنچه دربارهٔ

از کرم و احسان تو شنیده بودم مصرع | چون بدیدم هزار چندانی | اکنون میروم بر من حکمے فرماے که براے تو چه تحفه فرستم و چه هدیه

ترتیب نمایم میزبان گفت اے خواجه بدولتِ تو همه اسباب مهیاست چون پردهٔ حشمت از میان برخاست و رسم تکلف بطرف شد

میزبان گفت مرا میلِ انگور تازه است اگر شما را باغے بر بندیا براے شما رسم تبرک بیارند قدرے براے من بفرستید نوشیروان

گفت در باغِ تو انگور بسیار دیدم چرا از آن نخوری گفت اے خواجه پادشاه ما مردے ظالم و غافل ست پرواے رعیت

ندارد و انگورهاے مردم رسیده و کسے تعیین نمی کند که حزر گیرد هر دم دیگر بے ملاحظهٔ حزر انگور میخورند و من

محروم جهت آنکه حقِ او درین باغ هست و هنوز حزر نکرده اند اگر انگور بخورم خیانت کرده باشم و در مذهب

من خیانت و بے دیانتی حرامست چون غوره پیدا آید در باغ ببندم و مهر کنم و نگذارم که هیچ آفریده در انجا

رود تا وقتیکه پادشاه عشر خود بگیرند آنگه من دست بانگور کنم نوشیروان که این حکایت شنید بگریست

وگفت که آن پادشاهِ ظالم وغافل منم بسببِ دیانت تو از خواب غفلت بیدار شدم پس طریقِ عدل
پیش گرفت وآن مرد را معزز ومعظم ساخت **قطعه** از دیانت کاری باید نظام ۔ وز امانت مرد کامل می شود
بے تکلف از تدیّن خلق را ۔ دولتِ دارین حاصل می شود ۔ در اخبار آمده که پسر امیرِ بلخ روزے به تماشا
بیرون آمده بود گذرش بر دیوار بستی افتاد نگاه کرد پیرے دید زنّارے بر میان بسته وبیلے در دست گرفته
درخت می نشاند امیرزاده گفت اے پیر درختے که از میوهٔ آن نخواهی خورد چرا می نشانی پیر گفت دیگران
کاشتند ما میخوریم ما نیز می کاریم تا دیگران بخورند وشاید که ما نیز بخوریم امیرزاده جوانے نورسیده ومغرور بود بطلاق
سوگند خورد که تو از میوهٔ این باغ نخواهی خورد این بگفت وبگذشت پیر پرسید که این چه کس بود گفتند پسر
امیرِ بلخ بعد از مدّتے امیرزاده بتماشا سوار شده با کوکبهٔ خود میراند بباغے رسید بغایت دلکشا وروضهٔ دید
بسیار خوش هوا **مثنوی** درختانش همه بالا کشیده ۔ بر ایشان میوه های خوش رسیده ۔ ز بالاے درختان سرافراز
نواخوان گشته مرغانِ خوش آواز ۔ امیرزاده را آن باغ بسیار خوش آمد عنان باز کشید واز مرکب پیاده شد ودر باغ
در آمد پیرے دید زنّار بند که دران باغ می گشت چون امیرزاده را دید نشناخت وامیرزاده نیز او را ندانست
پیر طبقے از میوهاے چیده ولطیف پیش آورد امیرزاده آغاز خوردن کرد در اثناے میوه خوردن قدرے
بدستِ پیر داد که تو هم بخور وبا ما اتفاق نماے پیر آن میوه را بیکے از ملازمان که ایستاده بودند داد
وگفت مرا ازین میوه نشاید خوردن امیرزاده پرسید که چرا گفت بجهت آنکه وقتے که من این درختان را
می نشاندم پسرِ امیرِ بلخ بدینجا رسید ومرا در نشاندنِ درخت سرزنش کرد که عمرے گذرانیده ولب بگور
رسیدهٔ چه املے دور ودراز داری که درین سن درخت می کاری که بعد از چند سال دیگر میوهٔ آن
خواهد رسید من سخنِ او را جواب گفتم واو بطلاق سوگند خورد که تو از میوهٔ این باغ نخوری من از
حرمتِ آنکه شاید زنده بود وکدخدا باشد میوهٔ این باغ نمی خورم تا طلاق واقع نشود ومن از عهدهٔ
دیانت بیرون آمده باشم جوان گفت اے پیر آن امیرزاده منم وآن سوگند من خورده بودم
از بهر این دیانت که ورزیدی وزارتِ خود را بتو تفویض کردم ودر هیچ مهم بے مشاورت تو شروع
نخواهم نمود پیر زمانے سر در پیش افگنده تاملے کرد پس پیر از آن سر بر آورد وگفت قبول کردم اما

پادشاه مسلمان و وزیر گبر روا نباشد پس زنار ببرید و کلمهٔ شهادت بر زبان راند و برکت یافت
بدولت اسلام رسید **بیت** گر علو قدر خواهی از دیانت رخ متاب / با تو گفتم گفتنی والله اعلم بالصواب

باب بیست و چهارم در وفا بعهد وفا کار جوانمردان صاحب کمال ست و حسن عهد
از خصال بزرگان ستوده خال رخسارهٔ هر عهدی که آرایش از خال وفا یابد مرغ دل همکس گردن
از رشتهٔ دام محبت او برنتابد حق سبحانه و تعالی فرموده که یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود یعنی ای
مومنان وفا کنید بعهدها که باکید گرمی بندید و جای دیگر میگوید قوله تعالی و اوفوا بعهدی اوف بعهدکم
یعنی وفا کنید بعهدی که با من بندید تا وفا کنم بعهد شما یعنی جزای خیر در عوض آن بشما دهم و در حدیث
آمده که لا دین لمن لا عهد له کمال دینداری نیست کسی را که رعایت عهد نکند **بیت** نیست بر مرد صاحب نظر
خدمتی از عهد پسندیده تر **روزی** حضرت اسمعیل علی نبینا و علیه السلام با دوستی همراه افتاد آن
دوست بدر خانهٔ خود رسید حضرت اسمعیل را گفت من همراهی ترا دوست میدارم وعده کن با من
که درین موضع بنشینی تا من بخانه درون روم و مهمی دارم بسازم و فی الحال بیرون آیم حضرت اسمعیل علیه السلام
وعده کرد و آنجا نشست آن مرد چون بخانه درآمد او را مهمی کلی افتاد و از وعدهٔ خود و حضرت اسمعیل
فراموش کرده بچارهٔ کار خود مشغول شد و خانهٔ او راهی دیگر داشت از آنجا بیرون رفت بعد از سه روز
بدان موضع رسید حضرت اسمعیل علیه السلام را دید بر در خانه نشسته گفت ای ثمرهٔ شجرهٔ خلّت (دوستی) و ای پسر مدیّت
اینجا چه نشسته گفت از آن وقت که مرا تو وعده اینجا نشانده نشسته دیدهٔ انتظار بر راه معاودت تو نهاده
گفت چون من نیامدم تو چرا نرفتی گفت وعده کرده بودم روا نداشتم که خلاف کنم اگر نه تا تو نمی آمدی من اینجا
می نشستم و از سر این کوی نمی رفتم لاجرم حق سبحانه و تعالی در کلام خود او را بدین نوع صفت کرده انه کان
صادق الوعد یعنی او پیغامبری راست وعده و درست عهد بود **رباعی** از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد
از هر چه گمان بری فزون آید مرد / آن را منگر که ذوفنون آید مرد / در عهد وفا نگر که چون آید مرد بعد ازان که وفا بعهد
خلق پسندیده است هر آینه بعهد خدا پسندیده تر باشد **در حکایات الصالحین** آمده که خواجه غلامی
داشت پارسا و خدا ترس ناگاه این خواجه بیمار شد عهد کرد با خدای که اگر ازین بیماری خلاص شود این

غلام آزاد کند حق سبحانه وتعالی اورا شفا داد خواجه دل در غلام بسته بود اورا آزاد نکرد و دیگر باره بیمار
شد غلام را گفت برو و طبیب را بیار تا مرا علاج کند غلام بیرون رفت و در آمد خواجه گفت طبیب
کو غلام گفت طبیب میگوید که او مخالفت من میکند و بدانچه میگویم وفا نمیکند من او را علاج نمیکنم
خواجه متنبه شد و گفت ای غلام طبیب را بگوی که از مخالفت باز گشتم و از نقض عهد توبه کردم و بعین این **مصرعه**
گر سر برود از سر پیمان نروم - غلام گفت ای خواجه طبیب میگوید اگر تو صفت وفا پیش آری ما نیز شربت
شفا ارزانی داریم خواجه غلام را آزاد کرد و در حال شفا یافت **فرد** اگر بعهد محبت وفا کنی با حق
ز روی لطف و کرامت وفا کند با تو **آورده اند** که پادشاهی را مهمی صعب پیش آمد عهد کرد که اگر خدا مهم مرا بخوبی
من بسازد هر نقدیکه در خزانه دارم بر فقرا و مساکین قسمت نمایم حق سبحانه وتعالی مهم او را بزودی و خوبی
کفایت کرد پادشاه خواست که بعهد خود وفا کند خازن را طلبید و فرمود تا نقود خزانه را حساب کند بعد از حساب
مبلغی کلی بر آمد امرا و ارکان دولت گفتند ای ملک این مقدار مال بدرویشان نشاید داد که لشکر بی برگ
و نوا مانند پادشاه گفت که من عهد کرده ام که این همه با اهل استحقاق رسانم ارکان دولت گفتند که علما
نیز بر آیند که ملازمان ملوک بحکم والعاملین علیها از جمله اهل استحقاق اند ملک درین قضیه متحیر شد بر غرفه
نشسته بود که ناگاه دیوانه در گذر آمد فرمود که آن دیوانه را طلبید تا درین باب با او مشاورت کنیم دیوانه را
آوازها دادند ملک گفت ای دیوانه من عهدی و شرطی با خدای عز و جل بسته بودم که چون مهم مرا بسازد
هر نقدی که دارم در راه او تصدق کنم این زمان مهم من کفایت شد مال و نقد بسیار هست امرا باتفاق
آن راضی نمیشوند و علما سپاهیان را استحقاق ثابت میکنند تو چه میگوئی دیوانه گفت ای ملک در آن وقت
که این عهد کردی که مال بدرویشان دهم سپاهیان را در خاطر گذرانیدی گفت نه همین گدایان و محتاجان را
گذرانیده بودم گفت پس بدینها ده که در خاطر گذرانیده یکی از امرا گفت ای دیوانه مال بدست سپاهی
بی برگ و نوا دیوانه روی از آن کس بر تافت و گفت ای ملک تو دیگر با آن کس کنی که عهد بالله
کرده کار داری یعنی اگر دیگر بار با او کار خواهد بود بعهد خود وفا کن و اگر با او کار نداری و محتاج او خواهی شد
هرچه خواهی بکن پادشاه بگریست و فرمود که تمام اموال را بر فقرا و مساکین قسمت کردند **مثنوی**

چو محتاج خواهی شد آخر بدو ÷ شتاب از وفاداری خویش رو ÷ کسانی که فرمان را گشته اند ÷ مکرم ز حسن وفا گشته اند

وفاداری آیین شاهنشهیست ÷ غم عهد خوردن کار آگهیست ÷ و حسن عهد از هیچکس چنان خوب نمی نماید که از سلاطین
زیرا که سخن ایشان بمسامع همه کس میرسد و احوال ایشان در همه مجامع گفته میشود و جمهور خلق بر عهد و
پیمان ایشان اطلاع می یابند و چون عهد خود را بپایان نرسانند دوست و دشمن را بر ایشان اعتماد نماند
و در وصایای هوشنگ مذکورست که ای فرزند از نقض عهد و خلاف وعده اجتناب کن که شآمت
آن بتو میرسد **بیت** دست وفا در کمر عهد کن ÷ تا نشوی عهد شکن جهد کن ÷ و ملوک را خود از عهدهٔ عهد
سلطنت بیرون آمدن از جملهٔ لوازم ست **آورده اند** که افراسیاب در تعرف احوال ظالم و تفحص حالات
مظلوم مبالغه بسیار میکرد و رنج بیحد می کشید روزی جمعی از ندما گفتند که درین باب مبالغه بسیار مینمائی و از
خرمی و تماشا باز میمانی گفت وعدهٔ خود را خلاف نمی توانم کرد گفتند ما از تو هیچ وعده نشنودیم گفت پادشاهی
در حد ذات خود وعده ایست و در ذمهٔ پادشاه لازمست که بدین وعده وفا کند وفا آنست که داد مظلوم
از ظالم بستاند و هر که بدین طریقه نرود خلاف وعده کرده باشد **مصرع** خلاف وعده نیاید ز اهل دین و دیانت
پادشاهی از حکیمی پرسید که مرد را کدام صفت عزیز میگرداند گفت بوعده وفا کردن و یکی از فضائل حسن عهد
آنست که بقای جهان بدان بازبسته است زیرا که مدار عالم بر سلطنت ست و مدار سلطنت بر لشکر و ملوک عالم خزائن
خود را بر حشم و لشکر بدان امید صرف میکنند که بهنگام خروج دشمن وفا نمایند اگر رسم وفا بر افتد بهیچکس از
سپاهیان اعتماد نماند و ارکان ملک خلل پذیر شود و دیگر در سودا و معامله و زراعات و تجارات سببی
عقود و عهود واقعست که اگر به وفا نرسد فسق و نظام جهان محو و نابود گردد پس از طریق وفاداری نباید تافت
و به صحبت وفاداران باید شتافت **مثنوی** میل بکسی کن که وفایت کند ÷ جان هدف تیر بلایت کند
بهر چنین دوست که جانی بود ÷ دوستی جان نگرانی بود ÷ جان کی از او به بجهان یار نیست ÷ هیچ نیرزد چو وفادار نیست
یار توان یافت بگیتی بسی ÷ لیک وفادار نیابی کسی ÷ صحبت آنکس که بصدق و صفاست ÷ دامن او گیر که اهل وفاست
در تاریخ ولایت خراسان مذکورست که در آن وقت که یعقوب لیث بنیشاپور رسید محمد طاهر
حاکم نیشاپور بود با او یاغی شد و او شهر را محاصره کرد ارکان دولت محمد طاهر همه به پنهانی کتابتها به یعقوب

فرستادند و در اظهار خلوص و هواداری مبالغها نمودند مگر ابراهیم حاجب که او هیچ کتابتی نکرد و کسی نفرستاد
و چون یعقوب نیشاپور را بگرفت و رعایا و حشم را در ضبط ایالت خود درآورد ابراهیم حاجب را طلبید و گفت
چه گونه بود که همه یاران تو بما کتابتها فرستادند و تو با ایشان موافقت نکردی ابراهیم گفت ای ملک مرا با تو
سابقهٔ معرفتی نبود که تجدید آن عهد کردمی و از محمد طاهر نیز شکایتی نداشتم که طریق مخالفت او سپردمی
و از خود رخصت آن نیافتم که حق انعام و پرورش او را بشکستن عهد و پیمان برطرف نهادمی **فرد**
من آنم که سر از خط وفا بر دارم ؛ گرچه سازند جدا چون قلم بند ز بند ؛ یعقوب گفت تو لایق آنی که ترا تربیت کنند و مستحق آنکه
مهم ترا تمشیت دهند **مصرع** آفرین باد بر وفاداران ؛ پس او را از جملهٔ آن مردم بقبول و اقبال اختصاص
داد و آنها را که بنفاق جانب ولی نعمت خود را فروگذاشته بودند بانواع عقوبات و تعذیبات عرضهٔ تلف گردانید **قطعه**
کسیکه حق نشناسد از و امید مبر ؛ کسیکه نیست وفا پیشه دل مبند بدو ؛ ز حسن عهد بعالم اگر علم گردی ؛ لوای رفعت تو بگذرد ز چرخ بلند

باب بیست و پنجم در صدق

راستی و راستکاری سبب ایمنی و رستگاریست **قطعه**
براستان رسته اندر روز شمار ؛ جهد کن تا از آن شمار شوی ؛ اندرین رسته راستکاری کن ؛ تا در آن رسته رستگار شوی
بزرگان گفته اند عرصهٔ سخن از آن فراخ ترست که گوینده را پای بیان در سنگ خلاف آید تا گل صدق
در چمن سخن بوی برخورداری میدهد نفس ناطقه را دستهٔ خار دروغ بربستن نشاید **قطعه** زبان پاک حیفست بسیار
که از لوث دروغ آلوده سازی ؛ اگر پا بر نداری از رهِ صدق ؛ سر از گردن گردان بفرازی ؛ یکی از بزرگان دین فرموده
که بر تقدیریکه در دروغ گفتن خوف عقاب و در راستی امید ثواب نبودی بایستی که عاقل از دروغ احتراز
نمودی و بجانب راستی میل کردی از آنکه دروغ مرد را خوار و بی مقدار میگرداند **بیت**
از کجی افتی بکم و کاستی ؛ از همه غم رستی اگر راستی ؛ آورده اند که مسترشد خلیفه در وصیت نامهٔ پسر
خود نوشته بود که اگر خواهی که مردم از تو ترسند دروغ مگوی که مردم دروغگوی بی مهابت باشند اگرچه
هزار شمشیر برای محافظت او در گرد او باشد یعنی اگر هزار تیغ برهنه در کوکبهٔ دولت کسی می برند شمشیر
زبانش جوهر صدق ندارد در نظر مردم هیچ شکوه ندارد **مثنوی** تو در کار خود راستی برگمار
که هم رسته گردی و هم رستگار ؛ بود گرچه مردم بسی کج خرام ؛ بآخر شود راستان را غلام ؛ اگرچند باشد اما ان بخت

بآخر تواضع کند بیش تر آورده اند که حجاج ظالم جمعی را سیاست میکرد چون نوبت بیکی از ایشان
رسید گفت ای امیر مرا مکش که بر تو حقی ثابت کرده ام گفت ترا بر من چه حق است گفت فلان دشمن
تو ترا غیبت میکرد و به نسبت تو سخنانِ فحش میگفت من او را منع کردم و از دشنامِ تو باز داشتم حجاج
گفت برین معنی گواهی داری گفت دارم و به اسیری دیگر اشارت کرد که او دران مجمع بود آن کس گفت
آری راست میگوید و من شنودم که او آن کس را از سیئت غیبت تو منع میکرد حجاج گفت تو چرا با وی مشارکت
نکردی و موافقت ننمودی در منع دشمن من گفت من ترا دشمن میداشتم بر من لازم نبود که طرف تو رعایت کردمی
حجاج فرمود تا هر دو را آزاد کردند یکی را بسبب حقِ وی و یکی را بجهت صدقِ وی و این مثل در میان مردم پیدا شد
که اِنْ کَانَ الْکِذْبُ یُنْجِیْ فَالصِّدْقُ اَنْجیٰ اگر دروغ کسی را میرهاند راست رهاننده تر است **مثنوی**

راستی انجا که علم بر زند ۔ یاریِ حق دست بهم بر زند ۔ راستی خویش نهان کس نکرد ۔ در سخن راست زیان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار ۔ راستی از تو ظفر از کردگار ۔ چون سخن راستی آری بجای ۔ ناصر گفتارِ تو باشد خدای

و چنانچه کذب آبروی را می برد مزاح و هزل و طیبت و لهو و لعب نیز مسقط عرض آبرو است خصوصاً از ارباب
اختیار که مزاح کردن ملازمان ایشان دلیر میشوند و او را وقعی در دل ایشان نمی ماند و بلکه چون با کسی مزاح
کنند کینه در دل گیرند و بجبر و زمان در صدد انتقام آید و از آن صورت فتنه باز آید و در روشنائی نامه
مذکور است **مثنوی** مکن فحش و دروغ و هزل پیشه ۔ مزن بر پای خود زنهار تیشه ۔ که گر شاهی برد هزل آبرویت
هو گر ماهی کند چون خاکِ کویت ۔ دیگر غیبت کردن از ذوی الاقتدار مناسب نمی نماید چه ایشان را قدرت آن
هست که بمواجهه هر چه خواهند با هر که خواهند بگویند پس خود را در حساب اهل غیبت نباید داشت و
ملازمان را هم از غیبتِ دیگران منع باید کردن که شامت غیبت بسیار و مضرتِ آن در دنیا و آخرت
بی نهایت است **مثنوی** غیبت کس تا بتوانی مگوی ۔ زانکه ز غیبت برود آبروی
گوش منه بر غیبت دیگران ۔ تا تو هم انباز نباشی در آن

باب بیست و ششم در انجاحِ حاجات

هر که خواهد که حاجتهای او نزد خدایتعالی روا
شود باید که برانچه تواند حاجات خلق برآرد و در حدیث آمده که حق سبحانه و تعالی یاری میدهد بنده خود را

بخشایش بکشتگان کرم و لطف زر بی . اگر توقع بخشایش خداداری **فرد** اورا بندگان بهد میسر کار بی دام

بسیار شود و حق او سبحانی افضال و آورد بوی ربانی انعام هر که **دست** و ار اخبار در

فاقه سد وجوب زیرا که بود لازم بروی درماندگان حقوق اداء و محتاجان مؤنات احتمال کثرتِ

مرادات انجاح باشد بیشتر اقتدار و اختیار اهل نعمت هر چند بقدر نعمت ست بر احتیاج اهل

ارزانی بدو سلطنت دولت که سعادتی صاحب پس بیشتر باید ضعفا حاجات کردن روا و فقرا

احتمل را خلق مؤنت که باید برافراشته کامگاری و جهانداری عرصه در اورا عظمت لوای و باشد داشته

مقصود چهره و مطلوب صورت و شمرد غنیمت را محتاجان حاجت تقاضای قدرت حالت در و نماید

می یابد شگفته دولت باغ در اقبال گل چون و ندارد روا توقف حجاب و تعویق نقاب در را مستحق هیچ

غنیمت را درماندگان مرادات برآوردن بینه گرمی جلوه نسبت شاخسار سر بر مملکت چمن در مراد شگوفهٔ و

قطعه شناسد نیز شکر آورد دست را بیچارگان و محرومان حاجات روا کردن و شمرد بزرگ

تعالی خدا حضرت از تو که مرادها . باید لطف فقیران مراد بده داری امید خود با که بقدر ست نیز تو کرامت بکن روا خلق امید

سلطنت شرط پس ست ویرانی و آدمیان عمل برابر رسانیدن مومنان بدل شادی که آمده حدیث در و

ثوابی تا و سازد شاد حاجات روا کردن را ایشان دل و بود محتاجان حاجات منتظر پیوسته که باشد آن

بود نشسته حکومت مجلس در شب تا روزی ذوالقرنین **اسکندر** نشود فوت وی از عظمت بدین

عمر حساب از روز امروز من که گفت را خود ندمای برخاستن وقت چون نکرد حاجتی رفع بر مجلس هیچ و

امور بسبب کرامت و سلامت در و گذرد فراغت و صحت در که روزی ما نزد گفت یکی می شمارم نمی

روز این ملک اگر متحمل سپاه و معمور خزانه و باشد متحصل و میسر خاطر فراغت کام و مراد بر مهمات و مرام نهج بر

بمظلومی راحتی پادشاه از که روزی گفت دیگر و آورد توان عمر شمار در روزها کدام پس نکند حساب عمر از را

بیکار نشستن قدر آن عمر ز **قطعه** شمرد توان عمر چگونه گردد روا محرومی حاجت و نرسد

چون پادشاه که اند آورده . گردد هوا و نفس کار در که بود حاصل چه زندگانی زان گذرد خدا خلق نفع در که

را دشمنان اول چیز سه در گفت یافتی چه در سلطنت قوت که رسید اسکندر از

منکوب و مغلوب ساختن دوم دوستان و ہواداران را سر برافراختن سوم حاجت محتاجان را
روا کردن و بنواختن ایشان را و غیر ازین ہر لذتے کہ باشد ہیچ اعتبارے ندارد **مثنوے**
ہمین بس ز شاہی و فرماندہی کہ از دشمنان ملک سازد تہی دوم دوستان را بود دلنواز رعایائے خود را شود کارساز
سوم حاجت مرد امیدوار برآرد نگردد اندیشہ شرمسار بسے پادشاہان گردن فراز گذشتند ازین کارگاہ مجاز
از ایشان کسے گوی دولت ربود کہ در بند آسایش خلق بود

باب بیست و ہفتم در تأنی و تأمل بحکم این خبر کہ اَلتَّاَنِّی مِنَ الرَّحمٰنِ وَالعَجَلَۃُ مِنَ الشَّیطَانِ
نسبت تأنی و تأمل فرمودن در کارہا بحضرت رحمن ست و انتساب تعجیل کردن و شتاب کاری نمودن
در امور پیروی شیطان تانی ہمہ کارہا را بیاراید و بسبب تعجیل بسے مہمات بزیان آید ہر مہمیکہ بتأمل و
آہستگی دران شروع نمایند غالب آنست کہ بر حسب دلخواہ سرانجام یابد و ہر کارے کہ بگرمی و سبکباری
در وخوض کنند اکثر آن ست کہ بمراد از پیش نرود و شاید کہ سبب وبال عقبی و خجالت دنیا شود **مثنوی**
بآہستگی کار عالم برآر کہ در کار گرمی نیاید بکار چراغ ار بگرمی نیفروختے نہ خود را نہ پروانہ را سوختے
شکیب آورندگان بکلید شکیبندہ را کس پشیمان ندید **آوردہ اند** کہ پرویز پسر خود را وصیت میکرد کہ ای فرزند
تو بر رعیت حاکمی عقل بر تو حاکمست چون رعایا را بفرمان برداری خود میفرمائی تو ہم از فرمان
عقل بیرون مرو و در ہر کارے کہ پیش آید دران تأمل فرمائے و با حاکم عقل مشورت نمائے خصوصاً
در مہمیکہ از ان ضررے بنفس مردمان یا تلفے بمال ایشان میرسد **مثنوی** بے تأمل مباش در ہمہ حال
بگذر از طریق استعجال ہر کہ دارد تأنی اندر کار بر مرادات دل رسد ناچار **در وصایای ہوشنگ**
مذکور ست کہ در تمشیت امور سیاسی بر مقتضائے لَیسَ مِنَ العَدلِ سُرعَۃُ العَذلِ شتاب زدگی نباید نمود و ہنگام
سورت خشم و حدت غضب زمام اختیار بدست نفس نباید داد و از سر فکر نظر بر پایان کار باید انداخت
مبادا کہ بعد از وقوع مہم پشیمانی روے نماید و دران حال از ندامت ہیچ فائدہ حاصل نیاید
مثنوے مکن در امور سیاسی شتاب زراہ تأنی عنان بر متاب کہ صد خون بیکدم توان ریختن
ولے کشتہ نتوان برانگیختن سبکساری ہمچو تیر ست کہ چون از کمان رفت باز نتوان آورد و آہستگی چون شمشیر است

در دست اگر خواهد کار فرماید و اگر نه هیچ ضرر نکند و در هیچ وقتے خفت بر مزاج اهل حکومت غلبه نکند
چنانچه در وقت غضب پس لازم بود دران زمان عنان حکم باز کشیدن و صورت عاقبت آن حکم را
در آئینهٔ فکرت دیدن آورده اند که اردشیر بابک که از سلاطین روزگار و پادشاهان کامگار بود
بفرمود تا بر سه رقعه سه خط نوشتند و بیکے از غلامان خاصهٔ خود سپرد و گفت چون در مجلس حکم نشانهٔ تغیر
مزاج بر ناصیهٔ من ظاهر گردد و اثر خشم و غضب در چشم و روے من پدید آید پیش از انکه حکم کنم یک رقعه بر من
عرضه کن و اگر بینی که آتش خشم فرو ننشست متعاقب آن رقعهٔ دوم را بلا دفع ست و اگر احتیاج افتد
رقعهٔ سوم را بنظر من در آر مضمون رقعهٔ اول این بود که تامل کن و عنان ارادت در قبضهٔ نفس اماره
منه که تو مخلوقی و عاجزی و خالقی قوی هست که ترا هست کرده و فحواے رقعهٔ سوم این که تانی پیش
آر و بزیر دستان که ودیعت حضرت پروردگار اند بشتاب کاری معامله مکن و بر ایشان که مغلوب تو اند
رحم کن تا آنکه بر تو غالب ست مکافات آن را بر تو رحمت کند و بر رقعهٔ سوم نوشته بود که درین حکم که خواهی کرد
از شرع تجاوز مکن و از انصاف در مگذر مثنوی توسن خود تند مساز آنچنان * کش نتوان باز کشیدن عنان
حکم چنان کن که ز روے نسق * راست بود حکم تو با حکم حق * و در تواریخ مسطور ست که چون احمد سامانی
وفات یافت پسر او نصر هشت ساله بود ارکان دولت سامانیه او را بر تخت نشاندند و خود از روے
عدالت حکم میراندند تا آن پسر بسر حد رشد رسید آغاز فرماندهی کرد و مملکت پدر را در حیز ضبط آورد و
انواع فضائل و اصناف مناقب او را حاصل بود اما از روے حداثت سن و عدم تجربه و غرور سلطنت
زود در خشم شدے و بے تامل حکم کردے و بگناه اندک عقوبت بسیار مقرر ساختے روزے وزیر
خود را گفت در ظاهر من هیچ عیبے بینی تا به تدارک آن مشغول شوم وزیر گفت بحمد الله که ذات عالی
آراسته است بانواع معالی اے شاهزاده مائدهٔ پر فائده براے خاص و عام نهاده و صلاے کرم
و مروت در داده و نعمتهاے لطیف و اباهاے ظریف مهیا شده اما بر سر این خوان نمک کم ست
و بے نمک هیچ طعامے مزه ندارد نصر پرسید که نمک این خوان چه تواند بود وزیر گفت نمک خوان حکومت
تانی و بردباریست و انچه این خوان را بغارت دهد خشم و سبکساری امیر نصر گفت دانستم و مرا هم معلوم بود

که این عیب دارم امّا چون عادت شده و طبیعت برین خوی گرفته چه تدبیر توان کرد وزیر فرمود
که تو در نفسِ خود باید که بوقت حکم متامل باشی و شتاب کاری نمائی و در خدمتِ تو بزرگان پاکیزه اخلاق
باشند که در وقت استیلای غضب بر تو شفاعت توانند کرد تا این کار بقرار باز آید امیر بزرگانی را
که اهلیّت منادمت داشتند طلبیده بشرفِ تقرب معزز ساخت و فرمود که هر کس را من سیاست
فرمایم آن حکم را تا سه روز در توقف دارید و سه بار بر من عرضه کنید و هر کرا بعقوبت حکم کنم از صد چوب
کمتر نزنید و ندما را گفت شما گناهگارانی را که مستحق عفو باشند بوجه احسن شفاعت کنید چون امور حکومت
برین جمله تمهید پذیرفت اندک زمانی را دیدهٔ عدالت و طنطنهٔ ایالت او در اطرافِ جهان منتشر گشت مثنوی

تو شاهی چو شاهین مشو تیز پر ✽ بآهستگی کوش چون شیر نر ✽ عنان کش دوان اسپ اندیشه را ✽ که در ره خطرهاست این بیشه را ✽
بکاریکه غم را دهی بستگی ✽ شتابندگی کن نه آهستگی ✽

باب بیست و هشتم در مشاورت و تدبیر

حضرت حق سبحانه و تعالی حبیب خود را صلی الله علیه وسلم فرموده وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ یعنی مشاورت کن باصحاب خود در هر کاریکه واقع شود
بزرگان گفته اند که حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم با آنکه از همه خلق داناتر بود و بوحی الٰهی استظهار
کلی داشت حق تعالی او را بمشاورت فرمود تا در میان اُمّت سنّتی شود بعد از وی چه در مشاورت فوائد
بسیار است یکی آنکه کارها را بصلاح و سداد نزدیک گرداند دوم دیگر آنکه کسی که بی مشاورت کاری کند
اگر نیکو نیاید زبانِ طعن بر وی بگشایند و اگر بعد از مشورت آن کار را هیچ فائده و نتیجه نباشد باری او را معذور
دارند دیگر آنکه ذهن شخصی واحد باطراف و جوانب مهم احاطه نمیتواند کرد و چون جمعی باشند و ذهنها بر گمارند
هر یک را چیزی دیگر بخاطر رسد و رائی که صواب باشد بر همه ظاهر گردد پس بر اهلِ اختیار لازم است
که بر مقتضای لَا صَوَابَ مَعَ تَرْکِ الْمَشْوَرَةِ در کاریکه پیش آید و در هر مهمی که روی نماید بی مشورت عقلا
شروع نکنند و مشورت را در حلِ مشکلات حاکم عدل و تمیز بحق شناسد و یقین داند که تدبیر چندین عقل از تدبیر یک
عقل صائب تر و پر فائده تر خواهد بود **قطعه** درِ مشورت را چرا بسته ✽ مگر مذهبِ عقل را جاحدی ✽
نه ارباب حکمت چنین گفته اند ✽ که رایان خیر من الواحد ✽ و چون در حدوث واقعات و وقوع حادثات از

مشاورت گزیر نیست باید که مشاورت با اهل همت و اصحاب تجربه و مردم دوراندیش و پیران عاقبت بین
واقع شود که تدبیر این طائفه صائب است و تتبع تدبیر صائب کردن واجب بهرام گور پسر خود را وصیت
کرد که در امور ملک مشاورت کن با خردمندان که تدبیر با صواب چون صیدیست بدست یک کس نیاید
و اگر جمعی باشند از دست ایشان بیرون نرود و هر حادثهٔ صعب که پیش آید تا بتدبیر از پیش توان برد
بچیزی دیگر میل مکن که آنچه بتدبیر میسر شود به شمشیر و تیر میسر پذیر نباشد فقره کاری که راست کند عاقل کامل بسخن
که بصد لشکر جرار میسر نشود آورده اند که سلطان روم را با عزیز مصر مخالفت افتاد و لشکر کشیده قصد
یکدیگر کردند و در لشکر رومیان کسی بود که هر صورت که حادث شدی عزیز مصر را از آن آگاه گردانیدی
و چون اخبار او همه راست بود عزیز بر وی اعتماد کردی این سخن را بقیصر رسانیدند مطلقاً بدان التفات
نکرد و بر وی آن کس نیاورد تا مصاف نزدیک رسید قیصر او را بخواند و مهمی در پیش خود مشغول ساخت
و در اثنای آن حال سران لشکر و امرای سپاه خود را طلبید و گفت امرای عزیز و خواص بارگاه او
بمن نوشته اند و سوگند خورده که چون صف مصاف راست شود عزیز را دست و گردن بسته پیش من آرند
شما دل فارغ دارید و بقوت تمام روی بکار آرید آن مرد چون این سخن بشنید متحیر شد چون از مجلس بیرون
آمد در حال این معنی را نوشته پیش عزیز فرستاد عزیز چون این حال معلوم کرد بترسید و توقف کردن مصلحت
ندید و مصاف ناکرده روی بگریز نهاد و قیصر در عقب او لشکر فرستاد و بنه و اموال ایشان بدست آورد بدین
یک تدبیر سپاهی را منهزم ساخت **قطعه** هر که بی تدبیری کرد ملک از دست داد ملک میخواهی بنای کار بر تدبیر نه
بهر تسخیر ممالک لشکر و خیل و حشم حمله در کارند لیکن زین همه تدبیر به یکی از ملوک حکیمی را پرسید که تدبیر بهتر است یا شجاعت
حکیم جواب داد که شجاعت بمثابهٔ تیغ است و رای بمثابهٔ دست قوی که آن را بکار فرمایند هرگاه دست بی تیغ
باشد کاری تواند کرد اما تیغ را اگر دست نباشد ضائع ماند و بزرگان درین باب گفته اند الرای قبل شجاعة
الشجعان **عزیزی** را پرسیدند که بهترین رایها و صائب ترین تدبیرها کدام است گفت آنکه فتنه را فرو نشاند
و بر ملوک لازم است که حسب المقدور در تسکین فتنه کوشش نمایند چنانچه ملک هیاطله را واقع شد و صورت
حال برین منوال بود که دشمنی عظیم از خراسان قصد پادشاه هیاطله کرد و او نیز لشکر عظیم ترتیب داده روی بدفع او

اور ارکان دولت ملک ملاحظهٔ عاقبت خود کرده طریق پیش بینی پیش گرفته نامها بدشمن ملک نوشتند
و اخلاص و اختصاص ظاهر کردند و دشمن ملک را خوش آمد و همه مکاتیب ایشان در خریطه کرده مهر بران
نهاده در خزانه سپرد و قضارا بوقت مصاف ملک هیاطله غالب آمد و دشمن روی بهزیمت
نهاد و خزانه و یراق او بدست ملک افتاد و آن خریطهٔ مکاتیب که ارکان دولت وی بدشمن نوشته بودند
در انجا بدست آمد ملک چون معلوم کرد که در ان خریطه چیست سر باز نکرد و همچنان مهر کرده بگذاشت و با
خود گفت اگر این مکاتیب را بخوانم بضرورت بارکان دولت خود بدشوم و ایشان که این حال معلوم
کنند از من هراسان گردند و برای دفع ضرر خود قصد من کنند و آتش فتنه بالا گیرد و تسکین آن
بغایت مشکل بود در حال خواص درگاه و مقربان حضرت خود را بخواند و آن خریطه را بدیشان نمود
و گفت این نامهاست که بزرگان لشکر ما از روی عاقبت اندیشی بخصم ما نوشته اند و او همه را
در خریطه جمع کرده و مهر بران نهاده و حالا هم بهمان مهر اوست خدای را بخ پیاده در گردن من که اگر
سر گشاده باشم و خوانده و دانسته که درین نامها چیست و نویسندهٔ هر نامه کیست پس بفرمود تا آتش برافروختند
و آن مکاتیب را بسوختند چون ارکان دولت آن لطف و مرحمت بدیدند همه روی بقرار خود باز آوردند و در
متابعت او یکدل شدند و بدین رای ستوده جمله را مطیع فرمان و رهین منت خود ساخت مثنوی
بتدبیر کاری توان ساختن ٭ که نتوان به تیغ و سنان آختن ٭ مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه ٭ زفرزانگان رای تدبیر خواه
و گفته اند که با همه کس اسرار ارکان دولت و اکابر و اصاغر که امین و معتمد باشند مشاورت باید کرد شاید که خردان را
چیزی بخاطر رسد که بزرگان را در ضمیر نگذشته باشد و هیچکس در مشاورت زبان نکرده حکایت
یکی از علمای مرو دختری داشت بغایت جمیله و جمله معارف شهر در صدد خواستگاری او بودند
و آن عالم متحیر بود که او را بکدام یک دهد در همسایگی او گبری بود عالم او را طلبیده گفت مرا دختری ست
و خلقی او را خطبه میکنند من نمیدانم که او را بکدام دهم تو درین چه صواب می بینی گبر گفت من مردی ام از
دین اسلام بیگانه چه لائق مشورت شما ام که این سخن از من می پرسید عالم گفت اگرچه تو از دین اسلام بیگانه
اما مردی امینی و بزرگان مبالغه کرده اند که با مردم امین مشاورت باید کرد و در حدیث آمده المستشار مؤتمن

حالا هرچه تو خواهی گفت من در پی آن خواهم رفت گبر گفت در تزوج کفاءت شرطست و کفاءت در مذهب مسلمانان بدین و ملت می باشد و در روش ملا باصل و نسب و نزدیک اهل روزگار بمال و جاه اکنون تامل فرمای اگر بدین خود میروی دین اختیار کن و اگر بر سنت اسلاف عمل میکنی نسب اعتبار نمای و اگر بر عادت اهل زمان میروی مال و جاه طلب کن عالم را این سخن عظیم خوش آمده گفت دین بر همه غالب ست و او را اعلاء می بود مبارک نام بغایت عالم و متدین گفت هیچکس از و دیندار تر نمی بینم دختر را بدو داده و پس از مدتی خداوند تعالی او را فرزندی داد چون عبد الله مبارک که امام اهل اسلام فرد اهل زمانه و عارف یگانه بود فرد و هیچ از مشورت نیز اکار باب خرد مشورت را پیشکار اهل دولت گفته اند پس بر سلاطین لازم ست که هر عقده که پیش آید بسر انگشت تدبیر بگشایند و هر خللی که از حوادث ایام برآید بمشاورت و معاضدت رای صائب تدارک و تلافی آن نمایند مثنوی به رای لشکری را بشکنی پشت بشمشیر از یکی تا صد توان کشت ۞ مشو مغرور بر عقل و دانش خویش ۞ به آئینه تدبیر درپیش ۞ خرد خواه از خردمندان آگاه که تا یابی سوی مقصود خود راه ۞ و هم درین باب گفته اند قطعه کارها بی مشاورت نه کنی ۞

تا وران سود بیکران بینی ۞ هرچه آن نی مشاورت سازی ۞ جز همه میان گران زیان بینی ۞

باب بیست و نهم در حزم و دور اندیشی حزم اندیشه کردنست در عاقبت امری موهوم و متخیل و احتراز نمودن بقدر امکان از خلل و زلل و این خصلت ارباب حکم و فرمان را خوبترین خصلت ست و از کلمات افراسیاب ست که هر که زره حزم در پوشد از تیر کید دشمن ایمن باشد و حزم حقیقة دور اندیشی و پیش بینی است مرد عاقل چون علامت شر و فساد توهم کند فی الحال تدارک آن مشغول گردد و جاهل تا در ورطه بلا نیفتد متنبه نگردد مثلا چون خردمند بیند که کسی سنگ و آهن برهم میزند تصور کند که آتشی ظاهر خواهد شد در اندیشه تدارک آن افتد و نادان تا در میان آتش نماند از سوزش آن خبر نیابد مصرع پیش از وقوع واقعه در فکر خویش باش ۞ بزرگی را پرسیدند که حزم چیست فرمود که اصل حزم بدگمانیست چنانچه در خبر آمده الحزم سوء الظن حکیمی فرموده بیت بنفس مباش و بدگمان باش ۞ ز فتنه و مکر در امان باش ۞ در مثنوی معنوی مذکور است بیت حزم آن باشد که ظن بد بری ۞ تا گریزی و شوی از بد بری ۞ بیکسی که برو این صفت غالب شد

هر آینه بپای موقع حوادث پیش از هجوم نوائب از فکر صائب سدی محکم کنند و راه آفات را قبل
از ظهور وقائع برای روشن در بندند و به مصادقت ابنای روزگار اعتماد نکنند و مرافقت و موافقت
اخوان زمان را زیاده وقعی ننهند و بر مافی الضمیر خود کسی را مجال اطلاع ندهند تا از شرارت مفسدان و وقیعت
حاسدان بسلامت برهند **رباعی** هر کس که امان دین و دنیا طلبید بایدش بدرقه حزم بمنزل برسید
آیینه فکر را بکف صیقل حزم : تا روی مراد اندران نتوان دید ابراهیم امام کرّت اول که صاحب الدعوة ابو مسلم را
بخراسان میفرستاد وصیت آخرش این بود که اگر میخواهی که کلمه دعوت متمشّی شود و مهم تو بموجب دلخواه
از پیش رود هر که ترا شکی و تهمتی از و بدل رسد در هلاک او سعی نمای که یکی از حزم سلاطین آنست
که بهر که بدگمان شوند او را از پیش بردارند و درین باب گفته اند **فرد** از هر که دولت کرانه گیرد
او را سبک از میانه برداز در **تاریخ سلامی** مذکور است که اسفار بن شیرویه بر قصد ری بسمنان
نقل کرد و اعدا بران داشتند که ابو جعفر سمنانی را هلاک کند ابو جعفر خبر یافت بترسید و قلعه محکم داشت
بدان قلعه متحصن شد چون اسفار ولایت ری را بحوزه تسخیر در آورد دیلمی را با سپاه گران بدان قلعه فرستاد
هر چند خواستند که آن قلعه را بگیرند میسر نشد بآخر دیلمی تیغ مرا واسطه کرد که میان او و ابو جعفر طرح صلح
افگنند و تاکید صلح را مصلحت دران دید که ابو جعفر دیلمی را بقلعه برد و مهمانداری کند ابو جعفر ضیافتی ترتیب
کرده دیلمی را طلبید دیلمی با سران سپاه و دلیران لشکر خود موضعه کرده که چون با ایشان بقلعه در آید همه اتفاق
کرده ابو جعفر را بکشند چون دیلمی بدر حصار رسید ابو جعفر حکم کرد که دیلمی تنها بحصار در آید او تنها در آمد و مردم
او بیرون ماندند و ابو جعفر را عارضه نقرس بود مجال حرکت نداشت بر غرفه نشسته بود که از دریچهای
آن غرفه خندق و صحرا منظر او بود دیلمی را آنجا طلبید و زمانی از هر نوع سخنان گفتند دیلمی در اثنای
آن حالت ابو جعفر را گفت خلوت کن تا سری از اسرار مملکت با تو بگویم ابو جعفر فرمود تا جمله خدم از ان
غرفه برفتند جز غلامی خرد سال که حوائج ایشان مهیا کردی چون غرفه خلوت شد دیلمی در غرفه را
در بست و خنجر کشیده ابو جعفر را هلاک کرد و آن غلامک از ترس بیخود شده بود و مجال دم زدن نداشت
پس رسن باریک ابریشمین که در ساق موزه داشت بیرون کرد و در موضعی از ان دریچها محکم کرده از غرفه

لبِ خندق فرود آمده و با تیرها از خندق بگذشت و بلشکرگاه خود آمد اگر ابو جعفر حزم ورزیدے و با او خلوت نکردے خصم را برخود فرصت ندادے و در ورطهٔ هلاک نیفتادے و در اخبار و آثار ازین حکایات بسیارست که بواسطهٔ ترک حزم سر بر باد داده اند و درهاے فتنه بر خود کشاده و اگر خردمند تامل کند داند که هیچ حصارے محکم تر از حزم و احتیاط نیست و هیچ مهلکه مخوف تر از غفلت و تهاون نه **قطعه**

بحزم کوش که این ره پر از خطر ست ؛ باحتیاط قدم نه که جای نوشتر ست ؛ همین که ابر ببارد چنان تصور کن ؛ که سیل میرسد و خانهٔ تو بر گذرست

مباش غافل و از حزم بر کرانه مشو ؛ که حزم تیر بلاے زمانه را سپرست ؛ کسیکه عاقبت اندیش و دور بین باشد ؛ مقرر ست که از خود همیشه با خبرست

چو با خبر بود از خود نهال دولت او ؛ علی الدوام بباغ مراد بارورست

باب سی ام در شجاعت

شجاعت از امهاتِ فضائل ست و آن قوتیست متوسط میانِ جبن و تهور و بحکم اِنَّ اللّٰهَ یُحِبُّ الشُّجَاعَ حق سبحانه و تعالی مردم شجاع را دوست میدارد و در خبر آمده که بتبرک جوئید بدعاے مردم شجاع که ایشان بپروردگار خود گمان نیکو دارند و مردم بد دل در کارزار اعتماد بر گریختن دارند و دلیران دران ورطه تکیه بر فضل ذو المنن می کنند و حضرت رسالت پناه صلی اللّٰه علیه و آله و سلم بشجاعتِ نفسِ نفیس خود اشارت نموده آنجا که فرموده رِزْقِی تَحْتَ ظِلِّ رُمْحِی یعنی روزی من در زیر سایهٔ نیزهٔ من ست و درین سخن تحریصیست بر ارتکابِ کارزار و استعمالِ آلاتِ جنگ در وقتِ حرب و پیکار **قطعه** بشجاعت توان گرفت جهان ؛ هر که بد دل بود چه کار کند ؛ وانکه جرأت نماید اندر کار ؛ خویشتن را بزرگوار کند ؛ خالد ولید که در لشکر اسلام بجرأت تمام معروف و موصوف بود در وقتِ رحلت ازین عالم اشک حسرت از دیده می بارید و میگفت وا حسرتاه که در چندین صف مصافِ شجاعت نمودم و چندین الم ضرب و طعن را تحمل کردم و حالا بر دیِ فراش می میرم چنانچه پیرزنان میرند و چون از اجل چاره نیست بارے بایستی که جان در بهاے نیکنامی بدادمے و سعادتِ شهادت دریافتمے و هم سخن اوست که آنکه بد دل حمایتِ جان در گریز می بیند خیالِ کج و تصورِ باطلست زیراکه قوتِ جمعیت و شوکتِ جلادت و دلیری مرد دندان طمع دشمنان را بر می کند و ضعف ترس و سستی و بد دلی خصم را برین کس دلیر میگرداند و از مثبت که بیشتر بد دلان و ترسندگان علفِ شمشیر می شوند و دلیران

و مبارزان باز و رهٔ تلف بیرون می آیند مثنوی هر که بزدل تر بود در کارزار * باشد ش جان بیقرار در کارزار *
جرأتے کن مثل مردان در نبرد * تا بر آید نام تو اندر مردان مرد * یکی از سلاطین در مصافے نعره میزد و امراے
سپاه خود را میگفت امروز روز امتحان ست و معرکهٔ حرب کورهٔ مردان ست و از کوره جز زر خالص بسلامت
بیرون نیاید و آنکه مغشوش باشد در درون کوره سالم نماند فرد خوش بود گر محک تجربه آید بمیان *
تا سیه روے شود هر که درو غش باشد * مرد شجاع آنست که نفس را در ارتکاب امور عظام حریص گرداند و دل را بر تحمل
شدائد و آلام بجهت ترقی بر مدارج عظمت و احتشام ترغیب نماید تا صیت صولتش در همه آفاق منتشر گردد
و آوازهٔ سطوت و شوکتش در اقطار عالم چون مثل سائر و دائر شود مثنوی مرا نام باید که گردد بلند *
که از نام گردد کسے ارجمند * بمردی شود ذکر آزاده فاش * چو نام نکو هست جان گو مباش * افراسیاب لشکر خود را
میفرمود که بر مرگ حریص باشید تا زندگانی بیشتر یابید و مردن را آماده شوید تا سرمایهٔ دولت و عزت بدست
آرید چه بزرگی در دو چیز ست یا بنام نیک مردن یا در دستکام زیستن رباعی مرگ در چشم هر که خوار بود *
در شجاعت بزرگوار بود * هر که جان را عزیز میدارد * با جهانداریش چه کار بود * مرتضی علی کرم الله وجهه
بوقت کارزار خود را بر صف کفار زدی هر جا که لشکر دشمن بیشتر بودے روی بدانجا آوردے و دلیرانه
بمصاف در آمدے و ملاحظهٔ حال خود نکردے یکے پرسید که اے امیر عجب جرأتے مینمائی و از حفظ
احوال خود تغافل میفرمائی امیر گفت بیقین میدانم که اگر اجل رسیده است از قدر حذر سود ندارد و اگر حکم فوت
در دیوان قضا صادر نشده مرا این جرأت زیان نکند و درین باب فرموده اند قطعه
ای یومین من الموت افر * یوم لا یقدر ام یوم قدر * یوم لا یقدر لا یاتے القضا * یوم قد قدر لا یغنی الحذر *
و ترجمهٔ این عربی بفارسی اینست رباعی دو روز حذر کردن از مرگ روا نیست * روزیکه قضا باشد و روزیکه قضا نیست *
روزیکه قضا باشد کوشش نکند سود * روزیکه قضا نیست درو مرگ روا نیست * و حقیقت آنست که تا کسے از سر جان برنخیزد در روز
مصاف کاریکه از ان بازتوان گفت از و توقع نتوان کرد شعر تا تو دل در بند جان داری و جان در بند تن *
کے مراد خویشتن یابی در کنار خویشتن * آورده اند که وقتے لشکر حبشه بر ولایت یمن مستولی شدند و سیف ذی یزن بضرورت
جلا گشته پناه با نوشیروان برده از و مدد طلبید نوشیروان بفرمود تا جمعے را از دزدان و عیاران و اهل فتنه

که در زندان بودند سلاح داده همراه او ساختند و ایشان هزار و هشت صد تن بودند پس سیف ذی الیزن
با آن مردان در کشتی نشست چون بساحل رسید از کشتی بیرون آمد سیف بفرمود تا تمام کشتیها بشکستند
و مجموع طعامها بر ریختند و گفت ای یاران در مملکت یمن در آمدیم و با دشمنان حرب میباید کرد حالا شما
در میان دو کار افتاده اید نیک تامل کنید که درین اوقات غالب میباید شد یا کشته می باید گشت بضرورت
آن گروه دل از جان برگرفته مردانه بکار در آمدند و آن مردم اندک بر بسیاری از لشکر حبشه غلبه کردند هیچ
مرد کارزار را باید که ترس را بخود راه ندهد که رستم دستان گفته است که اگر هزار زخم بر من آید و دست ترد ارم
زانکه بر بستر بیماری همچو پیر زنان بمیرم **بیت** بنام نکو گشته گردم رواست * مرا نام باید که تن مرگ راست
و هر گراز سلاطین جرأت و شجاعت بیشتر بوده و در تحمل شدائد پایداری زیاده نموده زودتر بمنزل مقصود
رسیده و چهرهٔ مراد در آئینهٔ عزیمت خویش بموجب دلخواه دیده آورده اند که چون کار یعقوب لیث
بالا گرفت و داعیه کرد که خراسان بحوزهٔ تصرف و تسخیر وی در آید روزی عزیمت حربی کرده بود و امرای
لشکر بر در بارگاه جمع شده یعقوب سلاح تمام پوشیده بیام بر آمد منجمان ارتفاع گرفتند و گفتند حالا طالع
وقت نحوست دارد سوار شدن در توقف دارید که هشت ساعت دیگر را ساعت نیکی شود و طالع وقت
بحسب دلخواه میگردد یعقوب همچنان سلاح پوشیده در فصل تابستان بر بالای بام در آفتاب تا هشت
ساعت بایستاد چنانچه ارکان دولت از مصابرت او متعجب ماندند چون وقت رسید و طالع مسعود
گشت از بام فرود آمد و سوار شد جمعی پرسیدند که موجب ایستادن امیر در آفتاب چه بود گفت من کاری
بزرگ در پیش دارم و درین مهم که روی بمن آورده ام نازکی و کاهلی در حصول مقصود خلل عظیم
می آرد من نفس خود را امتحان میکردم که در تاب آفتاب با سلاح گران طاقت دارد یا نه دیدم که طاقت
دارد و بدانید که حصول مقصود در دست خواهد نمود چون یعقوب در طلب دولت تا این غایت جهد نمود
رسید بدرجه که رسید **قطعه** شاهد مملکت در عهد کسی گیرد بسینه * دست در آغوش تا شمشیر و خنجر می کند * آنکه بارها بر سر نیزه و تیغ تن می نهد
گرد گاه تن در جان بسوزد در و می کنید * بانو شاهی چمن وا میدهد گل را از آن گلگ * با وجود نازکی از خار نشتر میکند * هم از یعقوب لیث حکایت میکنند
که وقتی جمعی از جوانان سیستان نشسته بودند و از هر لطائف و ظرائف چیزها باز میگفتند یعقوب نیز آنجا بود و همچنان

بطلب ملک نیز داختہ و رایت مردی و مردانگی برافراختہ یکے گفت لطیف ترین لباسہا اطلس ختائی
است دیگرے فرمود ظریف ترین تاجہا طاقیۂ رومی دیگرے وانمود کہ از منازل بوستانہاے پُر گل و ریحان
بہترست دیگرے تقریر کرد کہ از مشروبات خم صافی موافق ترست دیگرے چنین نمود کہ از سایہا سایۂ بید
سازگارترست دیگرے عرض کرد کہ از نغمات سازہا آواز عود ملائم ترست دیگرے بیان کرد کہ براے
ندیمی محافل جوانان خوبصورت زیبا سیرت لائق تر چون نوبت بہ یعقوب رسید گفتند تو ہم سخن بگو گفت
خوبترین لباسہا زرہ است و بہترین تاجہا خود و خوشترین منزلہا معرکۂ حرب و زیباترین شرابہا خون
دشمنان و لطیف ترین سایہا سایۂ نیزہ و ظریف ترین آوازہا صہیل اسپان کمیتِ پوشیدہ و گرامی ترین ندیمان
مردانِ کاری و مبارزان کارزاری و در اشعار امیر المومنین علی رضی اللہ تعالے عنہ آمدہ **قطعہ**

اَلسَّیْفُ وَالْخَنْجَرُ رَیْحَانُنَا ۔ اُفٍّ عَلَی النَّرْجِسِ وَالْآسِ ۔ شَرَابُنَا مِنْ دَمِ اَعْدَائِنَا ۔ وَکَاْسُنَا جُمْجُمَۃُ الرَّاسِ

و ترجمۂ این دو بیت بفارسی اینست **قطعہ** گل و ریحانِ ما تیغست و خنجر ۔ بکارِ ما نیاید نرگس و آس
شرابِ ماست خونِ دشمنِ ما ۔ اساسِ کلۂ او بہترین کاس ۔ پس طالبِ ملک باید کہ نوکِ سنانِ آبدارش چون شبروان
براے جوہر جان نقب در خزانۂ سینۂ دشمن زند و شمشیرِ زہر بارش مانندِ سرہنگان عیار پیشہ بقصد گوہر روح
مہر سراز درج بدن خصم بردارد و پادشاہ کہ خود دلیر باشد لشکر او را جرأت بیفزاید و پادشاہ بدیل را دولت
عالمگیری میسر نشود در **نصائح الملوک** آوردہ اند ہر پیرے کہ او را خرد نیست ہمچون چشمہ ایست کہ آب ندارد
و جوانے کہ او را ادب نیست چون بوستانیست کہ گل ندارد و درویشے کہ او را معرفت نیست چون دیدۂ ایست
کہ نور ندارد و عالمے کہ او را تقوے نیست چون اسپیست کہ لگام ندارد و توانگرے کہ او را احسان نیست چون
درختیست کہ میوہ ندارد و صاحب جاہے کہ او را حیا نیست چون طعامیست کہ نمک ندارد و سلطانے کہ
او را عدل نیست چون ابریست کہ باران ندارد و عالمگیرے کہ او را شجاعت نیست چون بازرگانیست
کہ مایہ ندارد آوردہ اند کہ یکے از سلاطین عرب را روزے با دشمنے اتفاقِ محاربت افتاد چون ہر دو لشکر
صف کشیدند امراے دولت ملک عرب را گفتند اے ملک مہم حرب از دو بیرون نیست یا نصرت ست یا
ہزیمت اگر بحکم قضا و قدر شکستے بر لشکر ما افتد ترا کجا جوئیم گفت اگر گریزیم ہر کہ مرا جوید از رعایتِ پروردگار محروم باد

لیکن اگر غلبهٔ خصم را باشد مراد در میدان در زیر سُمِ اسپان طلبید یعنی غالب می شوم یا کشته میگردم **بیت**
یا برآیم بکَسِیجِ گردنده ⁂ یا شوم زیر پای اسپ افگنده ⁂ آورده اند که دران حرب شمشیر میزد و بر لشکر خصم حمله میبرد
تا وقتیکه آفتاب بنصف النهار رسید و حرارت بر دلِ مبارزان غلبه کرد و لبها از تشنگی خشک شد و غبارِ
کارزار بر رخسارها نشست یکے از خواصِ غلامانِ سلطانِ عرب با ظرفے آب بر عقبِ ملک می تاخت تا
نزدیکِ وے رسید گفت یا اَیُّهَا الملک تشنه شده باشی زمانے توقف فرمائے تا قدرے آب بیاشامی
ملک گفت تیغ آبدار من از من تشنه تر است بخدائے عزوجل که تا او از خونِ دشمنان سیراب نشود من نیز
تشنگی خود را تسکین ندهم و بواسطهٔ این عزیمت درست و جرأت تمام و شجاعت کامل حق سبحانه و تعالے
او را بر دشمن ظفر بخشید **بیت** کسے را که ایزد کند یاوری ⁂ کی یارد که با وے کند داوری ⁂ از سکندرِ ذوالقرنین پرسیدند
گردنکشانِ پادشاهِ دلیر چیست گفت آنکه نپرسد که دشمن چند است بلکه تفحص کند که کجاست و هر آئنه چنین
سردارے **مثنوی** چو شمشیرِ هندی بگیرد بدست ⁂ بصفِ اعادی در آرد شکست ⁂ بگرزِ گران سنگ و شمشیرِ تیز
روان در جهان افگند رستخیز ⁂ نوشیروان از بوزرجمهر پرسید که شجاعت چیست گفت قوتِ دل گفت چرا
قوتِ دست نمی گوئی گفت اگر دل قوی نیست قوت در دست نماند من شنوده ام که یکے از مبارزانِ عرب
پیر شده بود و باوجود ضعفِ پیری قوتِ دل داشت روزے میخواست که سوار شود دو کس بازوے او
گرفتند تا سوار شد بے ادبی آغاز طعنه زدن کرد که ازین کس چه کار آید که دو کس باید که او را سوار کنند شجاعت
او چه خواهد بود پیر سخنِ او بشنود گفت آرے دو کس باید که او را سوار کنند اما هزار کس باید که او را فرود آرند
نوشیروان سخنِ حکیم را مسلم داشت و فرمود که راست گفتی قوتِ دست تابع قوتِ دل است **فرد**
آدمی را قوتِ دست از دل است ⁂ هر که او را دل قوی بازو قوی ⁂ در وقتیکه سکندر بعزیمتِ تسخیرِ اقالیم عالم سوار می شد
ارسطو را طلبید و گفت اے حکیم درین میدان که قدم نهاده ام و این مهم را که پیش گرفته ام هر آئنه مرا
دوستان و دشمنان پدید آیند با هر یک از ایشان چگونه معاش کنم گفت اے ملک اصل آنست
که تا ممکن و مقدور باشد دشمن انگیزی نکنی و بر دوستان خواری روا نداری و اگر دشمنی پیدا شود او را باستمالت
و دلنوازی اختصاص دهی تا دوست شود و دوست را بعزت و حرمت خاص گردانی تا از دوستی برنگردد

اسکندر فرمود که زیادت کن حکیم فرمود از کار دشمن غافل نشوی اگرچه اندک باشند و بر لشکر اعتماد مکنی اگرچه
بسیار باشند و تا ممکن بسخنِ نرم و آهسته ساخته تواند شد کلام درشت بر زبان نرانی و کار تا بتازیانه بر آید شمشیر از
نیام بر نیاری اسکندر فرمود که شاید کار من با خصم بمحاربت انجامد در آن بچه کیفیت مدخل توان کرد و بکدام
نوع اقدام توان نمود حکیم گفت که حالِ حرب از دو بیرون نیست یا تو بحرب کسی میروی یا کسی بحرب تو می آید اگر تو بحرب کسی قصد
کرده ده شرط رعایت باید کرد اول باید که غرض از آن جنگ جز خیر محض نباشد و طلب دینِ حق و دفع
ظلم و فساد بود دوم توجه باید نمود بحضرت عزت تعالی شانه و از وی یاوری طلبیدن و در دعای خیر و صدقات
کوشیدن و از اهل قلوب قبول استمداد همت فرمودن سوم شرائط حزم و سوء ظن بتقدیم رسانیدن و منهیان
و جاسوسان برکار باید کردن و تفحص لشکر خصم و کیفیتِ احوال و کمیتِ رجال ایشان بواجبی باید نمودن
چهارم با لشکری توجه باید کرد که همه یکدل و یک زبان باشند که اتفاق سپاه با پادشاه موجب فتح و نصرت و سبب
ظفر و قوت ست چنانچه گفته اند **مثنوی** کسی را ظفر بر ظفر حاصلست * که در پر دلی لشکرش یکدلست
سپه را که فیروزمندی رسد * ز یارانِ یکدل بلندی رسد * و موافقت اکابر و اتفاقِ بزرگان خصوصاً اقربا [illegible]
ضرورست پنجم لشکر را وعدهای نیکو دادن و بنویدهای بزرگ مستظهر گردانیدن و نیت باید کرد که آن
مواعید بوفا رسد ششم تا توان بنفسِ خود مباشر حرب نباید شد که اگر شکستی روی نماید آن را تدارک
توان نمود هفتم در تدبیر کارِ لشکرکشی و سپاه سالاری کسی را اختیار باید نمود که بصفت آراسته باشد اول
شجاع و قوی دل بود دوم بدان شهرت یافته باشد و نام و آوازه پیدا کرده تا از و ترس و هراس در دلِ دشمن
افتد دیگر رای صائب و تدبیر تمام داشته باشد و مداخل و مخارج جنگ را دانسته که جای باشد که رای
بیش از شجاعت بکار آید و انواع حیل و خداع بکار باید برد که خدعه در حرب مکروه نیست بلکه مستحسن ست چنانچه
در خبر واقع شده الحرب خدعة دیگر ممارست حروب کرده باشد و صاحب تجارب شده که فوائد تجربه بسیارست
شرطِ هشتم آنست که چون کسی در اثنای حرب بمبارزت و شجاعت از اقران و اکفا ممتاز شود در عطا
و صلت و ثنا و محمدت او بیفزاید و بلکه در آن باب مبالغه باید نمود تا دیگران را نیز میل هوای مثل آن پیدا
شود نهم در روز حرب از غفلت دور باید بود که بسیارے بوده که ظفر نزدیک رسیده و یک نفس از جنگ غافل شده اند

ودران غفلت کار دگرگون شده وهم اگر لشکر خصم شکسته گردد در پے ایشان نباید رفت و بزودی کس در
عقب نباید فرستاد که چندین کرت واقع شده که لشکر بازگشته آن فرستادگان را زده اند و قوت باز یافته
معاودت نموده اند و لشکر غالب را مغلوب ساخته و اگر کسے بحرب تو مے آید و تو در صدد دفع اوئی
از دو حال بیرون نیست یا ترا طاقت مقاومت او هست یا نه اگر هست اولی آنست که بهر نوع
از انواع تدبیر که ممکن باشد او را از مقام دشمنی بباید گردانید و اگر این صورت دست ندهد شرائط حرب
آنچه مذکور شد رعایت باید فرمود و اگر طاقت مقاومت نیست جاسوسان و دیده بانان برکار باید کرد
و در باب محافظت راهها و دربندها و استحکام قلعه ها و ذخیره ها نهادن تقصیر نباید نمود و در طلب صلح
بذل اموال و استعمال حیل در مکائد ضرورت ست و اگر دشمن طلب صلح کند از صلح ابا نباید نمود و اصلا
ستیزه و لجاج پیش نباید گرفت چه لجاج مذموم ست و طالب صلح بآخر مظفر و منصور گردد **مثنوی**
ستیزه مکن زانکه باد ستیز * کند باغ انصاف را برگ ریز * ستیزه بجائے رساند سخن * که ویران کند خانمان کهن *
کند عاقل اندر ره صلح سیر * تو این راه میرو که الصلح خیر * اسکندر این سخنان را دستور العمل ساخته بناے جنگ و
صلح برین نهاد و چون صفت شجاعت مراحل دولت را بهترین صفتیست سخن درین باب بسر حد اطناب
رسید بحمد الله که شاهزاده جوان بخت پر تدبیر **مثنوی** ابو المحسن آن شاه روشن ضمیر * کزو تازگی یافت دوران پیر *
جهاندار شاهے که روز مصاف * فرو ریزد از صولتش کوه قاف * چو در معرکه بر کشد تیغ تیز * بکوهه کند کوه را سنگ ریز *
بمعاضدت بازوے کامگار و مساعدت بخت بیدار هر طرف که روے رایت ظفر پیکرش متوجه گردد
فتح و نصرت دو اسبه استقبال موکب همایون نمایند و بهر جانب که مقصد همت بلند و مطمح نظر نهمت ارجمندش
باشد اقبال و سعادت بطریق استعجال عزم مرافقت و موافقت حشم عالی فرمایند **قطعه**
هر کجا عزم جهانگیرش گراید زان دیار * فتح و نصرت زان بجانب سبک گردد عنان * رحم دولت پرورش را ملک و ملت در پناه * تیغ نصرت گسترش را دین و دولت در ضمان *
و عساکر نصرت مآثرش بروز کارزار چون آتش حمله آورند و در میدان جنگ از روی ثبات و درنگ چون
کوه البرز پایدار **مثنوی** یلان تیغ زن چون نرگس یار * سر صف شکن چون زلف دلدار * ولایت گیر چون حسن حبیبان *
غبار انگیز چون جور رقیبان * همه چون شعلهاے عشق جانسوز * همه چون غمزهٔ دلبر جگر دوز * همه چون چشم خوبان فتنه انگیز *

همه چون بحر مرد انداز و خونریز حق سبحانه و تعالی ظل ظلیل عاطفت آنحضرت را بر مفارق ملازمان مخلد و مستدام داراد بحرمة خلص عباده الامجاد

باب سی و یکم در غیرت

غیرت نگاهداشت چیزے ست که انسان را صیانت آن لازم باشد و در تدبیر مهمات و تاکید سیاسات سلاطین را ازین صفت چاره نیست هم در امور ملت و هم در مهام مملکت زیرا که غیرت دو نوع ست غیرت دین و غیرت دنیا و رعایت هر دو نوع ضروریست اما غیرت دین آنست که در تمشیت امر معروف و نهی منکر سعی نماید و ملازمان حضرت و رعایاے مملکت خود را بطاعت فرماید و از معاصی و مناهی منع کند و در حدیث آمده که هر که از شما منکرے بیند یعنی آنچه مخالف شریعت باشد باید که آنرا تغییر دهد بدست یعنی بدره یا به شمشیر چنانچه مقتضاے شرع باشد و این مرتبهٔ اهل اختیار و اقتدار ست پس اگر بدست نتواند که دفع کند بزبان منع فرماید اول بنصیحت و اگر منزجر نشود بعنف و سختی سخن گوید و این مرتبهٔ اهل علم و ارباب زهد و ورع ست و اگر بزبان منع میسر نشود بدل آن را دشمن دارد و این مرتبهٔ ضعیفان ست از عوام الناس و بعضے از علما تتمهٔ این حدیث برین وجه آورده اند که لیس وراء ذلک من الاسلام یعنی هر که در منع کردن بدست و زبان عاجز گردد و بدل آن را دشمن ندارد آن کس را از مسلمانی نصیبے نیست **قطعه** نهی منکر بدست باید کرد ⁂ در میسر نباشدت این کار ⁂ بزبان منع کن و گرنه توان ⁂ در دل خویش می کنش انکار ⁂ و هر سلطانے که در اقامت حدود شرع و اجراے احکام دین کوشد نائب حق و ظل الله باشد و چون پادشاه را بواسطهٔ کثرت مهمات ملکی بجزئیات این امر رسیدن متعذر ست هر آینه محتسبان در مملکت خود نصب باید کرد و محتسب باید که در اسلام صلب بود و حمیت دین پروری بر وے غالب باشد و بصفت عفت و پرهیزگاری و امانت و راستی و کم طمعی آراسته بود و هر چه کند براے تقویت دین کند و از غرض دنیا دور و از دواعی نفس و هوا بر طرف تا قول وے در دلها تاثیر کند **فرد** سخن کز آن غرض پاک و از طمع خالیست ⁂ اگر بسنگ بگوئی دران اثر دارد ⁂ آورده اند که شیخ ابو الحسن نوری قدس سره عادتے داشت که هرگاه منکرے دیدے از ان منع کردے اگرچه دران خوف قتل بودے روزے بر کنار دجله بجهت طهارت نماز میرفت زورقے دید خم سر بمهر در وے نهاده بود و بر هر یک نوشته که لطیف شیخ از ان

عجب داشت چه در مبایعات و تجارات چیزے که تکلیف نام داشته باشد نشنیده بود از ملاح سوال
کرد که درین خمها چیست ملاح گفت تو مرد درویشے با اینها چکار داری برو در پے مهم خود باش شفقت شیخ
بر دانستن آن زیادت شد ملاح را گفت البته میخواهم که بدانم که درین خمها چیست و چه جنس ست ملاح گفت
اے درویش فضول درین خمها خمر ست و براے معتضد خلیفه آورده اند شیخ نگاه کرد چوبے گران در آن
زورق افتاده بود ملاح را گفت آن چوب را بدست من ده ملاح در خشم شد شاگرد خود را گفت آن چوب
را بدست او ده تا ببینیم که چه خواهد کرد شاگرد چوب را بدست شیخ داد شیخ آن چوب را بدست مبارک گرفته
یک یک خم را می شکست و ملاح از ترس می لرزید و فریاد میکرد تا یونس افلح که شحنه جسر بغداد بود با کسان
خود برسید و شیخ را گرفته نزد خلیفه برد و صورت حال تقریر کرد معتضد بغایت جبار و غیور بود و ستمگار که بشمشیر
سیاست شمشیر کردے اهل بغداد دیدند که شیخ را پیش معتضد می برند بغایت اندوهناک شدند و شک
نه کردند دران که فی الحال شیخ را شهید خواهد کرد اما چون شیخ را در آوردند معتضد بر کرسی آهنین نشسته بود و گرزے
هم از آهن بدست گرفته و جامه سرخ پوشیده و این علامت قهر و سیاست او بود بانگ بر شیخ زد که تو
کیستی که چنین گستاخی میکنی فرمود که من محتسبم گفت بامر که احتساب میکنی گفت بامر خدا و رسول گفت
ترا که محتسب ساخته گفت آنکه ترا پادشاهی داده مرا محتسبی داده معتضد ساعتے سر در پیش افگند
پس سر برآورد و گفت ترا چه بران داشت که این خمها را شکستی جواب داد که شفقت در حق تو و در
حق رعیت تو گفت در حق من چگونه شفقت کردی گفت چنانکه منکرے را که تو در ازاله آن تقصیر
روا داشتی آن را از تو منع کردم و ترا از گرفتاری قیامت خلاص دادم گفت در حق رعیت من
چگونه گفت چنانچه بارتکاب تو بر محرمات مردم بر معاصی دلیر میگردند چون از تو حرام باز ایستے
دیگران دلیری نتوانند کرد چه عامه خلق در صلاح و سداد تابع پادشاه اند اگر او را بر نهج صلاح بینند هم
طریق صلاح پیش گیرند و ثواب آن همه بدیوان وے راجع گردد و اگر از و فساد مشاهده نمایند
ایشان نیز در فسق و فجور کوشند و وزر و وبال آن همه بدو باز گردد پس هم در حق تو مهربانی کردم
و هم در حق رعیت تو و غرضے نداشتم درین عمل مگر خوشنودی حق عزوجل معتضد بگریه درآمد و گفت

این کار ترا زیبنده است بعد ازین هر منکرے که بینی تغییر کن و حکم کردم که هیچکس ترا منع نکند و از نخواے
این حدیث معلوم میشود که چون محتسب حقانی باشد هیچ آفتے بوے نرسد **مثنوی**
آن یکے با پیر خود گفتا که من + نهی منکر مے کنم اندر زمن + لیک می ترسم که از اهل حسد + آفتے در روزگار من رسد
گفت اگر این کار بهر حق کنی + از بلاهاے دو عالم ایمنی + امّا غیرت دنیا سه نوع ست اوّل نسبت با اشباه
و اقران دوم نسبت با خاصهٔ خود سوم نسبت با عموم خلق امّا آنچه نسبت با امثال خود ست چنان باشد
که تفوق خواهد بر ایشان بمرتبهٔ که هیچکدام را برو سر فرازی نرسد و بحسب جاه و صولت و قدر و شوکت
و حشمت و عظمت و اقتدار و ابهت از همه بیش باشد و هر آینه از ظهور این غیرت و وفور این حمیت
کارهاے کلی کشاید و مهمات حسب المراد بر آید و این از خصائص اهل همت ست و هر چند همت
بلند تر باشد غلبهٔ این غیرت بیشتر بود **آورده اند** که یکے از اولاد سلاطین حکیمی را پرسید که من میخواهم
که از اخوان و اقران خود بر سر آیم و گوے دولت از میدان اختیار بچوگان اقتدار بربایم مرا از اسباب این
کار چه چیز بدست باید آورد حکیم گفت اے ملک زاده هیچ شے مر اکتساب دولت را به از همت و غیرت
نیست **مثنوی** کسے کو ز غیرت برافراخت تیغ + سر تیغ را گنبد زند میغ + ز غیرت بدست آیدش نام و ننگ
ز غیرت مراد خود آرد بچنگ + چنین گفت آن مرد بیدار بخت + که از غیرت آید بکف تاج و تخت + امّا غیرتے که نسبت بخاصه
خود ست آنچنان باشد که خواص حرم خود را از چشم نامحرم پوشیده دارد و ایشان را در محافظت حدود
عصمت و عفت مبالغه نماید و هر چه رعایت آن شرعاً و عرفاً لازم باشد ایشان را بران معتاد سازد
تا ببرکت آن اهالی رعیت نیز بصلاح موصوف و از فساد دور باشند و بزرگی در وصیت یکے از پردگیان
حرم خود فرموده است **مثنوی** عصمتیان را بمقام جلال + جلوه حرام ست مگر با حلال + دیده بهر روے نباید گشاد
پاے بهر کوے نباید نهاد + این همه آفت که بتن میرسد + از نظر تو به سخن میرسد + دیده فرو پوش چو در در صدف
تا نشوی تیر بلا را هدف + هر که بجز عفت حالت بود + رخ منما در همه حالت بود + امّا غیرت به نسبت عموم خلق
چنان ست که غیرتے که بر مخدرات حرم سلطنت دارد نسبت با حرم همه مسلمانان بکار آرد و نگذارد که از ملازمان
درگاه عالم پناه بدنامی بخاندان مردم با ناموس رسد و در استکشاف گناه مسلمانان سعی نماید و عیوب

رعایای مملکت خود بقدر امکان پوشیده دارد که در حدیث آمده که هر که عیب مسلمانی بپوشد خدای
عز و جل عیوب او را بپوشد و در روایتی هست که گناهان او را در دنیا و آخرت پوشیده دارد **فرد**
مثلی هست که استر ستر الله علیک: پردهٔ کس مدری کس ندرد پردهٔ تو: و حمیت همان غیرت ست در حمایت حال خود و کمال
غیرت آنست که چون کسی پناه بوی آرد و او را زینهار داده بحصن حمایت خود در آورد و تا ممکن باشد زینهار
دادهٔ خود را ضائع نگذارد و در عرب دستور بوده و حالا نیز در ولایت حجاز هست که چون کسی در سایهٔ دیوار اطلال
خیام ایشان در آمدی او را جوار دادندی بی آنکه بزبان زینهار خواستی و زینهاری خود را بدست کسی
باز ندادندی و بسیار مال درین کار صرف کردندی بلکه خونها ریخته شدی و از سر این کار در نگذشتندی
و بعضی جانوران را نیز که بخیمهٔ ایشان پناه بردی یا بچراگاه ایشان در آمدی حمایت کردندی آورده اند
که بهرام گور وقتی در دیار عرب با نعمان منذر می بود و نعمان او را بامر پدرش یزدجرد تربیت میفرمود روزی
در شکار قصد آهوی کرد و آهو از پیش او در رمیده هر طرف میگریخت و بهرام از عقب او می تاخت هوا
گرم شد و آهو از تشنگی بی طاقت گشته بکنار قبیلهٔ رسید و بخیمهٔ اعرابی قبیصه نام در آمد اعرابی او را بگرفت و بر سینه
بربست در تعاقب او بهرام بدر خیمه رسید تیر بکمان نهاده نعره زد که ای صاحب خانه شکار من اینجا آمد
بیرون آر قبیصه ندانست که او کیست گفت ای سوار زیاده مروت نباشد که جانوری را که پناه
بدین خیمه آورده باشد بدست کسی باز دهم تا بکشد بهرام درشتی آغاز کرد قبیصه گفت سخن دراز مکن تا این
تیر که در کمان داری بر سینهٔ من نزنی و مرا نکشی دست تصرف تو بگردن این آهو نرسد و آن دم که مرا
بکشتی مردم قبیلهٔ من تا یک جست و جوی آهو نخواهند گذاشت بر جان خود رحم کن و از سر این آهو در گذر
و اگر توقعی داری این اسپ تازی نژاد را که بدر این خیمه بسته است با زین و لجام مطلا بتو دادم سوار
شو و اسپ خود را جنیبت ساز و بمقام خود باز گرد بهرام را این حمایت خوش آمد و با اسپ او التفات
نموده عنان بگردانید و بموکب خود پیوست و آن روز که تاج سلطنت بر فرق همت او نهادند قبیصه
طوق فرمان او در گردن اطاعت افگنده بهرام قبیصه را طلبید و تربیت کرد و او را در عرب مجیر الوحش
لقب کردند یعنی زینهار دهندهٔ آهوان و حمایت کنندهٔ ایشان **مثنوی** کسی را اگر آید [illegible]

نگهدار اندازهٔ کار خویش * بمردی حمایت از و وا مگیر * بمردانگی کار او در پذیر * یکی قطره از دریا پناه
ز صدر صدف سازدش تکیه‌گاه * بعد تربیت نا مدارش کند * یکی گوهر شاهوارش کند

باب سی و دوم در سیاست و آن ضبط کردنست و بر نسق بداشتن و سیاست دو نوع ست یکی سیاست نفس خود و یکی سیاست غیر خود اما سیاست نفس خود برفع اخلاق ذمیمه است و کسب اوصاف حمیده و سیاست غیر دو قسم ست یکی سیاست خواص بارگاه و مقربان درگاه و ضبط نسق ایشان و دوم سیاست عوام و رعایا و قسم اول در باب چهلم مذکور خواهد شد اما قسم دوم بر آن وجه است که بدان و بدفعلان را باید که پیوسته ترسان و هراسان دارد و نیکان و نیکو کاران را امیدوار سازد از ابوزرجمهر پرسیدند که کدام پادشاه بزرگوارترست گفت آنکه بیگناهان از وی ایمن باشند و گناهگاران ترسان و خندهٔ تیغ برق نشانش با گریهٔ ستمگاران مقترن باشد و بارقهٔ نسیم فیض سانش با باران انعام بر درویشان مستحق مقارن بود **نقل ست** که هوشنگ ملک میگفته که رحمتی ام از خدای بر نیکان و مصلحان و خشم خدایم بر بدان و مفسدان نیش قهرم با نوش لطف در آمیخته است و زهر هیبتم با شکر رحمت تألیف شده **فرد** تریاق و زهر هر دو مرا در خزانه هست * از ابر دوستان و هم این سیل دشمنان چنانکه گفته اند مدار آرد و سی عالم بر سیاست ست و اوراشتگی جهان کون و فساد نا فرو کرده اند اگر ضبط سیاست نباشد مهمات جهان بر نسق نماند و اگر قانون تادیب و تعذیب نبود کارهای عالم روی بتباهی نهد **قطعه**
از سیاست نظام یابد ملک * بی سیاست خلل پذیر بود * نسق کارهای عالم را * از سیاست ناگزیر بود *
اگر چه عروس لا ملک الا بالعدل دلپذیر ست اما او را از پیرایهٔ لا عدل الا بالسیاسة چاره نیست هر پادشاه که او مقتضای آفة الرياسة ضعف السياسة بی خبر بود بزودی ارکان مملکتش تزلزل پذیرد و اساس سلطنتش خلل یابد چه زینت ملک و ملت و مصلحت دین و دولت در سیاست ست **قطعه**
تیغ سیاست که مسند ملک را * سازد جهان فروز نشان چون آفتاب * معماری سیاست اگر نی مدد کند * گردد جهان ز سیل جفا و ستم خراب *
بی تیغه شریعت هیچ حق در مرکز خود قرار نگیرد و بی ضابطهٔ سیاست کار شرع و دین نظام نپذیرد و لیس الملوک مقوی شرع باشند و احکام شرع مروّج ملک **قطعه** سرسبزی نهال سعادت بباغ دهر

بے حشمتِ سیاستِ شرعِ مطہر طمع مدار :: لیکن زلالِ چشمۂ دین گشتہ شود دون :: بے سایۂ سیاستِ شاہانِ کامگار :: وفی نفس الامر مدارِ ملت بو
د و قرارِ مملکت ازوست **فرد** گر تیغِ سیاستِ سلاطین نبود :: در عالمِ خاک آبِ خوش کس نخورد :: در حدیث آمدہ کہ اگر پادشاہ
نبودے بعضے آدمیان بعضے را بخوردندے یعنی ہلاک و نابود ساختندے مملکت را جز بسیاست ضبط
نتوان کرد و فتنہ را جز بسیاست سکون و آرام نتوان داد آوردہ اند کہ یکے از خلفا بمنبر بر آمد تیغے کشیدہ
مصحفے بردست گرفتہ پس در اثنائے خطبہ گفت اے مردمان نیکو شمارا این بس ست یعنی مصحف
و بدان شما جز بدین راست نشوند یعنی شمشیر **قطعہ** سیاست آتشے باشد کہ آنرا :: ز بہرِ بد سگالان بر فروزند ::
چو ایشان می‌فروزند آتشِ ظلم :: ہمان بہتر کہ ایشان را بسوزند **طمغاج خان** پادشاہے بودہ است بزرگ
معمارِ سیاستش عرصۂ مملکت را معمور ساختہ و شمشیرِ ہیبتش بنیادِ بیدادی و ستمگاری از شہر و ولایت برانداختہ **قطعہ**
تاخت از بیمِ قہرِ او فتنہ :: زان سو نیستی بصد فرسنگ :: رفت از صیقلِ سیاستِ او :: زنگِ ظلم از رخِ جہانِ دو رنگ ::
روزے یکے از نودو اوباش گلدستۂ بخدمتِ او آورد سلطان بستید و گفت از کجا آوردہ گفت از گلزارہا
برچیدہ ام گفت گلزارہا ملکِ تو بودہ گفت نہ گفت از مالکش خریدۂ گفت نے چراکہ درین شہر گل نخرند
و بسیار بے قیمت باشد سلطان تامل فرمودہ گفت ہر کہ بے دستوری کسے در باغِ او رود و گل بچیند میتواند
نیز کہ بے اذنِ او میوہ باز کند و ازین علما صورتہاے دیگر نیز متصور ست حکم کرد تا دستش ببرند اکابر
شفاعت کردند تا یک انگشتش ببریدند و طمغاج خان پیوستہ رندان و بیباکان را میکشتے روزے این
جماعت بر دروازۂ شہر نوشتند کہ ما آن گیاہیم کہ ہر چند سر زنند بیشتر شویم این خبر بسلطان رسید فرمود تا
در پہلوے آن خط نوشتند کہ ما نیز باغبانیم منتظر ایستادہ کہ ہر چند سر بر آرند ببریم **فرد**
ہر خار کہ سر بر زند از گلشنِ ملک :: فی الحال سرش بتیغ بر باید داشت گویند کہ ہرمز بن نوشیروان عدلِ خود را با سیاست
اقتران دادہ بود و لطفِ خود را با قہر انضمام فرمودہ نیکان را بنواختے و بدان را رسوا ساختے **بیت**
زدہ سیاستِ او راہِ کاروانِ ستم :: کشیدہ ہمتش خوانِ عدل در عالم وقتے رکابدارِ او در باغے رفت و یک خوشۂ انگور بے اجازت
باغبان باز کرد باغبان عنانِ اسپِ او بگرفت و گفت مرا خشنود کن و الا نزدِ شاہ بہر او دست
تظلم کنم غلام چیزے بوسے میداد و او راضی نمیشد القصہ ہزار دینار بدو داد از ہیبتِ سیاست ہر چند

و حکما گفته اند سلطنت بمثابهٔ نهال ست و سیاست بمنزلهٔ آب پس لازمست بیخ درخت سلطنت را
با آب سیاست تازه داشتن تا ثمرهٔ امن و امان حاصل آید **قطعه** خوش آن شهریارے که از روی دانش
تأمل کند در کتاب سیاست :: سر تیغ او گلشن سلطنت را :: تر و تازه دارد به آب سیاست :: و بباید دانست که سیاست
بموقع آن ست که درباره جمعے واقع شود که استحقاق آن داشته باشند و آن گروهے اند از مشیه و بد اندیشه
که چون مار و کژدم ضرر ایشان بخاص و عام و خرد و بزرگ میرسد یکے از سلاطین حکیمے را پرسید که از آدمیان
مستحق سیاست کیانند گفت هیچ آدمی استحقاق سیاست ندارد بلی سیاست بر سباع و هوام باید کرد
یعنی درندگان و گزندگان پادشاه گفت معنی این سخن را روشن گردان گفت اے ملک از مخلوقات
جمعے اند که خیر محض اند و محض خیر و از ایشان همه نفع رسد و ضررے نے و ایشان مانند ملائکه اند و بعضے
دیگر اند که ایشان محض شر اند و شر محض چون گرگ و پلنگ و مار و کژدم و از ایشان همه ضرر رسد و نفعے نے
پس از آدمیان هر که بر خوے و خصلت فرشتگان ست افضل نوع انسان ست و هر که بر طبع و سیرت
سباع و هوام باشد بدترین درندگان و گزندگان ست و مستحق سیاست ایشانند نه آدمیان **مثنوی**
سیاست پسندیده باشد بسے :: و لیکن نگویم که با هر کسے :: بخور مردم آزار را خون حلال :: که از مرغ بد کنده به پر و بال ::
آورده اند که در عهد نوشیروان ظالمے ضعیفے را طپانچه زد و او پیش نوشیروان آمده تظلم نمود نوشیروان
فرمود تا ظالم را بسیاستگاه برند و گردن زنند یکے از خواص گفت عجب داشتم از عدل ملک که آدمی را
بدین قدر جنایت بے جان ساخت نوشیروان گفت غلط کردی من آدمی را نکشتم بلکه سگ و گرگ را
بیجان کردم و مار و کژدم را هلاک گردانیده ام **بیت** کسے کو پیشه کرد آزار مردم :: یعنی بتر ست از مار و کژدم ::
آورده اند که خسرو پرویز از بزرگے پرسید که از طبقات خلائق لائق سیاست کیست گفت اے
ملک خلائق پنج طبقه اند اول آنها که در ذات خود نیکند و از ایشان همه نیکی بخلق میرسد ایشان را تقویت باید کرد و با ایشان
صحبت باید داشت دوم جمعے که بخود نیکند اما اثر نیکی ایشان بکسے نمیرسد ایشان را عزیز باید داشت و بر خیر تحریص
باید کرد سوم گروهے که میانه حال باشند یعنی از ایشان نه خیر بمردم رسد و نه شر یعنی در ذات خود نه خیر باشند و نه شر ایشان
را به خیر باید نمود و از شر تحذیر باید فرمود چهارم طائفه که ایشان بد باشند اما بکسے بد نرسانند ایشان را خوار باید داشت

تا ترک بدی کنند تخم فرقه که هم بد باشند و هم بدی ایشان بمردم رسد ایشان را سیاست باید کرد بوعده و وعید تهدید انگه ضرب پس حبس و آخر کار قتل **فرد** آتشی را که خلق از دو سوزند • جز بکشتن علاج نتوان کرد • و یکی دیگر از فواید سیاست تسکین فتنه است چه مردم فتان شور انگیز چون بینند که آتش سیاست تیز است در گوشه گریزند و اگر اندک وهنی در کار سیاست مشاهده رود هزار فتنه بر پای کنند و از هر جهتی شورشی بظهور رسانند **مثنوی** اگر سلطان نفرماید سیاست • زند هر ناکسی لاف ریاست • بلا بر هم زند روی زمین را • نه دولت را بقا باشد نه دین را • چو مردم ضبط در کشور نه بینند • بجز فتنه ره دیگر نه بینند • و هم درین باب گفته اند **قطعه** اگر نه هیبت شمشیر پادشاه بود • چه شورها که بیک دم ز شهر بر خیزد •

کسیکه دست ازین بسته است نشاید • هزار فتنه چو دستش دهد بر انگیزد •

باب سی و سوم در تیقظ و خبرت

تیقظ بیداری باشد در کار مملکت و خبرت آگاهی از حال رعیت و از ملوک عادل معهود و متعارف است که مستخبران معتمد نصب فرمایند و متفحص آن امین را برگمارند و پنهانی تا تجسس و تفحص حالات مملکت و مهمات رعیت نموده بموقف اخبار و اعلام رسانند و بعد از اطلاع بر آن سعی نمایند تا هر خللی و زللی که در بنیاد معدلت ظاهر شده باشد مرمت یابد و اصلاح پذیرد پیش از آن که دست همراکی بدامن تلافی آن نرسد **بیت** باول توان کرد اصلاح کار • از آن پیش کز کف رود اختیار • و بسیار بوده که سلاطین در شب بلباس مجهول می گشته اند و تفحص احوال رعیت و مملکت میکرده چه بسیاری اخبار باشد که مقربان درگاه سلطنت نشنوند و اگر بسمع ایشان رسد بجهت مصلحت خود یا ملاحظه وقت و زمان بپادشاه نگویند یا نتوانند گفت و از حضرت داؤد علی نبینا و علیه السلام منقول است که شبها جامه بدل کردی و در شهر و بازار گشتی بصورت مردم غریب بر آمده از هر کس چیزی پرسیدی و گفتی که داؤد با شما چه نوع معامله میکند و نوکران و کارکنان او بر چه وجه سلوک مینمایند بسی اگر جائی دیدی که خللی پدید آمده بتلافی آن مشغول گشتی و از سلطان محمود غازی مثل این صورتها بسیار منقول است که شبها بیرون آمده بتجسس احوال مردم مشغول گشتی و چون درین صورت که پادشاه خود بیرون آید و تفحص گردد امکان خطر است بزرگان وزیر گاه دستوری نهاده اند که سلطان باید که منهی امین معتمد و دو تنخواه بغرض پاک اعتقاد بلند همت تعیین نماید بر وجهی که کس بر آن وقوف نیابد و مردم سوم • و بتنخواه او مغرور سازد تا اگر کسی

براحوال او واقف شود و او را نتواند که بزر فریب دهد و چنان کند که هر وقت که خواهد پیش تواند رفت
شاید خبرے باشد که توقف بر تابد و چون حال برین منوال بود هر آینه سلطان بر جزئی و کلی صاحب
وقوف گردد و بعده ارکان دولت و اعیان ولایت برین صورت که پادشاه بر احوال هر یک مطلع است
اطلاع یابند بے شبهه معاش ایشان بر وجهے باشد که باید و عملهای ناشائسته از ایشان وجود نیاید منو
چه نیکو حسب حالیست کار آگهی :: گر زین نقد عالم مبادا تهی :: ز عالم کسے سر بر آرد بلند :: که در کار عالم بود هوشمند
آورده اند که در خوارزم پادشاهے عادل بود نقش التعظیم لامر الله بر صفحه خاطر نگاشته و رایت الشفقة
علی خلق الله در میدان مرحمت افراشته قطعه ز عدل او شده با بیضه جفت کلنگ :: ز امن او شده شیر سیه رفیق شغال
نه آن فراز برد ز هوا بدان چنگل :: نه این دراز کند در زمین بدین چنگال :: و در زمان او کسے را زهره نبود که آشکارا عملے ناپسندیده
از فسق و فجور توانستی کرد دیگر یکے بود از امرا و اعیان دولت او که حقوق خدمت قدیمی داشت و بر
در بارگاه باختیار او کسے نبود خود را بصورت صلاح بسلطان نمودے و در خفیه بخمر و زمر و انواع فسق و
فجور مشغول بودے و کسے زهره آن نداشت که از وے شکایت کند سلطان برین حال وقوف یافته
نخواست که مجاهره باد دران باب سخن گوید چه اظهار این نوع کلمات از اکابر برفع حجاب و احتشام کند
و آن مهابت سلطنت را مضرت پس روزے از روزها آن امیر را طلبید و فرمود که مرا مرغے میباید
که منقار او سرخ باشد و سرهای بال او سیاه و باقی بال او سفید و جز تو کسے این نوع مرغ را پیدا
نتواند کرد امیر فرمود که بطلب آن اشتغال نمایم و بهر وجه که توانم پیدا سازم اما مرا سه روز مهلت باید داد سلطان
مهلت داد و امیر بجست و جوی آن مشغول گشت در شهر و نواحی چنین مرغے بدست نیامد امیر بعد از سه روز
بپایه سریر سلطنت باز آمده مراسم اعتذار را تمهید داد که اے ملک بدان مقدار که مقدور داشتم جد و جهد
نمودم و در تفحص چنین مرغے سعی کردم پیدا نشد اشارت حضرت اعلی بهر چه صادر شود در عوض آن
تا مقدور مهیا گردانم سلطان فرمود که مطلوب من مثل این مرغ نیست امن اختیار شهر و ولایت بدست
تو داده ام و تو از تحصیل این مقدار چیز عاجزی چگونه است برو سه روز دیگر مهلت دادم و این نوبت
اگر چنین مرغے باز نیاری دیگر بار امیر رفت و بعد از سه روز دست تهی باز آمد سلطان فرمود که تو از شهر

چنین خبر داری که چهار مرغ بدین شکل و هیئت در یک خانه هست و پیدا نمیتوانی کرد برو بر سر
چهار سوی شهر و از سر بازارِ شرقی گذر کن چون بدر فلان مسجد رسی محله ایست بر دستِ راست و در آن
محله کوچه ایست بدین نشان و در پیش آن کوچه خانه ایست درش جانب غرب بدان خانه در آی
بصفه که در طرفِ جنوبست توجه کن بر دستِ چپ آن خانه ایست و در درون آن خانه خانه خرد است
در آن خانه را بگشای در آنجا قفسیست نمد زرد بران پوشیده و در ان قفس چهار مرغیست بدان نوع
که من گفته ام بیار امیر حیران شده از نزد سلطان بیرون آمد و بدستوری که ملک نشان داده بود در رفت
و قفس را با مرغان حاضر گردانید ملک فرمود که اهلِ حکومت باید که از شهر و ولایتِ خود چنین با خبر باشد
که من هستم امیر که این سخن بشنید با خود اندیشه کرد که پادشاهی که از بازار و کوچه و از خانهٔ شهر چنین با خبر است
امکان میدارد که بر اعمالِ پنهانی من هم وقوف داشته باشد من بعد معاش خود را تغییر میباید داد پس
از معاصی توبه کرد و براهِ راست باز آمد و ازین حکایت مفهوم میشود که اطلاعِ سلاطین بر احوال مردم
فوائد بسیار دارد **مثنوی** چنین گفت مردِ سخن آفرین :: ز اخبارِ شاهانِ ایران زمین :: که هرمز بهنگام نزعِ روان
بخسرو چنین گفت کای نوجوان :: جهانی بذاتِ تو وابسته اند :: بفرمانِ حکمِ تو پابسته اند :: بغفلت مکن خواب بیدار باش ::
ز احوالِ گیتی خبردار باش :: چو در عهدهٔ تست عالم تمام :: مشو غافل از کارِ خود والسلام :: و در دفع غفلت بتعیینِ
صاحب خبر انست تا بر احوالِ هر ولایت اطلاع یابند منصور خلیفه گفتی من بسه کس محتاجم اول عاملی
که مالِ رعیت بمن ندهد و مال من برعیت نگذارد دوم شحنه که دادِ مظلوم از ظالم بستاند و حکم بی طمع و غرض
کند پس آهی سرد بر کشید و گفت ای دریغ از سوم پرسیدند که آن کیست گفت آن شخصیکه صورتِ
احوال ایشان را چنانچه هست بمن باز نماید و الحق اگر پادشاه را چنین کسان بدست افتند پس صلاح
در میانِ خلق پدید آید آورده اند که اردشیر بابک از بسکه تفحص حال گماشتگان و نزدیکان کردی
کار بدانجا رسیده بود که هر روز با امرا و وزرا و عمال و سائر ملازمان گفتی که دوش حالِ تو برین منوال بود
که چه خوردی و کجا خفتی و با که سخن کردی و چه گفتی مردم ازین سخن تعجب مینمودند و می گفتند و برا فرشتگان
خبر میدهند و آن نبود الا باعلام صاحب خبران **رباعی** صاحب خبران امین شاه ملک شحنه :: مقبول دو جهان بایشان باشند

هم بر جگرِ ستمگران نیش زنند :: هم مرهم زخمِ دادخواهان باشند :: واگر بے اعلامِ صاحب خبر مهمّے بموقفِ عرض رسد
شرطِ آگاهی نیست که زود در حکم فرمایند چه بزرگان گفته اند که حکم پادشاه بمنزلهٔ قضا و قدر میماند که چون
از عالمِ مشیت عزم عالمِ بشریت کند دفع و منعِ آن بهیچ وجه میسّر نشود و احتراز واجتناب ازان در حیز امکان
نگنجد **بیت** چاکمانِ قضا و قدر رسد تیرے :: یقین که باز نگردد بهیچ تدبیرے :: پس شرطِ والیانِ خطّهٔ سلطنت
و حامیانِ حوزهٔ مملکت آنست که در امورِ مصالحِ جمهور بے حجّتے قاطع و دلیلے ساطع و بے بیّنهٔ روشن
و برهانے واضح هیچ حکم بامضا نرسانند و بے تأمّل و امعان و تدبیر و ایقان پروانه ندهند که خردمندان
فرموده اند **قطعه** نباشد پسندیدهٔ شرع و عقل :: که بے بیّنه شاه فرمان دهد :: که همچون مضاء قضا حکمِ او
گهے جان ستاند گهے جان دهد :: و شرطِ دیگر آنست که از روے گمان بیگناهان را در مضیقِ ضرر و معرضِ خطر
نیفگنند که بیشتر گمانها به وبال و بزه باز گردد چنانچه حق سبحانه و تعالی فرموده که اِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ اِثْمٌ
واگر کسے بمجرّدِ گمان بے تحقیق و ایقان در مهمے حکم فرماید و آن گمان خطا بیرون آید خود را محلِ سخط و
مظهرِ غضبِ آفریدگار ساخته باشد نعوذ بالله من ذالک **قطعه** مکن کس را بمانند گمانِ باطل
عقوبت تا پشیمانی نیارد :: که چون شک از یقین گردد هویدا :: پشیمان گر دهی سودے ندارد :: آورده اند که در روزگار
قباد شهریار شخصے بویرانه در آمد یکے را دید افتاده نیک در نگریست سرش بریده بود و کارد بر سینه اش
نهاده آن کس از غایتِ تحیّر مبهوت و مدهوش بماند **ع** نی قوّتِ ایستادن و نی قوّتِ رفتن :: درین حال یکے از ملازمانِ
حاکمِ آن ولایت بدانجا رسید آن صورت مشاهده کرد فی الحال او را دست و گردن بسته و کارد پُر خون
از گردنش آویخته بدرِ خانهٔ حاکم آورد و واقعه را تقریر کرد حاکم بانگ بر وزد که این کس را چرا کشتی گفت
ایّها الملک من بدان ویرانه رسیدم و او را کشته دیدم متحیّر و متعجّب گشتم در اثناے آن حال این کس مرا گرفته
نزد شما آورد و من نه از مقتول خبر دارم و نه از قاتل حاکم گفت گمانِ من آنست که تو او را کشته و بدین
سخنان میخواهی که از دستِ من برهی بیچاره گفت ای ملک پا من بگمان خود کار مکن که حق تعالی می فرماید
اِنَّ الظَّنَّ لَا یُغْنِیْ مِنَ الْحَقِّ شَیْئًا گمان بجاے یقین نمی نشیند حاکم گوش بسخن وے نکرد فرمود تا بردار ارش
کشند اما در محلے که رسن در گردنِ او کرده میخواستند که بر کشند ندا می از زندگه دے در فلان ویرانه کسے را

کشته است جوانے از نظارگیان پیش آمد و گفت اے جلاد چندان صبر کن که من پیشِ ملک درآیم و صورت
حال باز نمایم تعجیل منماے که این شخص بیگناه ست و خونِ بیگناه ریختن عمل تباه میکند جلاد توقف
کرد و او را پیشِ ملک بردند گفت ایها الملک خونے که دران ویرانه واقع شده من کرده ام و آن کس
دشمنِ من بود فرصتے یافتم او را بکشتم و این جوان که او را سیاست فرمودهٔ ازین حال بیخبر ست ملک تامل
بسیار فرمود و نذر کرد که دیگر بمجردِ گمان حکم نکند پس آن جوان را محبوس ساخته صورتِ حال بادشاه قباد
عرض کردند وے از علماے زمان پرسید گفتند او را نباید کشت زیرا که اگر یکے را کشته سبب حیاتِ
دیگرے شده است پس قباد آن را طلبید و صورتِ حال از وے پرسید خلعت داده آزاد کرد و فرمود تا در
وصایاے وے نوشتند که بر بادشاهان لازم ست که خونِ مردمان بمجرد وهم و گمان نریزند **قطعه**
سیاستے بگمان رسمِ معدلت نبود :: که تا یقین نبود خونِ کس نشاید ریخت
هر دیار که حکم از رهِ گمان باشد :: بزودی باید ازان دیار گریخت
آورده اند که یکے از ملوک بارِ عام داده بود و در روے وضیع و شریف گشاده اکابر و اصاغر بدیدار
همایونش تبرک می جستند و دیده بگوهر تاج و فروغ افسرش منور می ساختند **مصرع**
دیدنِ روے سلاطین دیده روشن میکند :: پیرے از میانِ قوم سخن آغاز کرد و گفت هر که بلقاے ملوک
مستسعد شود هدیهٔ نفیس و تحفهٔ عزیز باید گذراند و دستِ امکانِ من بذخیره که از جنس زر و نقره باشد نمیرسد
اما از جواهرِ حکمت دُرے شاهوار دارم میخواهم که درین مجلس نثار کنم پادشاه فرمود که بضاعتِ سخن در روزبازارِ
لطف و کرمِ ما از جمله بضاعتها رایج تر ست بیار تا چه داری پیر فرمود که اے ملک میانِ شک و یقین چهار
انگشت بیش نیست هر چه بچشم بینند بیقین حق بود و آنچه بگوش شنوده شود در حقیقت و بطلانِ او شک
و گمان مدخل دارد و شاید که باطل بوده باشد **ع** شنیده کے بود مانندِ دیده :: و چون فرمانِ شاه بهر جه باید
نافذ ست پس در آنچه حکم شود باید که از روے یقین وجود گیرد نه از راه گمان که اگر ناگاه آن گمان
مرتفع شود و یقین بنوعے دگر روے نماید سبب بدنامی دنیا و وبالِ آخرت ست ملک او را تحسین فرمود و این
سخن بقبولِ تلقی نمود **مثنوی** هر حکم که از سرِ یقین ست :: آرایشِ ملک و زیبِ دین ست :: حکمے که بناش بر گمان ست
آشوبِ دل و زیانِ جان ست :: از یکے پرسیدند که سبب غفلت بعضی از ملوک چیست گفت سه چیز ست که پادشاه را

از مملکت و رعیت بیخبر میگرداند اول شهوت و متابعت هوای نفس که هر که بسودای نفس و آرزوی
هوی در ماند پروای هیچ کس و فراغت هیچ چیز ندارد **بیت** هر که از سودای شهوت مست شد
کار او یکبارگی از دست شد :: و **مشهور است** که شخصی اسکندر را گفت تو پادشاهی و بغایت بزرگی زنان
بسیار در عقد خود در آور تا فرزندان بسیار شوند و از تو یادگار مانند گفت یادگار من عدالت و نیکنامی خوبست زن
باشد که کسی بر مردان غالب آمده باشد و آخر زبون زنان گردد **فرد** برای آنکه مشهور است که خاک بر سر آن
زبون زن شدن آئین شیر مردان نیست :: دوم از اسباب غفلت حرص باشد بر جمع مال و نهادن گنج و هیچ صفتی مر ملوک را
ناپسندیده تر از حرص مال جمع کردن نیست زیرا که حریص در جمع مال پروای حرام و حلال نکند و غم ملک
و رعیت نخورد بلکه نخواهد که غیر او را مال و منالی بود همه خود را خواهد و با این همه هنوز سیر نشود **بیت**
کاسهٔ چشم حریصان پر نشد :: تا صدف قانع نشد پر در نشد :: **آورده اند** که زاهدی سلطانی را وصیت
میکرد و گفت ای ملک حال رعیت تو توانگر بود تو پادشاه توانگرانی پس اگر مال از رعیت بستانی
محتاج شوند و آن زمان تو پادشاه محتاجان باشی حکیم فردوسی فرموده **مثنوی**
اگر پادشه راست گنج آورد :: دل زیردستان برنج آورد :: چو ناکام باید بدشمن سپرد :: پس آن رنج را باد باید شمرد ::
پادشاهی را گفتند مال از رعیت بستان و در خزانه نه گفت خزانه به از رعیت نیست هرگاه میخواهم مال
خود ایشان خزانه بر میدارم سوم از آنها که غفلت آرد شراب خوردن است و بملاهی و ملاعب میل
کردن و پادشاه باید که از مستی بپرهیزد زیرا که چون مست شود از ملک و مال بیخبر گردد و ملازمان بحجت آنکه
او را غافل یافته اند هر چه خواهند با هر که خواهند بکنند **بیت** بیخرد آن مرد که چیزی چشید ::
کش قلم بیخودی در کشید :: و بسیار باشد که در مستی صورتی چند وجود گیرد و خللی چند وقوع یابد که در هشیاری
تدارک و تلافی آن نتوان کرد **قطعه** مست بودن نیست دأب پیشهٔ ارباب ملک :: شاه را در سلطنت آئین هشیاری خوشست
شاه باشد پاسبان ملک و مستی خواب خوش :: پاسبان را خواب لائق نیست بیداری خوشست :: والحمد لله الملک الوهاب که این شاهزادهٔ کامیاب
دارای ممالک آرای فریدون بخت سکندر تخت خورشید طلعت جمشید صولت **قطعه**
ابوالمحسن آن خسرو نامدار :: که نازد بدو مسند سروری :: چو در معدلت ثانی نوشیروانست :: بدو داد حق مملکت سنجری

بر مقتضای فرمان لازم الاذعان تُوبُوا اِلَی اللّٰهِ تَوْبَةً نَصُوحًا قدم در عالم توبه نهاده و باب استغفار
بمفتاح وَاسْتَغْفِرْ لِذَنْبِكَ کشاده مضمون اَنِیبُوا اِلٰی رَبِّکُمْ را بالقبول تلقی نموده و مانند لاله سیراب ساغر
شراب بر سنگ زده و چون سوسن آزاد به زبان کلمهٔ اَسْتَغْفِرُ اللّٰه خواندن آغاز کرده چهرهٔ مبارکش
که افروختهٔ جام مدام بوده سیمای متعبدان گرفته و بر وعدهٔ وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا از ارتکاب شراب
مجبور که فی الحقیقة سیراب غرورست درگذشته این زمان در مجلس همایون بجای گلبانگ مغوران
صدای دعای دینداران نسست عوض های هوی مستان نغمهٔ تکبیر و تهلیل خداپرستان **فرد**

بجای نغمهٔ نی صوت دلکش حفاظ ❊ بجای جام می بادهٔ محبت دوست ❊ حق سبحانه و تعالی برکت توبه و انابت آن حضرت
را بروزگار کافهٔ انام واصل داراد و میمنت این حالت بایام دولت خجسته فرجام ایشان

متواصل باد بالنبی و آله الامجاد

باب سی و چهارم در فراست

و آن شرط کلی باشد در حکومت و بر اهل اختیار ذات که بعین بصیرت در سوابق و لواحق هر حادثه که واقع شود نظر کنند اگر آن واقعه بغایت روشن
و هویدا باشد بدانچه مقتضای شرع و عدلست بدان حکم فرمایند و اگر ستر آن نیک ظاهر نیست
بنور فراست درک آن باید کرد و اعتماد بر قول ناقلان نباید نمود و بزرگان گفته اند زیب حکومت
بزیور فراست ست در خبر آمده که دو ضعیفه بمحکمهٔ حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام رفتند
و بر کودکی دعوی میکردند هر یک میگفت که این از آن منست و هر دو از اثبات عاجز بودند سلیمان
فرمود تا آن طفل را بشمشیر دو نیمه کنند و هر ضعیفه را نیمه دهند چون شمشیر برکشیدند یکی از آن دو ضعیفه
بیقرار شد و بگریست و گفت من از حق خود گذشتم او را مکشید و دران ضعیفهٔ دیگر هیچ اثر پدید نیامد
سلیمان فرمود تا طفل را بدان زن دادند که بکشتن او راضی نشد چه فراست اقتضای آن میکند
که آن زن مادر وی بوده بجهت شفقتی که از و ظاهر شد و فراست نوریست که حق سبحانه و تعالی
به بندهٔ مومن عطا فرموده چنانچه مضمون این حدیث که اِتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَاِنَّهُ یَنْظُرُ بِنُوْرِ اللّٰهِ تعالی بدین معنی
دلالت میکند و معنی حدیث آنست که بپرهیزید از فراست مومن که او بنور خدای در هر چیزی

می نگرد پس هیچ بر وی پوشیده نماند و مفسران درین آیت که اِنَّ فِی ذٰلِکَ لَاٰیٰتٍ لِّلْمُتَوَسِّمِیْنَ توسم را
بر تفرس فرود آورده اند و فراست دو نوع است فراست شرعی و فراست حکمی فراست شرعی عبارتست
از آنکه بواسطهٔ تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ قلب حجاب غفلت از عین بصیرت مرتفع شود تا مومن بنور یقین
بینا گردد و در هر که نگرد بفراست حقیقی بر احوال او اطلاع یابد **بیت** بلکه گر از دور نامت بشنوند
بر همه حالات تو واقف شوند ∴ **در اخبار** آمده که امام شافعی و امام محمد رحمهما الله در پیش حرم کعبه نشسته
بودند مردی از در مسجد در آمد امام شافعی فرمود که این مرد درودگر مینماید امام محمد گفت آهنگر بنظر من
در می آید پس او را طلبیدند و از حرفهٔ او پرسیدند گفت من قبل ازین آهنگری میکردم و حالا درودگری
میکنم و ازینجا صحت فراست این دو بزرگ معلوم می شود **قطعه** هر دل که منظر نظر کبریا شود
پیوسته جلوه گاه کمال فراست است ∴ گو آینه بصیقل تجرید پاک ساز ∴ آنرا که آرزوی جمال فراست است ∴ **آورده اند** که خواجهٔ بزرگوار
قطب الاخیار خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس سره روزی در معرفت سخن میگفتند که ناگاه جوانی
بمجلس شریف ایشان در آمد بصورت زاهدان خرقه در بر و سجاده بر دوش در گوشه نشست و بعد از
زمانی برخاست و گفت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم فرموده که اتقوا فراسة المومن فانه
ینظر بنور الله سر این حدیث چیست حضرت خواجه فرمودند که سر این حدیث آنست که زنار ببری و ایمان
آری جوان گفت نعوذ بالله که مرا زنار باشد خواجه بخادم اشارت فرمود تا خرقه از سر آن جوان بر کشید
و زناری در زیر آن پدید آمد **بیت** ضمیری کآن سو شست از غبار ∴ شود نقش غیبی درو آشکار
جوان فی الحال زنار ببرید و ایمان آورد حضرت خواجه فرمودند که ای یاران بیائید تا بر موافقت
این نو عهد که زنار ظاهر ببرید ما نیز زنارهای باطن را قطع کنیم خروش از مجلسیان بر آمد و در قدم خواجه
افتاده تجدید توبه کردند **مثنوی** توبه چون باشد پشیمان آمدن ∴ بر در حق نو مسلمان آمدن ∴ عام را توبه ز کار بد بود
خاص را توبه ز دید خود بود ∴ گفت پیری کاندرین معنی سفت ∴ توبه کن از هر چه آن غیر خدا ست ∴ قسم دوم که فراست حکمیست
چنان باشد که حکما بتجربه آن را دریافته اند و دلیلهای آن را از شکل و هیأت مشاهده کرده اند غالب
آن است آنچه حکمای زمان نوشیروان جهت وی در فراست رسائل ساخته بودند پیوسته امر اعلام

گردے دانہ روے فراست حکم فرمودے آوردہ اند کہ روزے مردے کوتاہ بالا بمجلس مظالم نوشیروان
در آمد و تظلم نمود کہ مردے ستم رسیدہ ام نوشیروان گفت دروغ میگوید جہت آنکہ در علم فراست گفتہ اند
کہ ہر کہ کوتاہ قامت بود خیرہ و پر حیلہ و ستمگر باشد پس این مرد بیداد گرست نہ ستم یافتہ و چون تفحص کردند
آنچنان بود **بیت** فراست دیدۂ دل برکشاید ہر آن حالے کہ باشد وانماید در تواریخ مذکورست
کہ نوبتِ دیگر ہم مردے کوتاہ قامت در پیشِ نوشیروان داد خواہی کرد گفت کسے بر من ستم کردہ است
نوشیروان فرمود کہ کسے بر مردم کوتاہ بالا ستم نتواند کرد بلکہ او ستم کند و تو کوتاہ قدی گفت اے شاہ
آن کس کہ بر من ستم کردہ است بسیار از من کوتاہ ترست نوشیروان تبسم فرمود و داد او بداد و حضرت
مرشد صمدانی امیر سید علی ہمدانی قدس سرہ در کتاب ذخیرۃ الملوک فصلے از اقوالِ اہلِ حکمت
در بابِ دلائلِ فراست آوردہ بخاطر فاتر رسیدہ کہ تمام آن بہمان عبارت درین اوراق ثبت گردد
تا حضراتِ سلاطین را دستور العمل باشد و این کتاب نیز از برکتِ امام حقانی و علی ثانی زیبے
و زینتے یابد **فرد** دستۂ گل کہ برگیاہ بندند زیورِ دیگرش بیفزاید بدان کہ حکما در مقالاتِ
خود گفتہ اند کہ لونِ بیاض مفرط با کبودی و سبزی چشم دلیلست بر بخت ردی و بیشرمی و خیانت
و فسق و ضعفِ عقل و رکاکتِ راے و اگر با این علامات باریک زنخ باشد و کوسج و تیز نظر
و پہن پیشانی و بر سر موے بسیار دارد حکما میگویند کہ حذر کردن از چنین کس لازم ترست کہ از مار
افعی بترست و دلائل موے حکما گفتہ اند کہ موے درشت میگون معتدل نشانِ شجاعت و صحتِ
دماغست و موے نرم نشان بددلی و ترسندگی باشد و برودتِ دماغ و علتِ کم فہمی ست و بسیاری
موے بگفتا و اذن نشان جرأت ست و حماقت و بسیار موے بر سینہ و شکم نشانِ وحشتِ طبع و کند فہمی
و میل بجورست و زردی موے نشان حماقت ست و تسلط و زود خشم گرفتن و موے سیاہ نشانِ عقل
و ادراک بود و دوست داشتن عقل و موے متوسط میانِ سرخی و سیاہی نشانِ اعتدالِ صفات
بود و دلائلِ پیشانی حکما گفتہ اند کہ پیشانی فراخ کہ بروے خطوط و غصون یعنی چین و تشنج نباشد
نشانِ خصومت و بلادت و شغف و لاف و گزاف بود و پیشانی باریک و نحیف نشانِ فرومایگی و دغاست

و عاجزی بود و پیشانی متوسط که بروی غضون باشد نشان صدق محبت و فهم و علم و هشیاری و تدبیر
بود دلائل گوش گوش بزرگ نشان جهلست لیکن صاحب آنرا قوت حفظ باشد و تند خوی بود در بعضی
اوقات و گوش خرد نشان احمقی و دزدی بود و گوش معتدل نشان اعتدال احوال دلائل ابرو
ابروی بزرگ بسیار موی نشان درشتی بود در سخن و ابروی کشیده تا نزدیک صدغ نشان لاف
و تکبر بود و ابروی سیاه متوسط در کوتاهی و درازی نشان فهم و دیانت باشد دلائل چشم بدترین
چشمها ازرقست و چشم کلان تیز نظر نشان حسودی و خائنی و بیحیائی و کاهلی بود و جمود چشم و قلت
حرکت آن نشان نادانی و کند فهمی بود و سرعت حرکت چشم و تیزی نظر نشان حیله و مکر و دزدی باشد
و سرخی چشم نشان شجاعت و دلیری بود و نقطهای زرد بر گرد حدقه نشان فتنه و شر انگیختن باشد
و چون چشم متوسط بود میان بزرگی و خردی و سیاهی و سرخی نشان فهم و هوشیاری و راستی و دیانت باشد
دلائل بینی باریک بینی نشان مداهنت و ملایمت و لینت باشد بینی کج نشان شجاعت بود و بینی پهن
نشان شهوت و دوستی بود و فراخی سوراخ بینی نشان غضب و حسودی باشد سطبری میان بینی با
پهنی سر بینی نشان بسیار سختی و دروغگوئی بود و بینی متوسط در سطبری و باریکی و درازی و پهنی نشان فهم
و عقل بود دلائل لب و دهن دهن فراخ نشان رای صواب و شجاعت است و سطبری لب نشان حماقت
و اعتدال لب با سرخی نشان رای صواب بود دلائل دندان دندانهای کج و ناهموار نشان مکر و حیله
و خیانت بود و دندانهای گشاده و هموار نشان عدالت و امانت و تدبیر بود دلائل رخسار رخساره پرگوشت
و منتفخ نشان جهل و درشت خوئی بود و نزاری و زردی رخساره بی علت نشان خبث باطن و قبح
سیرت بود و توسط این معانی نشان اعتدال بود دلائل آواز آواز بلند و سطبر نشان شجاعت بود و آواز
باریک نشان بدگمانی و توهم آواز معتدل نشان حسن کفایت و تدبیر غنه در آواز نشان حماقت و کبر
و کم فهمی باشد دلائل سخن و تلجلج در سخن نشانهٔ خوبیست و حرکت دست بوقت سخن گفتن نشانهٔ زیرکی و تدبیر
بود دلائل گردن گردن کوتاه نشان مکر و خبث بود گردن دراز و باریک نشان بیدلی و حماقت بود گردن
سطبر نشان جهل و بسیار خوردن بود گردن متوسط نشان صدق و عدل و تدبیر بود دلائل سینه و شکم شکم بزرگ

نشان مبل وخساست وحمق وجبن دفتنه بود ولطافت شکم وسینه در اعتدال نشان حسن رای وصفای
عقل بود دلائل کتف وپشت عرض کتفین وپشت نشان شجاعت وخفت عقل بود ونزاری کتفین نشان
قبح سیرت بود وسوء مذهب دلائل کف وانگشتان کف وانگشتان دراز نشان زیرکی باشد درصنعتها
وعلامتهاے تدبیر کارها دلائل ساق غلظ ساق نشان نادانی وسخت روئی باشد واعتدال آن
نشان اعتدال حال بود این مقدار علامات فراست حکیم عاقل را در تفرس احوال خلق کفایت بود
تا اینجا سخن صاحب ذخیره است ودرین باب نکته دانستنی ست وآن چنان باشد که اوصافے که حکما
بدین دلائل ذکر کرده اند براے عوام الناس وکسانیست که در تبدیل اخلاق نکوشیده باشند واز صفات
سبعی وبهیمی نگذشته وبمرتبهٔ انسانیت نرسیده واگر کسے اخلاق واوصاف خود را بسبب ریاضت وتلقین
مشائخ یا تربیت وتقویت علما واطلاع باخبار وآثار قدما باصلاح آورده باشد باوجود دلائل شر حکم
بر شرارت او نتوان کرد چنانچه در اخبار یونانیان آمده است که حکیم الهی افلاطون بربالاے کوهے
مسکن داشت وآن کوه را یک راه بیش نبود وبر سر آن راه نقاشے نشانده بود مقرر فرموده که هرگاه کسے
خواهد که بصحبت من آید اول صورت او را بکش ونزد من آر تا از دلائل هیئت او بر احوال او تفرس
کنم اگر دانم که لائق مجالست من ست بطلبم والا ملتفت وے نشوم پس هر کرا آرزوے ملازمت حکیم
بودے آن مصور صورت او را کشیده نزد حکیم می برد واو در آن صورت تامل کرده او را میطلبید یا نادیده باز
میگردانید روزے یکے از اکابر باید صورت او را بر حکیم عرضه کردند فرمود که این کس لائق صحبت من نیست
همین که این خبر بوے رسید پیغام نزد حکیم فرستاد که آنچه از اخلاق من بحسب فراست فهم کرده اید چنان
بوده اما من بریاضت همه را علاج کرده ام وتبدیل داده حکیم او را طلبیده بصحبت خود معزز گردانید
پس بکلی بناے کار بر دلائل فراست نباید نهاد وبنده هر چه ذکاے خود نیز تصرفات باید فرمود بفیض الهام
الهی که ارباب الدول ملهمون مستظهر باید بود **قطعه** بر دل پاک اهل دولت ودین :: فیض الهام میرسد ز خداے
در ره حق غلط نخواهد کرد :: هر کرا نور اوست راه نماے

باب سی وپنجم در کتمان اسرار یکے از آداب ملکداری پوشیدن اسرارست ودر افشاے

امور ملکی خطرہاے بسیارست و در اخبار آمده است که حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم در بعضے
سفرہاے خود توریه فرمودے یعنی پوشیده داشتے بران وجهے که لفظی بر زبان گوهرفشان راندے که در هم
مستمع بطرفے از اطراف رفتے و آن حضرت بجانبے توجه نمودے که مخالف سخن وے بودے اکابر
سلف برین وجه سلوک مینموده اند خصوصا در محاربات **مثنوی** چنین باید آئین کردار تو
که کس ره نیابد بر اسرار تو :: سکندر که با شرقیان حرب داشت :: در خیمه گویند در غرب داشت :: درین کار کس با تو انباز نیست
بجز تو ترا محرم راز نیست :: اگر جز تو داند که راے تو چیست :: بران رای و دانش بباید گریست :: و سخنی مشهورست استر ذهبک
و ذهابک و مذهبک یعنی سه چیز خود را پوشیده باید داشت اول سفر را یعنی از مقصد در راه خود کسے را خبر نباید کرد
که دشمنان در کار رند دوم دین و معتقد خود را با کس در میان نباید آورد که غمازان و حسودان بسیارند سوم
مال خود را مستور باید داشت که اهل طمع بسیارند بلکه هر سرے که داری مخفی بهترست زیرا که محرم اسرار در
عالم کمترست **مثنوی** منه سر خود با کسے در میان :: که محرم نه بینی ز اهل جهان :: بگشتم در اطراف عالم بسے
ندیدم ز یاران محرم کسے :: **حکما فرموده اند** که ما فی الضمیر آدمی از دو بیرون نیست یا نشان نعمت است
یا بیان محنت و این هر دو پنهان داشتنی ست اگر مواهب نعمت ست نهان باید تا چشم حسودان کار
نکند و از آفت اهل طمع ایمن ماند و اگر نوائب محنت ست هم مخفی باید داشت تا دوستان را سبب ملال
نشود و دشمنان را موجب شماتت نگردد و درین معنی گفته اند **قطعه** تا توانی سر خود با کس مگوی
زانکه آن سر شادی آرد یا ملال :: گر غمے باشد شود دلها ملول :: ور بود شادی شود عین الکمال :: پس درون خلوت اسرار خویش
هیچکس را ره مده در هیچ حال :: **یکے** از حکیمے پرسید که اگر مرا سرے در خاطر خلجان کند با که گویم که آن را نیک نگاه دارد و فاش
نکند جواب داد که هر گاه سرے که ترا با آن کارست خود نگاه نتوانی داشت و ظاهر کنی کسے را که آن در کار نیست چرا
نگاه دارد و نگوید **بیت** چون تو نتوانی کشیدن بار خود :: یار اگر نکشد مرنج از یار خود :: **آورده اند** اسکندر سرے
از اسرار خود با یکے در میان آورده بود و در محافظت آن مبالغه کرده ناگاه آن سر از وے سر بر زد و بگوش
سکندر رسید اسکندر با حکیم بلیناس گفت عقوبت کسے که سر کسے فاش کند چیست حکیم گفت روشن تر
ازین بقرماے اسکندر فرمود که من با فلان کس سرے در میان نهادم و او افشا کرد و من از و رنجیده ام

و میخواهم که او را بسزا و جزاے او رسانم حکیم گفت اے ملک از وے مرنج و او را عقوبت مکن که سر خود را
خود افشا کرده با آنکه سر تو ترا مهم بود بار آن نتوانستی کشید اگر دیگرے تحمل آن بار نکند بعید نباشد **اشعار**
سر خود را هم تو محرم شو که محرم یافت نیست ۔ همدم خود باش خود زیرا که همدم یافت نیست ۔ دوستے یکرو و یکدل جستم از پیر خرد ۔ گفت بگذر کانچه میخواهی بعالم یافت نیست

باب سی و ششم در اغتنام فرصت و طلب نیکنامی

بر مرایاے ضمائر خورشید مآثر اهل فطنت و اصحاب خبرت ظاهر و واضح ست که عمر عزیز چون برق در گذرست و اوقات زندگانی چون موج بحار ناپایدار هر ساعتے که میگذرد جوهرے بدست قیمت آن بباید شناخت و هر فرصتے که مرور میکند غنیمتے بی عوضست آنرا ضائع نتوان ساخت **فرد** دمیکه میگذرد زان نشان مجو بے گر ۔ چرا که ایلچی عمر بے نشان گذرد ۔ از زندگانی آنچه رفت باز آوردن آن از حیز امکان دورست و آنچه مانده آن نیز در پرده غیب مخفی و مستور میان ماضی و مستقبل وقتیست که آنرا حال گویند عمر خویش آن وقت را میباید دانست و کار خود را در آن حال میباید کرد **قطعه** فرصت غنیمتست غنیمت شمار وقت ۔ زان پیشتر که برون رود از دست ناگهان ۔ دل بر زمانه کی نهد آنکس که عاقلست ۔ دانا بعمر خود نکند تکیه بر جهان ۔ پس در چنین روزگارے گذرنده و اوقاتے ناپاینده صاحب دولت کسیست که با نهار آثار مکرمت و اجراے انهار مرحمت نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذارد که حیات ثانیه عبارتست از نیکنامی **قطعه** ای طالب خلود و بقا و دوام عمر ۔ باقی بذکر خیر بود نام آدمی ۔ هیچست قصر حشمت و مال و منال و جاه ۔ چون عاقبت فناست سرانجام آدمی ۔ هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان ۔ نام نکوست حاصل ایام آدمی ۔ **آورده اند** که بزرگے را در مجلس پادشاهی تعریف بسیار کردند و از فصاحت و بلاغت و فضائل و معالی ادبے شرح دادند بمرتبه که شوق پادشاه بلقاے او از سر حد بیان تجاوز کرده باحضار او مثال عالی ارزانی فرمود آن عزیز که بمجلس در آمد بعد از اداے سلام گفت که پادشاه را هزار سال بقا باد پادشاه گفت اول بار سخنے محال گفتی و این از فضل تو عجیب بود و از مثل تو کسے غریب نمود جواب داد که حیات مردم نه همین در بقاے بدنست همه کس داند که نهایت بقاے آدمی هزار سال نرسد اما چون نام نیکو بعد از وفات حیاتے دیگرست غرض من آن بود که رقم نیکنامی آن حضرت هزار سال بر صحیفه روزگار باقی ماند **قطعه** کسے کو شد بنام نیک مشهور ۔ پس از مردن بزندگان زنده خوانند ۔ ولے آنرا که بد فعلست و بدنام ۔ اگرچه زنده باشد مرده خوانند ۔ و از همین مقوله است این بیت **فرد** سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز ۔ مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند

یکے از بزرگان در رسالهٔ خود آورده که ایوانِ نوشیروان و طاقِ کسریٰ اگرچه رفعتے دارد و در اطرافِ عالم بلند آوازه
است اما استحباب نه در علو کنگره است و نه در حسنِ غرفه و پنجره چه خشتے چند بر هم نهادن و درے چند در هم کشادن چندان
کارے نیست نظاره گاهِ عقل آنست که در زاویهٔ تنگ آن پیرزن تامل کنند که در گوشهٔ ایوانِ شاهی
واقع شده بود و خبر آن چنانست که وقتیکه ایوانِ کسریٰ تمام شد و عمارتِ کاخ و منظره اش
سمتِ اتمام یافت نوشیروان جمعے از حکما و ندما را گفت نظر کنید که درین عمارت هیچ عیبے و خللے هست
تا بتدارکِ آن امر کنیم ایشان بعد از نظر در اطراف و جوانبِ آن بعرض رسانیدند که اے ملک این عمارتیست
که دست ارتفاعش کمر بند جوزا میکشاید و قصر رفیعش پایهٔ شرف بر سرِ ایوانِ کیوان مے نهد قطعه
چنین بناے همایون فلک ندیده بچشم + چنین عمارتِ عالی جهان ندارد یاد + نخست بار که اقبال باز کرد درش + دری خلد برے و جهانیان بکشاد
هیچ خللے در ارکان این ایوان و هیچ زللے در اطرافِ آن نیست الا آنکه در گوشهٔ ایوان خانه ایست مختصر و
کلبهٔ بس محقر و دودے از روزنِ آن ویرانه بر می آید و دیوارها را سیاه و تیره میسازد اگر این صورت برطرف
شود بغایت مناسب است و چنین چشم زخمے ازین ایوان دفع کردن لازم و واجب نوشیروان گفت
اهلِ این خانه ملک پیرزنیست عمر گذرانیده و آفتابِ زندگانیش بسر حدِ غروب رسیده من در وقتیکه اساسِ این
ایوان می نهادم و معماران طرح آن میکشیدند این خانه مانع بود از آنکه سطحِ پیش ایوان هموار باشد کسے پیش
پیرزن فرستادم که این کلبه را بهر بهائے که خواهی بفروش تا زر بدهم یا منزلے خوشتر ازین برائے تو مهیا
سازم پیرزن پیغام فرستاد که اے ملک من درین خانه متولد شده ام و بدین کلبه مستانس گشته همه عالم
ملکِ تو میتوانم دید تو این آشیانهٔ محقر و ویرانهٔ مختصر برین گداے بینوا نمیتوانی دید من ازین سخن متاثر شده
دیگر هیچ نگفتم تا وقتیکه ایوان تمام شد هر زمان که دودے از روزنهٔ او بیرون می آمد و دیوارها را تیره و
دها غبار خیره میساخت پیغام دادم که این دود چرا میکنی گفت براے خود چیزے می پزم هیچ نگفتم خوانے
آراسته با مرغے بریان براے وے فرستادم و گفتم که اے مادر هر شب خوانے بانواع اطعمه براے تو
بفرستم و درین کلبهٔ تنگ آتش میفروز که از دود آن ایوان ما سیاه شود جواب فرستاد که در عالم چندین گرسنه
و فاقه زده با چشمِ گریان و دلِ بریان باشند و من مرغ بریان خورم کے روا بود من از آفریدگار خود میترسم

که بعد از هفتاد سال که چوبینه وگشنیزه ستلال خورده باشم مرغ و لوزینه حرام خورم این کلبه مرا برقرار گذارد که بیت ایوان عدالت تست امرا چون بینند که تو از کمال عدل روا نمیداری که کلبه تاریک من از من بستانی ایشان نیز دست تصرف باملاک رعایا دراز نکنند و دیگر آنکه ایوان تو دیر سال نخواهد ماند وقصه خانه من مدتها بر صفحات اوراق روزگار مرقوم ومسطور خواهد بود من این سخن از و پسندیدم و بهسایگی او راضی شدم آورده اند که پیرزن گاوی لاغر داشت هر صباح از خانه بیرون کردی بصحرا بردی و شبانگاه از صحرا باز آوردی و درین دو وقت آن گاو بر روی فرشهای ملون که در پیش ایوان ترتیب و ترکیب یافته بود میگذشت روزی یکی از ندما گفت ای پیرزن این حرکت مکن که ناموس ملک را می شکنی و اساس هیبت سلطنت را خراب میکنی عجوزه جواب داد که ناموس ملک بظلم می شکنند نه بعدل و بنای سطوت پادشاهی بجهل خراب میشود نه بعقل آنچه میکنم برای نیکنامی پادشاه میکنم و خوب جای او میطلبم والحق راست گفته زیرا که ازین صورت هزار سال گذشته و حکایت کلبه پیرزن وایوان نوشیروان هنوز در دفترها ثبت ست و بر زبانها جاری فرد جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز خراب می نکند کارگاه کسری را در کلمات منوچهر آمده که دنیا اعتماد را نشاید عاقل آنست که بر اقبال عاریتی دل ننهد و بداند که چهره گرا غذای پادشاهی داد حق آن نعمت بر و فرض گشت و حق آنچنان ست که میان مصالح معاش و معاد جمع کند تا در دنیا نیکنام باشد و در عقبی خجسته فرجام بیت با مروت یار باش وانگهی از تاج و تخت خویشتن برخور دار باش آورده اند که کیقباد مملکت خود را بقوت رای ثاقب ضبط کرد و تسعهای نیکو نهاد و از ماثر او یکی آن بود که شاعران و مداحان را دوست داشتی و گفتی نام هر دو چیز باقی میماند یکی بمدح و دیگری بعمارت قطعه گر نبودی نظم فردوسی کجا دانستی بزم کیکاوس و رزم رستم و اسفندیار گشت از نظم نظامی نام بهرامی بلند شد ز شعر انوری اوصاف سنجر آشکار آورده اند که سلطان محمود باغی ساخت چون روضه رضوان دلگشای و مانند فردوس برین بهجت افزای از نزهت و صفا چون بوستان بهشت تازه و خرم و از غایت طراوت و نزاهت رشک گلستان ارم مثنوی بی گل شگفته باطراف باغ برافروخته هر یکی چون چراغ ریاحین دمیده باطراف جوی صبا عطر بیز و هوا مشکبوی درختش ز طوبی دلاویزتر گیاهش ز سوسن زبان تیزتر

و پدر خود ناصر الدین سبکتگین را ضیافتی کرد که خوان سالار فلک نهم بدان زیبائی ندیده بود و گوش
زمان سامعه بدان آرایش نشنیده طعامهای لذیذ که از موائد خلد برین نشان میداد حاضر کرد و شربتهای
خوشگوار که از حلاوت ذوق شراب طهور حکایت میکرد بنظر آورد **مثنوی** اباهای نوشین عنبرسرشت
خبر داده از خوردهای بهشت + ز مرغان فربه تو گوئی بساط + بر آورده پر مرغوار از نشاط + ز لوزینها و ز حلواهای تر
بتنگ آمده تنگهای شکر + پس از فراغت طعام پسر از پدر پرسید که این باغ در نظر انور چه نوع می نماید
ناصر الدوله گفت جان پدر این باغ عظیم زیبا و روضهٔ بغایت دلکشاست اما از ارکان دولت و ملازمان
حضرت ما هر کس خواهد مثل این باغ تواند ساخت پادشاهان را باید که باغ چنان سازند که دیگری را
مثل آن ساختن میسر نشود و میوهای آن هیچ بوستان بدست نیاید سلطان فرمود که آن کدام باغ
تواند بود جواب داد که آن نهال تربیت و احسان در بوستان فضلا و حکما و شعرا نشاندن تا ثمرهٔ حاصل
کنی که سردی زمستان و گرمی تابستان دران تصرف نتوان کرد و درین باب نظامی عروضی گفته است **مثنوی**
عمارتهای عالی ساخت محمود + که هر یک با سپهر چرخ برین بود + ببینی زان همه یک خشت برپای + ثنای عنصری ماندست برجای
و هم برین نمط قطعهٔ مشهورست **قطعه** نوشیروان عمارت باغی خیال داشت + بوزرجمهر گفت که ای شاه کامران
آبادی زمین و مملکت اکنون بدست تست + باغی بساز بر طرف جویبار آن + بیخی نشان که دولت باقیت بر دهد + کین باغ عمر گاه بهارست گه خزان

باب سی و هفتم در رعایت حقوق

اداء حقوق بر ذمت همت کافهٔ بریت عموماً و ارباب دولت
و اصحاب قدرت خصوصاً لازمست چه امینی بر طهارت ذات و لطافت صفات و علو نسب و سمو حسب
دلیلی ظاهر و حجتی باهرست و بعد از اداء حق نعمت الهی اداء حقوق شفقت والدین باید نمود که حق سبحانه
و تعالی رضای خود را برضای ایشان باز بسته چنانچه در حدیث قدسی هست که مَن رَضِیَ عَنهُ وَالِدُهُ
فَاَنَا عَنهُ رَاضٍ یعنی هر که پدر و مادر ازو خشنود باشند من ازو خوشنود باشم و احسان کردن با ایشان بعبادت
خود قرین ساخته است که وَ قَضٰی رَبُّکَ اَلَّا تَعبُدُوا اِلَّا اِیَّاهُ وَ بِالوَالِدَینِ اِحسَاناً و حکم کرد پروردگار تو
که نپرستید مگر او را و نیکوئی کنید با پدر و مادر و مقررست که خشنودی پدر و مادر هم در دنیا موجب دولتست
و هم در آخرت سبب نجات و سعادت **مثنوی** چو هرمز ز پرویز خشنود بود + سبب دولت و حشمتش رو نمود

چو شیروی تعظیم خسرو نکرد از و باد نکبت بر آورد گرد ٭ آورده اند که مالک دینار رحمة الله سالی بحج رفته بود
چون مردم از عرفات باز گشتند شبانه مالک در خواب دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند یکی از ان دیگری
پرسید که امسال حج که پذیرفته شد جواب داد که حج همه حاجیان بدرجهٔ قبول رسید الا حج احمد بن محمد بلخی
که این همه راه آمده و مشقت سفر اختیار کرده و او را از قبول حج محروم ساختند بیچاره کسی که نشود از کوی تو محروم
مالک بیدار شد و از ان اندیشه تا روز خواب نکرد علی الصباح برفت و قافلهٔ خراسان را پیدا کرد و در میان
قافله میگردید و احمد بلخی را می طلبید ناگاه بخیمهٔ بزرگی رسید دید که دامن خیمه بر انداخته اند و جوانی زیبا روی
پلاسی پوشیده است و بندی بر پای و غلی بر گردن نهاده چون چشمش بر مالک افتاد سلام کرد و گفت
ای مالک آن جوانی که در خواب دیدی که حج او قبول نکرده اند منم و این پلاس و غل و بند نشانهٔ محرومی
منست مالک گوید متحیر شدم و گفتم الله اکبر ترا چنین ضمیر روشن و دل صافیست هیچ ندانسته که این محرومی
تو چراست گفت آری جهت آنکه پدر از من ناخشنود است گفتم پدر تو کجاست گفت درین قافله است
گفتم کسی با من بفرست تا نزد پدرت روم شاید که بشفاعت او را از تو خشنود گردانم کسی با من فرستاد تا
نزدیک وی رسیدم دیدم سایبانی زده و فرشهای ملوکانه انداخته و پیری خوش محاوره بر کرسی
نشسته و مردم بسیار در پیش وی صف کشیده فرا پیش رفتم و سلام کردم جواب داد و گفتم ای شیخ ترا هیچ
پسری هست گفت آری ناخلف که من از وی راضی نیستم گفتم ای پیر میدانی که امروز نه وقت آنست
که کسی آزار کسی در دل نگاهدارد امروز روز بخشیدن مظالمست و بحل کردن خصمان نشاید که تو فرزند خود را
بعذاب مبتلا سازی و من مالک دینارم دوش چنین بخواب دیده ام و نزد تو آمده خدا و رسول را
بشفاعت آورده ام تا از سر گناه وی در گذری و او را بحل کنی پیر چون این سخن بشنید برخاست و گفت
ای شیخ نیت نداشتم که هرگز از وی خشنود شوم اکنون تو مرد عزیز آمدی و شفیع بزرگ آوردی قبول کردم
و از سر گناه او در گذشتم و دلم با او خوش شد مالک گوید پیر را دعا و ثنا گفتم و روی بخیمهٔ جوان آوردم تا او را
بشارت دهم جوان را دیدم غل از گردن برداشته و بند از پای برگرفته و پلاس از بر بیرون کرده و جامهٔ
پاکیزه پوشیده از خیمه بیرون آمد چون چشمش بر من افتاد گفت ای مالک جزاک الله خیرا خدا ترا جزای خیر

وباد که میان من و پدر صلح افگندی و ببرکت خشنودی پدر حج مارا نیز رقم قبول درکشیدند مثنوی
آنکه تن پاره از جان اوست قطرهٔ از چشمهٔ حیوان اوست خدمت او کن که بجائی رسی برگ دهش تا بنوائی رسی
و دعاء و خشنودی مادر زیاده از پدر نتیجه میدهد و زود تر اثر میکند و در حدیث آمده که بهشت در زیر قدمهای
مادر است یعنی هر که ایشان را خدمت کند و حق گزاری شفقتهای ایشان بجا آرد به بهشت رسد بیت
جنت که رضای مادر است اندر ته پاے مادر است و دیگر حقوق ذوی القربی رعایت باید کرد و صلهٔ رحم
بجاے باید آورد و آن از جملهٔ واجبات اسلام ست و صلهٔ رحم در عمر بیفزاید و روزی را فراخ گرداند و در
احادیث قدسیه هست که من رحمانم و اشتقاق رحم از اسم منست هر که آنرا پیوند کند من او را برحمت خود
واصل گردانم و هر که آنرا ببرد از رحمت خودش منقطع سازم آورده اند که حق سبحانه و تعالی وحی کرد
بموسی علی نبیّنا و علیه السّلام که با اقرباے خود نیکوئی کن موسی علیه السلام گفت الٰهی چه کنم که موافق
رضاے تو باشد خطاب رسید که احسان نماے با ایشان اگر غائبند بسلام و دعا و اگر حاضرند با فقیران
بصلهٔ رحم و عطا و با توانگران بزیارت و ثنا بیت برخویش گشاده کن در صلت خویش تا از همه بیش باشی و از همه بیش
و دیگر حق استاد و معلّم ست هر که حق استاد و معلّم بداند و حرمت ایشان بجاے آرد در دنیا و عقبی برخوردار
گردد گفته اند حرمت استاد سیرت اوتاد ست و اوتاد جمعے از اولیا باشند که قوام عالم ببرکت وجود
ایشان بازبسته است مثنوی فرامش مکن حق استاد علم که برهمت او ست بنیاد علم اگر در دلت مهر استاد نیست
بهست امید تو جز باد نیست مر استاد را هر که محکوم شد بسے بر نیامد که مخدوم شد دیگر حق آنها که قرب جوار
ثابت دارند یعنی منازل ایشان در حوالی قصر و باغ و درگاه و بارگاه واقع شده و در حدیث آمده که هر که بخدا
و روز قیامت ایمان دارد گو همسایهٔ خود را گرامی دار و گرامی داشتن آنست که بدان مقدار که مقدور
باشد نفع بدو رساند و ضرر خود و ضرر دیگران ازو باز دارد و اگر درویش و بینوا بود پیوسته از احوال وی
استفسار نماید آورده اند که درویشے در همسایگی توانگرے خانه داشت روزے کودکے از خانهٔ توانگر
بخانهٔ درویش آمد دید که آن درویش با عیال و اطفال خود طعام میخورد آن کودک زمانے ایستاد و میل
طعام داشت کسے او را مردمی نکرد و گریان گریان بازگشت و بخانهٔ خود آمد پدر و مادر از گریهٔ او متألم شدند

وسبب پرسیدند گفت بخانهٔ همسایه رفتم وایشان طعام میخوردند ومرا نماوندند پدرش فرمود تا طعامهاے
گوناگون حاضر کردند وچنانچه طریقه کودکان بد خو باشد میگریست ومیگفت مرا از آن طعام که در خانهٔ همسایه
میخوردند میباید واو پدر درماند وبدر خانهٔ همسایه آمد واورا بیرون طلبید وگفت اے درویش چرا باید که از تو
بما رنجے رسد درویش گفت حاشا که از من رنجے بشما رسد تو آنگه گفت رنجے ازین بدتر چه باشد که پسر
من بخانهٔ تو آید وتو باکسان خود طعام خوری واورا ندی تا گریه کنان بازگردد وحالا هیچ چیز آرام نمی گیرد و
طعام شمامی طلبد درویش زمانے سر در پیش افگند وگفت اے خواجه در ضمن این سریست از من مپرس
که پردهٔ من دریده میشود **قطعه** ایکه بر مرکب تازنده سواری هشدار + که خر خارکش مسکین در آب وگلست + آتش از خانهٔ همسایه درویش مخواه
کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست + خواجه مبالغه کرد که سر خود را باز گوے درویش گفت بدانکه آن طعام که میخوردیم
بر ما حلال بود وبر پسر شما حرام نخواستیم که طعام حرام بدو دهیم خواجه گفت سبحان الله طعامے هست در
شرع که بر یکے حلال باشد وبر دیگرے حرام درویش گفت که در قرآن نخوانده که فَمَنِ اضْطُرَّ فِي مَخْمَصَةٍ
هر که درمانده بیچارگی وتنگدستی مردار برو حلال ست وبر آنکه درمانده نباشد حرام بدانکه سه روز بود که عیال
واطفال من طعام نخورده بودند وهیچ نوع چارهٔ آن نمی توانستم کرد من امروز در فلان ویرانه دراز گوشے
مرده دیدم قدرے گوشت از وے ببریدم وآوردم وطعامے بپختم ومیخوردم که کودک شما درآمد صورت حال
این بود که بسمع شما رسید **بیت** تراشب بعیش وطرب میرود + چه دانی که بر ما چه شب میرود + خواجه چون این سخن شنید
بسیار بگریست وگفت واویلاه اگر حضرت خداوند تعالے روز قیامت با من عتاب کند که در همسایگی
تو چنین صورتے بود وتو از حال همسایه بیخبر بودی چه جواب دهم پس دست درویش بگرفت وبخانهٔ خود برد و
واز نقد ومتاع که داشت یک نیمه بوے داد شبانه حضرت رسالت پناه را صلی الله علیه وسلم در واقعه
دید که او را می گویند اے خواجه بدان شفقت که با همسایهٔ خود کردی گناهانت آمرزیده شد ودر مال ومنال
تو برکت پدید آمد وفردا در بهشت همنشین من خواهی بود **شعر** دستگیری گر کنی همسایهٔ درویش را + با پیمبر در جنان همسایه بینی خویشتن را
چون دار السلطنت مر پادشاه را بمنزلهٔ خانه است پس هر بینوا ومحتاجے که دران شهر باشند ایشان را
حق جوار غایت ست وسلطان را از حال ایشان باخبر بودن واجب واین خبر مشهور ست

که حضرت یوسف علیٰ نبینا وعلیه الصلوٰة والسلام در سالهاے قحط بوقت آنکه در مصر پادشاه بود هر روز
ضعیف تر وزار تر شدے سبب این حال ازوے پرسیدند جواب نداد بعد ازانکه بسیار الحاح کردند گفت
مرضی دارم پنهانی حکما گفتند شما مرض را تقریر فرمایند تا به معالجه مشغول شویم گفت هفت سال ست
که بر مسند پادشاهی تمکن شده ام و زمام اختیار رعایاے مصر بدست تصرف من باز داده اند و درین
مدت نفس من در آرزوے آنست که او را از نان جو سیر گردانم و نگرده ام گفتند این همه مشقت چرا میکشی گفت
موافقت محتاجان و گرسنگان میکنم و میترسم که یک کس شبے در ولایت مصر گرسنه باشد و من آن شب سیر باشم
مرا بقیامت گرفتاری بود شیخ العالم در قحط بخارا فرموده **رباعی** ای کرده شکم سیر ز انواع طعام
یاد آر از آن گرسنه بے آرام ۔ تو شب همه شب بخواب و نالهٔ گرسنگان ۔ خود گو که چنین روا بود در اسلام ۔ گویند ملک صالح از ملوک شام
تنها با یک غلام بیرون آمدے و در مساجد و مقابر و مزارات بگشتے و احوال هر کس را تفحص نمودے شبے
در زمستان میگشت بمسجدے رسید درویشے را دید که از برهنگی می لرزید و میگفت الٰهی پادشاهان دنیا
نعمت ترا سرمایهٔ حظوظ نفس و هوا ساخته اند و از احوال ضعیفان و محتاجان غافل شده اگر ایشان فردائے
قیامت در بهشت خواهند بود بعزت و جلال تو که قدم در بهشت نخواهم نهاد ملک صالح این سخن را استماع
فرموده بمسجد در آمد و جامه با بدرهٔ درم پیش درویش نهاده بگریست و گفت من شنیده ام که درویشان
پادشاهان بهشت خواهند بود امروز که ما پادشاهیم با شما از در صلح در آئیم فردا که شما پادشاه باشید در خصومت
بر ما مگشائید و نظر حمایت از ما باز مگیرید **مثنوی** من امروز کردم در صلح باز ۔ تو فردا بر ویم مکن در فراز ۔
من آن کس نیم کز غرور حشم ۔ ز بیچارگان روے درهم کشم ۔ تو هم با من از سر بنه خوی زشت ۔ که تا سازگاری بود در بهشت
دیگر رعایت حقوق مهمانان لازم ست چه مهمان هدیه باشد از نزدیک خداے تعالیٰ و در حدیث آمده
که هر که بخداے ایمان دارد و در روز قیامت نیز گو مهمان را گرامی دارد و اکرام مهمان آنست که او را عزیز
دارند و با او بنوعے سلوک نمایند که سبب آبروے وے شود و هرچه توانند از تکلفات بنسبت وے
بجاے آرند **قطعه** چون مشرف شوی بمهمانے ۔ هرچه داری فداے مهمان کن ۔ و زره مردمی و دلداری
هرچه دلخواه او بود آن کن ۔ حکما گفته اند در مهمان منگر که کیست در کرم خود نگر که مقتضی چیست **حکایت**

ملک صالح پادشاهی بود در شام

مشهورست که طلحة الطلحات را واقعه افتاد که تنها بقبیلهٔ بنی قیس نزول کرد سید قبیله مالک بن عوف
بود او را نشناخت و بر بزرگی و شرف او اطلاع نیافت در مهمانداری و اکرام او تقصیر واقع شد
طلحه آن جام زهر مذلت را تجرع کرد و آن بار گران را بقوت کرم و حلم و عز نسب و حسب که داشت
تحمل نمود چون از آن قبیله رحلت کرد مالک را معلوم شد که مهمان چه کس بوده بغایت شرمنده شد و از روی
اعتذار بوی رقعه نوشت و از عقب فرستاد مضمونش آنکه شما را نشناختم و اسباب خدمتگاری بر وجهیکه
لائق خدام باشد مهیا نساختم این زمان دل ازین معامله ریش ست و سر ازین خجالت در پیش **فرد**
بیگنه سر زخجالت برآوردم از پیش که خدمتی بسزا برنیامد از دستم توقع آن دارم که از تقصیر که واقع شده مرا معذور
داری و چون شیوهٔ کرم تو مقتضی قبول عذر خواهانست این خطا از من در گذاری **بیت**
اگر در خدمتت تقصیر دارم + بفضل شاملت امیدوارم + طلحه در جواب نوشت که آنچه بمن توقع کردهٔ از قبول
عذر دغدغه مکن که مروت من اقتضای آن میکند که هزار چندین گناه را بیک عذر خواهی در گذرانم **بیت**
چون تو عذر از افق روی نمود همانا پیدا شد چو سایه هر جرم که بود همانا آن سخن که ترا نشناختم سخنیست نامستقیم و از شیوهٔ کرم
دور حبت آنکه در مهمانی رسوم اعزاز و اکرام باشراف و اعاظم مخصوص داشتن قضیهٔ مروت و شیمهٔ اهل فتوت
نیست شرط میزبانی آنست که چون آفتاب بر همه کس یکسان تابد و مانند باران بر همه جا بیک طریقه بارد
اگر مهمان مردی بزرگست حق بزرگی او بجای آورده باشد و اگر فرومایه بود احسان و اکرام خود ظاهر
کرده چه تقصیر در خدمت بزرگان موجب ندامت و واسطهٔ خجالت ست و تفضیل درباره نامستحق سبب
بدنامی و پشیمانی نیست و در همین معنی گفته اند **قطعه** مهمان را عزیز باید داشت + از ره مردی و جوانمردی
گر بزرگست و لائق خدمت + نزد حق او بجای آوردی + ور بود سفله کس نخواهد گفت که چرا با وی این کرم کردی
جمعی بزرگان بوده اند که درباره خصم خود رعایت مهمانداری نموده اند چنانچه در تواریخ مسطورست در
کرمان ملکی بود بغایت سخی و مهماندار پیوسته در مهمانخانهٔ او گشاده بودی و خوان احسان او برای
خاص و عام نهاده هر که بشهر او آمدی بر سفرهٔ کرم او نان خوردی و تا در آن شهر بودی وظیفهٔ چاشت
و راتبهٔ شام از ضیافت خانهٔ وی بردی وقتی عضد الدوله لشکر کشید و قصد تسخیر ولایت او کرد ملک

طاقتِ حربِ وے نداشت بسیار ور آمد هر روز لشکرِ عضدالدوله بدرِ حصار آمدے و جنگِ سخت کردے
و چون شب شدے ملکِ کرمان آن مقدار طعام که لشکرِ عضد را کفایت بودے فرستادے عضد
پیغام داد که روز حرب کردن و شب نان دادن چه معنی دارد جواب فرستاد که جنگ کردن اظهار مردیست
و نان دادن وظیفهٔ مردی ایشان اگرچه دشمن اند اما غریبِ شهر و ولایت من اند از مروت نباشد که ایشان در
منزلِ من باشند و نانِ خود خورند عضدالدوله بگریست و گفت کسے را که چندین مروت باشد با وے
حرب کردن از بے مروتیست لشکر باز گردانید و تعرض وے در باقی کرد **فرد** مردمی کن بجای دشمن و دوست
کز مروت زیان نکرد کسے و شرطے دیگر در مهمانداری آنست که اگر از مهمان جریمهٔ صادر شود یا قبل ازین خطائے
واقع گشته باشد چون از خوانِ احسان او نواله تناول نماید از سرِ آن گناه درگذرد چنانچه منقولست
که سی صد اسیر از دشمنان معن بن زائده نزدیکِ او آوردند و خواست که بسیاستِ ایشان حکم فرماید کودکے
از میانِ اسیران برخاست و گفت اے امیر بخدائے سوگند بر تو که مرا آب دهی و تشنه نکشی معن فرمود
تا جام آب بدست آن کودک دادند دیگر گفت اے امیر قوم من تمام تشنه اند اگر من آب خورم و ایشان
نخورند از مروت دور باشد و اگر آب نخورم تشنه مانم البته چون سیاست خواهی کرد بارے همه را سیراب کن
بفرمود تا همه را آب دادند و چون همه آب آشامیدند کودک برخاست و گفت اے امیر ما همه مهمانِ تو
شدیم و اکرام ضیف واجبست و مهمان کشتن رسم اهلِ کرم نیست معن از فصاحت وی متعجب شد و همه
اسیران را آزاد کرد و هم برین نوع حکایتے آورده اند که یکے از امرا مبلغے مال در ذمهٔ کسے داشت و آنکس
در اداے آن مماطلت مینمود او را به محصل سپرد که آن مال را از وے بستاند محصل او را بخانهٔ خود برده تشدد
مینمود آن کس بتضرعے هرچه تمامتر التماس کرد که مرا نزد امیر بر که سخنے واجب العرض دارم بخدمتِ وے تقریر
کنم محصل را بر وے رحم آمد او را بخانهٔ امیر آورد قضا را خوان کشیده بودند محصل بر سرِ خوان نشست و آن مرد را
نیز با خود بر سرِ خوان نشانید چون طعام خورده شد امیر را چشم بر آن کس افتاد محصل را گفت چون این مرد
مهمان باشد و از خوان ما نان تناول نمود او را رنجانیدن از مروت نباشد من آن مال را بوے بخشیدم و ویرا
بگذار تا برود **قطعه** اندر آئین میهمان داری حرمت میهمان بباید داشت بر لبِ جویبار مهمانی

جز نهال کرم نشاید کاشت ✦ دیگر رعایت حق سائلان از لوازم ست اگر بتعریض خواهند و اگر بتصریح و حرمان
ایشان بقول حق سبحانه تعالی که أَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ منهی عنه است و در حدیث آمده که لِلسَّائِلِ حَقٌّ
وَلَوْ جَاءَ عَلَى فَرَسٍ مر سائل را حقیست و اگر چند بر اسپ سوار باشد و این مبالغه برای آنست که تا حق
سوال ضایع نشود و در کلمات عیسوی سلام الله علی المتصدر ها آمده که هر که سائلی را نا امید گرداند یک
هفته فرشتگان رحمت در منزل وی نروند و سلطان ابراهیم ادهم قدس سره در زمان سلطنت خود
می فرموده که نیکو دوستانند این سائلان که بدر های خانه ما می آیند که هیچ داریه که بما دهید تا برای
شما برداریم و بسرای آخرت بریم و آنجا ده برابر آن تسلیم شما شود **قطعه** گرت شادی هر دو کون آرزو هست
باحسان دل سائلان شاد کن ✦ ور آزادیت باید از هر بلا ✦ فقیری ز بند غم آزاد کن ✦ دیگر حق در خواست شفیعان
رعایت باید کرد چه مقررست که شفاعت سوالیست بزبان تضرع و البته شفیع یکی از اشراف و اعیان
خواهد بود پس باحترام کلام این نوع مردم فرمودن و سخن ایشان که در بارهٔ عفو و تجاوز
از گناه مجرمان گویند شنودن عادت اهل سعادت باشد آورده اند که یکی از اکابر در باب مجرمی
نزد معتضد خلیفه شفاعت کرد معتضد گفت این کس را گناه عظیم ست آن عزیز گفت من هم گناه عظیم
را در خواست میکنم چه از سر گناهان خرد بی شفاعت میتوان گذشت خلیفه را خوش آمد و شفاعت
او را قبول کرد و آن مجرم را بخشید و فرمود که اگر کسی شفاعت کند برین نوع باید کرد **بیت**
آنرا که چنین شفیع باشد ✦ قدرش همه جا رفیع باشد ✦ در نگارستان آورده که خداوندان قدرت را عفو کردن
از خطاهای زیردستان نشان رفعت قدرست و علامت همت بلند و سخن شفیع بهانه ایست
که سبب ظهور مرحمت ایشان گردد آورده اند که یکی را بجنایتی موسوم کردند قصهٔ او را در محکمهٔ والی
ولایت بعرض رسانیدند بحبس او اشارت فرمود و مدتی مدید ذکر آن محبوس از صفحات ضمائر
محو شد و هیچکس از وی یاد نکرد و بزرگی دران روزگار که بمزید حق گذاری و فرط وفاداری مخصوص بود
و با محبوس محبتی داشت بوالی رقعهٔ نوشت مضمون آنکه در گذشتن از زلات مجرمان و مرحمت عام
ایشان از وظیفهٔ مراحم اهل اختیار و عواطف ارباب اقتدارست و آن فقیر محبوس مدتهاست

بمحنت گرفتار گشته و نزدیک بهلاکت رسیده و امیدوارم که کرم عمیم آنجناب در خلاص گرفتاران
بهانه جویست اگر دامن عصمت آن زندانی از لوث این جریمه پاک ست بخلاص و نجات او اشارت
عالی ارزانی باید داشت و اگر غبار گناهی بر جبین طهارت او نشسته است باب عفو و کرم بباید شست
و اگر غیر ازین دو معنی صورتی دیگر هست گناه او را بشفیعان باید بخشید **قطعه** بجود شامل و انعام عام بر همه کس
تراست فضل چو خورشید مشفقی چون باد · نه در آتش اندیشه بیگناهان را · آب عفو بشو نامهٔ گنهکاران · دگر خزین صفت هست لیک دیگر
بود برای چنین کس شفاعت یاران - چون رقعه بوالی رسید و بران لطف مقالات و حسن شفاعت اطلاع یافت در
جواب نوشت که **بیت** از آنکه ز روی لطف درخواست کنی · کارش بصلاح آری و راست کنی · بوساطت شفاعت آن عزیز
مشفق و شفیق صادق که از ریاض کلماتش روائح مهر و وفا میدمید و از مطالع مقالاتش لوامع صدق و صفا
میدرخشید از سر جرم کرده و ناکردهٔ او در گذشتم و عنان انتقام از صوب گناه او معطوف ساخته از مهلکهٔ حبس آزاد
کردم **بیت** بفرمانت توان از جان گذشتن · ز جرم کس چرا نتوان گذشتن · مقررست که شفاعت را در
اجرای حدود شرعی مدخلی نیست بلکه شفاعت دران باب از اهل ایمان و امانت و ارباب دین و دیانت
نباید و در قرآن مجید آمده که وَلَا تَأْخُذْكُمْ بِهِمَا رَأْفَةٌ فِي دِينِ اللّٰهِ باید که در حدود الٰهی شفقت و مهربانی شمار آورد **حکایت**
و در سیاست **طمغاج خانی** مذکورست که جوانی را بتهمت دزدی گرفته نزد وی آوردند جوانی
صاحب جمال و آراسته بزیب خط و خال لطف ابداع ربانی بصیقل صَوَّرَكُمْ فَأَحْسَنَ صُوَرَكُمْ آئینهٔ سیمایش
را جلا داده و مصور صنع الٰهی صفحهٔ رویش را بقلم زیبا رقم لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ چهره کشائی کرده **فرد**
هر چه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال · شکل مطبوع تو زیباتر ازان ساخته‌اند · پادشاه فرمود تا بر سر چارسوی شهر دست او ببرند مالکان و
دهقانان در گرفتند و اعیان حضرت بیکبار عمامها از سر بر گرفتند که ای ملک از سر گناه این جوان در گذر
و سیاست او را بشفاعت ملازمان دیرینه موقوف فرمای ملک فرمود که مرا درین مهم مدخلی نیست خدای تعالی
فرموده که دست دزد ببرند گفتند ای ملک چنان دستی که او دارد بدین حسن ست و ما را بران دست
رحم می آید گفت شما را بر دست نازک دزد نباید گریست در دل پر خون صاحب کالا نظر باید کرد تا این
غم بر دل شما سهل گردد یکی دیگر رعایت حق کسی ست که اندک آشنائی داشته باشد یا مروتی خدمت

ریزه کرده واگرچه این وسیله بغایت اندک ست اما نظر کرم آن را بزرگ می سازد تا بدان بهانه فقیرے
را بنوازد آورده اند که شخصے خانهٔ کسے بکرایه ستانده بود و روزے چند آنجا بسر برده ناگاه ازان
خانه بیرون رفت و ازان شهر سفر کرده بولایتِ دیگر افتاد و آنجا بمنصبِ وزارت رسید آن فقیر
که خانه بوی بکرایه داده بود برخاست و روے بخدمتِ او نهاده چون بدان شهر رسید از گردِ راه
روے ببارگاهِ وزیر آورد تا برسید خواست که ببارگاه درآید حاجبے ایستاده بود گفت چه کسی که بچه
جرأت بدین بارگاه درمی آئی گفت آشناے وزیرم مرا آشنائی برین گستاخی میدارد حاجب پرسید
که چه آشنائی داری با وے گفت وقتے خانهٔ بکرایه بدو داده بودم حالا آمده ام تا نظرے در کارِ من
کند و مرا از حضیضِ مذلت بذروهٔ عزت و حرمت برآرد حاجب بخندید و گفت اے بیچاره تو مردِ
نادان بوده این سهل وسیله ایست که خانه بکرایه داده بودم این را حقے تصور کرده و آمده که حق گزاری
این را رعایتی یابی برو سرِ خویش گیر و مهمے دیگر در پیش قضا را وزیر از پسِ پرده این گفت و شنید استماع
مینمود حاجب را طلبیده گفت با که سخن میگفتی گفت مردے آمده که من آشناے وزیرم وقتے خانهٔ
بکرایه بدو داده ام من او را ملامت میکردم که این سخن مگوے و بچنین سهل وسیله قربِ وزیر مجوی
و توقعِ التفات و انعام مدار وزیر گفت غلط کردی برو و او را بیار که آشناے قدیم منست و حقوقِ
خدمت دارد حاجب برفت و او را درآورد وزیر او را تعظیم بسیار کرد و دلنوازی فرمود و بجاے آورد
و احوالِ عیال و اطفالِ وے پرسید و براے هر یک تحفهٔ و تبرکے بزرگانه ترتیب داد و او را دستکام
و با مرادے تمام بمنزل و مقام باز گردانید **مثنوی** نورده ز مهر و وفا سینه را ۰ سهل مدان صحبتِ دیرینه را
روی مگردان ز رفیقانِ خویش ۰ یاد کن از خدمتِ یارانِ پیش ۰ آورده اند که عبد الله طاهر بار عام داده بود و
اربابِ حاجات مراداتِ خود عرض میکردند و با حصولِ مراد مراجعت مینمودند شخصے درآمد که ای امیر مرا
بر تو هم حقِ نعمت ست و هم حقِ خدمت توقع دارم که هر دو حق را رعایت کنی و مرا از درکهٔ خمول بدرجهٔ
قبول رسانی عبد الله طاهر گفت حقِ نعمت کدام است گفت فلان روز در بغداد با کوکبهٔ دولت
بر درِ خانهٔ من گذر میکردی من بر درِ خانهٔ خود آب زدم تا گرد بر جامهٔ تو ننشیند نعمت آن صحبت

که برای تو بی‌خانگی ریخته ام وحق آن میخواهم **بیت** کسی کو بر تو دارد حق آبی فراموشش مکن در هیچ بابی

عبد الله پرسید که حقِ خدمت کدام ست گفت در ان محل که سوار میشدی من بر دیدم و باز وی ترا گرفتم

تا سوار شدی امیر گفت راست میگوئی هر دو حقِ تو ثابت ست پس او را تربیت تمام داد **مثنوی**

بزرگانی که اهل اقتدار اند + همه مسکین نواز و حق گذار اند + ز جام جاه بیهوشی نه نیکوست + ز همراهان فراموشی نه نیکوست

اساس مکرمت بر حق‌شناسیست بصورت ناشناسی ناسپاسیست + دیگر رعایتِ حقِ کرم بر ذمهٔ اهلِ همم از قبیلِ فرائض ست

یعنی بکریم خود نه کرم دیگری و این صورت چنان باشد که شخصی خواهد که با ایشان در اظهار حقی که ندارد

حیله پیش برد و از مهلکه خلاص یابد ایشان آن را دانند و بر روی وی نیاورند و رعایتِ حقِ کرم

کرده چنان فرا نمایند که آن فریب را ندانسته اند و آن غدر را نشناخته و این غایتِ کرم و نهایتِ مروت است

آورده اند که یکی را نزد زیاد بصری آوردند و بقتلِ او اشارت فرمود جلاد تیغ برکشید و خواست که چشم

او را ببندد بیچاره دریای بلا را دید در شور آمده و نهنگِ اجل دهن باز کرده تضرع و زاری آغاز کرد

مفید نیفتاد به توبه و استغفار اعتصام نمود سود نداشت گفت ای امیر میانِ ما و شما حرمتِ جوارست

و قربِ دیار و همسائگی را در شرعِ مروت و مذهبِ فتوت اعتبار تمام ست اگر در رعایتِ جانبِ من

تقصیری رود عیب‌جویان زبانِ طعن دراز کنند و خرده‌گیران در اعتراض بگشایند که امیر حقِ همسائگی

نگاه نداشت و همسائگان را پایمالِ جفا کرد امیر فکر فرماید که خونِ چون من ضعیفی ریختن و خود را نشانهٔ تیرِ ملامت

کردن از همچو توئی که در گلشنِ اخلاق تو خار آزار نرسته و بر دامن اوصافِ تو غبار ستم ننشسته بدیع و بعید است

قطعه مرا مهلت از جان نشستن چه غم گر صد چو من نابوده گردد چه خواهی گفت پیشِ نکته‌گیران

ترا گر آستین آلوده گردد + زیاد در مکر دور و دراز افتاد و پیکِ اندیشه را باطراف و جوانب فرستاد هیچ وجه

پی بسر کوی آشنائی نبرد گفت بیان کن تا همسائگی در کدام محله بوده و حقِ جوار در کدام دیار ثابت شده

گفت خانهٔ پدر من در بصره با خانهٔ امیر هم آستان و پدرم بیشتر وقت با ملازمان امیر همداستان بوده

زیاد گفت پدر ترا چه نام بود گفت ای امیر از هولِ جان نامِ خود را فراموش کرده ام چه جای نامِ پدر

زیاد بخندید و آن بیچاره را ببخشید **فرد** لئیم گنه با هزار عذر نبخشند بیک لطیفه کریمان هزار جرم ببخشند

دیگر رعایتِ حقوقِ رعایا بعدل و احسان ست و حقوق اولاد و امرا و وزرا و ملازمان و سپاهیان
و خادمان در بابِ آخر بسمتِ گزارش خواهد یافت انشاء الله تعالی

باب سی و هشتم در صحبتِ اخیار

مصاحبتِ نیکان و مجالستِ دانایان کیمیای سعادت ابدیست و راهنمای دولتِ سرمدی

مثنوی مهربانان در میانِ جان نشان · دل بده الا بجمعی خوشان
نار خندان باغ را خندان کند · صحبتِ مردانت از مردان کند
سنگ گر خارا و گر مرمر بود + چون بصاحبدل رسد گوهر شود

ملوکِ فارس را قاعده آن بود که هرگز صحبتِ ایشان از حکما و فضلا خالی نبودی و هیچ حکم بی رای و مشورتِ ایشان نکردندی و ازین جهت که بنای سلطنت بر عدالت و راستی نهاده بودند مملکت ایشان چهار هزار سال و کسری درکشید و سلطان سنجر ماضی رحمة الله علیه حکیم عمر خیام را با خود بر تخت نشاندی و خلفای عباسی با آنکه خود دانشمند بودند همه حل و عقد کار ایشان منتهی بر کلام اهل علم و ورع بودی در خلافت نامهٔ الٰهی مذکورست که پادشاه کسی را توان گفت که صاحبِ شوکت باشد و حکم او بر وفق حکمت بود پس لازم ست خداوند قدرتِ کامله را متصف شدن بحکمتِ بالغه و این اتصاف برین وجه دست دهد که چگونگی تدبیر و تصرفِ این جهان بیاموزد و بر درجه آموخته بکار برد و برین تقدیر ادرا مصاحبت و مخالطتِ علما و فضلا و حکما و عرفا میل باید نمود و از جاهلان و غافلان و بدخویان احتراز باید فرمود

رباعی همنشین تو لطیف و کامل ست · راحتِ روح ست و آرامِ دل ست +
و آنکه نادانی و غفلت صفتِ ست · صحبتش مانندِ زهرِ قاتل ست +

یونانیان را رسم آن بود که حاکمِ ایشان کسی باشد که علم و حکمتِ او از همه علما و فضلای زمان بیشتر بود یا کسی که منظورِ نظر و محکومِ حکم مردی علیم و حکیم باشد تا از اثر صحبتِ او انوارِ فضیلت بر صفحاتِ حال او لایح گردد که صحبت را اثر عظیم ست در خبر آمده که همنشین نیک مثلِ عطار است که اگرچه از عطرِ خود چیزی بتو ندهد باری از رایحهٔ او بهره مند گردی و مثلِ قرینِ بد مانند کورهٔ آهنگرست که اگر باتش آن نسوزی اما از دود و بخارِ آن متاذی شوی

مثنوی در گذار از کورهٔ آهنگران · کاتش و دود رسد از هر کران
رو بر عطار که پهلوی او · جامه معطر شود از بوی او +

و از جملهٔ اهل علم و حکمت که پادشاه را از ایشان ناگزیرست یکی فقیهی بود عالم عامل متدین که احکامِ شرع را نیک ضبط کرده باشد و مسائل

اصل و فرع را اہتمام دانسته تا بوقتِ فرصت در مجلسِ ہمایون از حلال و حرام و حد و د و احکامِ سخن در اندازد

و فرائض و واجب و آداب و سنن نماز و روزه و غسل و وضو را بعبارتِ روشن هو ویدا سازد تا برکت مسائلِ

فقه و فتوے بر روزگار دولتِ سلطان وصول پذیرد **شعر** گر نباید نکتہا از فقه و فتوی در میان منہدم گردد اساس شرع و ملت در جهان

و دیگر ناصحی امین و مرشدی صاحب یقین که امور اخروی را بیاد وے دهد و نصیحتِ دینی را از وے باز نگیرد

و بعبارات کافی و اشاراتِ وافی او را از افعالِ شنیعه و اقوالِ قبیحه باز دارد و از ارتکابِ منہیات و ارتکاب

محرمات منع کند و ناصح باید که در نصیحت و ارشاد طریقِ تلطف رعایت نماید و در صحبت و محفل پند ندهد بلکه

در خلوت و فرصتے که داند که سخن جاگیر ست کلمه از روے ملامت بگوید چه درین زمان صلاحِ وقت

در نرم گوئی و خوشخوئی ست و خلفا و ملوک در قدیم الایام از علما و مشائخ سخنانِ تلخ می شنوده اند و از

روے اخلاص قبول می فرموده اند چنانچه در کتب مذکور ست که **هارون الرشید** شقیق بلخی قدس سره

گفت مرا پندے ده شیخ گفت اے خلیفه خدا اے راسرا ئیست که آن را دوزخ خوانند و ترا دربان آن

سرا کرده و سه چیز بتو ارزانی داشته تا بدان خلق را از دوزخ باز داری مال و شمشیر و تازیانه بسین باکه بمال

محتاجان را از فاقه خلاص کنی تا بواسطه ضرورت متوجه سیئات و محرمات نشوند و ظالمان را بشمشیر قتل

کنی تا مسلمانان از شر ایشان امین شوند و بتازیانه فاسقان را ادب نمائی تا از فجور و فسق باز آیند اگر چنین

کردی تو هم نجات یافتی و هم خلق را نجات دادی و اگر خلافِ این کردی پیش از همه بدوزخ میروی

و دیگران در پے تو هارون بگریست دوست شقیق را بوسید **قطعه** نصیحت کان ز روی صدق گویند

بگوشِ هر که آید در پذیرد چو جان دارید حدیثِ صاحب دل روان اندر دل و جان جای گیرد دیگر طبیبے حاذق مشفق که قانون

علاج را دانسته و اغراضِ حکما را ذخیرهٔ خاطر داشته در شفای امراض و ازالهٔ اعراض حاوی کلیات

فن باشد و در افاضهٔ انفاسِ عیسوی ید بیضای موسوی نماید **بیت** تازه گردد جانِ بیمار از دمش

سوے راحت رهبر ست مقدمش تا همواره ملاحظه مزاجِ مبارک نموده قاعدهٔ حفظ صحت مرعی دارد و اگر عیاذا بالله

علامت انحراف در طبعِ اشرف مشاهده نماید فی الحال بتدارک آن مشغول گردد و دیگر منجمے محقق که رموز

صحائف زیج و تقویم را حل کرده باشد و مفتاح کنوز علم هیات و تنجیم بدست آورده و در باب اختیارات و ملاحظه

دوائر کرهٔ مهر و نقشِ زیج سپهر **فرد** رسیده بدرجهٔ اعلیٰ آن بدر جهٔ اعلیٰ رسیده وقائقِ مشروطات و محذورات
ممنوعات
محاسبِ تقلّش در مینکند تصویر - تا در طالعِ مبارکِ سلطان نظر فرموده و تسیرات اوتاد و دلائل را تحقیق نموده از
سیرین
مرورِ هر یک بحدود و اشعهٔ سعود و نحوس باخبر گردد و در وقتِ ظهورِ علاماتِ دولت و شوکتِ سلطان را راهِ
شکرگزاری و سپاسداری دلالت کند تا بواسطهٔ آن صفتِ بحکمِ بالشّکر تدوم النّعم آن نعمت را دوام
و قوام پدید آید و در زمانِ مشاهدهٔ اماراتِ خطر و محنت او را بر دعوات و صدقات و ازدیادِ خیرات ترغیب
نماید تا بوسیلهٔ آن صورت بمضمونِ الصّدقة تردّ البلاء و تزید النّعم آن بلیت مندفع و آن محنت مرتفع گردد

مثنوی ایکه خواهی کز بلا جان وارهی ÷ جانِ خود را در تضرّع آوری - پس باحسان برگشائی دست خویش
تا حجابِ غصه برخیزد ز پیش ÷ دیگر شاعرے شیرین زبان زیبابیان که در فصاحت گوے از میدانِ سخنگزاران
ربوده باشد و در بلاغت قصبُ السبق از سخنوران زمان برده **شعر** روز بازارِ فصاحت را رواج از نظمِ او
صحنِ گلزارِ بلاغت را بها شعرِ ترش نگ ÷ تا جواهرِ صفاتِ سلطان در رشتهٔ نظم کشیده بر سرِ بازارِ اشتهار بجلوه آرد و باشعارِ
آبدار نام ممدوح را بر صفحهٔ روزگار یادگار گذارد **قطعه** شاعران را عزیز باید داشت ÷ که از ایشان بقا پذیرد نام
شعرِ سلمان نگر که تازه ازوست ÷ نامِ سلطان اویس در ایام - دیگر ندیمے تازه روی بذله گوی که نکتهای رنگین
لطیفه
محافل را بیاراید و به لطیفهای شیرین ابوابِ انبساط بر روی حاضرانِ مجلس بگشاید **بیت**
طبع را لذّت از ظرائفِ او ÷ روح را بهجت از لطائفِ او ÷ و بهترین جلیسے و خوشترین انیسے کتبِ اکابر و رسائلِ
بزرگان ست **ع** و خیر جلیسٍ فی الزّمان کتاب ÷ نه ضمیرِ خواننده را از و ملالیست و نه خاطرِ شنونده را کلالی
که بی مرسوم و وظیفه مصاحبت میکنند و بی ناز و کرشمه مجالست مینمایند **مثنوی** همنشینے به از کتاب مخواه
که مصاحب بود گه و بیگاه ÷ بهجت افزای روح و راحتِ دل ÷ هرچه دلخواه تست ازو حاصل ÷ اینچنین همدمِ لطیف کرده
که نرنجید و هم نرنجانید - بزرگان چنین فرموده اند که جمیعِ خلائق بعقل محتاجند و عقل بتجربه احتیاج دارد
چه گفته اند که تجربه آئینهٔ عقلست که در و صورِ مصالح مشاهده میکنند و تجارب را روزگارے ممتد و عمرے دراز
و فراغتے تمام می باید و چون حکما دیدند که مدّتِ بقاے عمر مستعار باستیفاء این معنی وفا نمیکند چاره انگیختند
دانورد ے مهربانی تدبیرے ساختند که جبرِ این نقصان بکند و بے مرورِ زمان بتجربهاے کلّی اید است آید

پس اخبار ملوک و سلاطین و احوال امرا و وزرا و کلمات علما و حکما را در کتب ثبت کردند و قصص و تواریخ
گذشتگان را جهت حفظ و خطوظ آیندگان در قید تعلق کشیدند تا اصحاب دولت و ارباب مکنت آن را
دستور العمل خود سازند و هر یک بقدر استعداد و بمقدار همت خود از مطالعهٔ آن حکایات و ملاحظهٔ آن روایات
استفاده و استفاضه نمایند تا بمضمون السعید من وعظ بغیره از تجربهٔ دیگران فائده گرفته باشند و بموعظهٔ دیگران
پندپذیر گشته **مثنوی** حکایات و احوال شاهنشهان * روایات و اخبار کار آگهان * دل و دیده را روشنائی دهد *
بعلم و خرد آشنائی دهد * ز هرگونه بابی سخن گفته اند * بالماس تحقیق در سفته اند * بدوران بسی تجربه کرده اند *
بهر کار بس رنجها برده اند * همان به که بر قول ایشان رویم * سخنهای پیشینگان بشنویم * درختی که کشتند در روزگار *

بسی آورد میوهٔ نغز بار * بیا تا بدان باغهای بریم * دمادم از آن میوها برخوریم

باب سی و نهم در دفع اشرار چنانچه میل بصحبت اخیار و ابرار واجب است اجتناب
و احتراز از مجالست اشرار و فجار هم لازم و لابد است چه صحبت بحسب خاصیت موثر میباشد پس چنانچه از
همنشینی نیکان فوائد کلی بحصول می پیوندد از اختلاط با بدان نتائج نالائق ظهور می یابد صحبت نیکان سبب
مزید دولت و مسرت است و مخالطت بدان موجب ملال و ندامت **مثنوی** با دولتیان نشین که خاری
در صحبت گل شود بهاری * با هر که نه مقبل است منشین * کز سر نگشت کام شیرین * و اشرار دو قسم اند یکی واجب الدفع
و دیگری واجب المنع اما آنها که دفع ایشان سبب نفع مسلمانان است و صلاح کلی در نابودن ایشان سه گروه اند
اول دزدان و دفع کردن ایشان بر ذمت همت ولاة اسلام لازم است و در وصیت سوم هوشنگ این بود
که ای فرزند باید که ارباب فسق را مالیده و مزجور داری و شریر مفسد را منکوب و مقهور ساز دزدان و راهزنان
و شریر فتان جامه کن از سر راه گذریان دور سازی تا راهها ایمن گردد و تجار از اطراف و جوانب بولایت تو
تردد توانند کرد و انواع امتعه در خوت جهت خرید و فروخت پدید آید و امتعی سبب رفاهیت خلق گردد **قطعه**
تا نکوشی بمعدلت نشوی * هرگز از ملک و سلطنت شادان * راه ها را ز دزد ایمن دار * گر تو خواهی ممالک آبادان
حکایت از امیر المومنین عمر رضی الله عنه در کتاب جواهر الکلمات نقل کرده اند که ایشان گفتند وقتی جماعت
تجارت جانب مداین میرفتم و جهل چهار از بر دینانی با من بود چون بحوالی مداین رسیدم صعلوکان سر راه

بر من گرفتند و مرا غارت کرده برده بار را بردند و من بصد محنت خود را بدائن رسانیدم و بداد خواهی بدرگاهِ نوشیروان رفتم چون صورت تظلم من بسمع نوشیروان رسید و بر کماهی حالِ من اطلاع یافت حاجبی را فرستاد تا دستِ من گرفته مرا بوثاقی فرود آورد و گفت اینجا باش تا دزدان را طلب کنند و برده بار ترا باز ستانند من دران وثاق میبودم و هر روز از مطبخِ خاص خوانچهٔ طعام ملوکانه می آوردند و پیشِ من می نهادند و من هر روز بدرگاهِ کسری میرفتم و نظارهٔ مراسم مملکت داری و رعیت پروری میکردم تا بعد از چهل روز بدان وثاق درآمدم جامهای مرا دیدم نهاده و دستی بریده آنجا افتاده و کاغذ چهل تنگه زرِ سرخ در روی آن کاغذ نوشته که چهل روز بایستادی تا دزد ترا بدست آوردند و رخت تو بتو رسید این چهل تنگه مزد چهل روزهٔ انتظارِ تست چون بولایت خود رسی باید که از ما شکایت نکنی و ازین حکایت معلوم میشود که ملوک رفیع المقدار را در بابِ دفع دزدان و راهزنان اهتمام بسیار بوده پس والی عادل باید که راههای مسلمانان را از خوفِ دزدان و راهزنان بسطوتِ سیاست ایمن سازد و هر که در راهی بایذا و آزار متعرضِ مسلمانی گردد او را بنکال و عقوبتِ دیگران گرداند **مثنوی** بر دستِ دزد و بر راهزن گر ایمن شود راه بر مرد و زن چو ره گشت ایمن شود کاروان ز بهرِ تجارت بهر سو دوان چو زان سو بسی نفع یابند خلق دمادم بسود آشنا بند خلق شود شهر معمور و ده نیز هم ز آئینهٔ دل رود زنگ غم دوم رنود و خونریزان و اوباش فتنه انگیز که در بلاد و قری بخیره روئی و تند خوئی دستِ تعرض بمال و فرزندِ مردم دراز کنند و کسی بجهت حفظِ حال خود متعرضِ ایشان نشود و جز حاکمِ صاحب قدرت را بر ایشان دست نباشد پس قمع و قلع ایشان ضرورتست و در اخبار آمده که در شهرِ حلب رنود و اوباش بسیار شدند و مردم از ایشان تنگ آمده نزد سلطانِ مصر داد خواهی کردند سلطان حاکمی مصلح نام فرستاد تا بدفع رنود و اوباش اشتغال نماید مصلح بیامد و بعضی ازان مفسدان را سیاست کرد و آن جماعت متنفر شدند و از کاریکه میکردند باز نایستادند حال بدان رسید و کار بدان انجامید که مصلح در جامع مسجد نماز گزاردی و در پیشِ محراب وی نوشتند که ای مصلح خود را مرنجان که ما ازان جماعه ایم که اگر یک تن را بکشی ده دیگر سر بر آرند و ما کشته شدن خود را فخر میدانیم و ازان هیچ عار نداریم **اشعار** ما عاشقیم کشته شدن آئینِ ماست بر ما شمشیرِ عشق نیز ز سنگ ارمانست

بی زخم تیغ عشق ز عالم نمیرویم + بیرون شدن ز معرکه بی زخم عار ماست + یکمن که تو از کشتن ما تنگ آئی و ما از کشتن خود تنگ
نیائیم مصلح که این خط برخواند دانست که با ایشان از در حیله و تدبیری باید درآمد بفرمود تا در زیر خط ایشان نوشتند
که ما مردانگی و فرزانگی شما را دانستیم و یکدلی و یکجهتی شما را با یکدیگر معلوم کردیم **فرد** در جگرداری و سربازی شما را مثل نیست +
بر چنین مردان یکدل آفرین باد آفرین + حالا از هر چه رفت پشیمانیم و بمقام عذرخواهی درآمده در صدد تربیت و تقویت
ایشانیم والسلام حضار مجلس ازین سخن متعجب شدند و او در خلا و ملا بتعریف و توصیف یتیمان و رندان مشغول
شد و دست از حبس و قید و قتل ایشان کوتاه کرد و دیگر روز اعیان و اشراف شهر نزدیک وی آمده خواستند
که در باب اوباش سخن گویند او بر ایشان سبقت گرفته فرمود که ای عزیزان ما از کشتن آن جوانان پشیمانیم
و بغایت حیف ست مردم دلیر و چالاک را کشتن چه در هر قرنی ازین طائفه اندکی پیدا میشوند و من امروز
بدیشان محتاجم که اهل قلعهٔ روم باغی شده اند و مرا در دفع ایشان مردان کاری میباید شما اگر هوادار منید
جماعتی را که پیشوا و سران این قوم اند بنزد من آرید تا بنظر تربیت ملحوظ و از فر تقویت محظوظ سازم **مثنوی**
ازین نامداران با هوش و هنگ + کسی را که بینم سزاوار جنگ + دهم مرکب و جوشن و مغفرش + بگردون گردان رسانم سرش +
اکابر جلب گفتند که سردار و پیشکار ایشان پیری ست با چهار پسر و حالا در پی کسب و کاری رفته اند و از سطوت
سیاست شما گوشه گرفته مصلح بفرمود تا ایشان را طلبیدند و تعظیم بسیار و تلطف بیشمار نموده جامه و ارخ خود را
بدان پیر داد و پسرها را ولی بارگاه بفرزندان او ارزانی داشت و همه را خلعت داده بعنایت و عاطفت مستمال
گردانید بعد از چند روز که خاطر ایشان مطمئن و دل ایشان از جانب حاکم امین شد مصلح بفرمود که مرا بجمعی
مردان خونخوار عیارپیشه احتیاج ست تا ایشان را تربیت کنم شما این جماعت را می شناسید همگی را دانید
که از دست وی کاری می آید و معرکهٔ حرب را می شناید بیارید تا خلعت دهم و ایشان را بدلخواه ایشان
تقویت کنم پیر و فرزندان بغایت خوشدل و شادمان بیرون آمدند از اطراف و جوانب سی صد یتیم جرار و رند
خونخوار درهم کشیده تردوی آوردند فرمود که ایشان را فردا بیارید که خلعتها مهیا شود و هم در زمان فرمود تا
خیاطان را طلبیده سی صد جامهٔ تکلف بر مینه دیبه دوختن مشغول گشتند ملازمان درگاه وی و اعیان شهر
و ولایت و رعایا همه درین کار حیران که او را سلطان مصر بدفع ایشان فرستاده و او بخلاف امر سلطانی

دستِ ایشان را قوی میدارد **بیت** بجاے خار گلبن مے نشاند ٭ بجاے زهر شکر می چشاند ٭
اما چون شب درآمد سی صد مردِ یگانهٔ فرزانهٔ مردانه را مقرر کرد که سلاح پوشیده در جامه خانه مترصد
ایستاده باشند که چون رنود بدانجا درآیند هر یکے را بقتل رسانند دیگر روز که آن جماعت آمدند و دستبوس
کردند اشارت شد که بجامه خانه روند و خلعت پوشیده بیرون آیند و صفِ خدمت کشیده کمرِ ملازمت بمیانِ
هواداری بندند درآمدن بجامه خانه همان بود و بقتل رسیدن همان پیر را با چهار پسرش نیز کشتند
و سرهاے آن قوم بے سرانجام را بر نیزه کرده گردِ شهر بگردانیدند و عرصهٔ آن ولایت از شر و فسادِ
ایشان پاک شد **بیت** بداندیش مردم سر افگنده به ٭ درختِ بد از بیخ برکنده به ٭ سوم ستمگاران دل آزار که در
تیرگی اَلظُّلمُ ظُلُمَاتٌ یَومَ القِیٰمَةِ درمانده قصد مال و منال مسلمانان کنند و از تهدید اَلَا لَعنَةُ اللّٰهِ عَلَی الظّٰلِمِینَ
نیندیشند و از عقوبتِ خدایتعالے نترسند و از سیاستِ سلطان باک ندارند دفعِ چنین کسان بر پادشاه
واجبست تا اثر شآمتِ ایشان بمملکت نرسد و نتیجهٔ وخامتِ عاقبت او در آن ولایت ظهور نکند که وخامتِ ظلم
وخیمست و جزاے ظالم عذابِ الیم **مثنوے** کارِ ظالم ملک ویران کردنست ٭ عالمے را دیده گریان کردنست
اے نهاده تیر ظلم اندر کمان ٭ کے ز شمشیرِ بلا یابی امان ٭ اما قسم دوم که واجب المنع اند طائفه باشند بصفتهاے
ناستوده معروف و بسیرتهاے ناپسندیده موصوف و هر آئینه ملاقات و مقالاتِ ایشان اهلِ دولت
را زیان دارد یکی از انها سخن چینانند که با خنجرِ دروغ در راست میان جمعے گرد فتنه برانگیزند و دوستان را
بایکدیگر دشمن سازند و در حدیث آمده که سخن چین در بهشت نرود و حق سبحانه وتعالی در توریت با حضرت
موسے علی نبینا و علیه السّلام گفت که اے موسے روزِ قیامت مردِ سخن چین را ببینی بر پیشانی او نوشته
که آئِسٌ مِن رَحمَةِ اللّٰهِ از نا امیدست و بے بهره از رحمتِ خدایتعالی و خدا سخن چین را در قرآنِ مجید فاسق
خوانده است آنجا که میفرماید اِن جَآءَکُم فَاسِقٌ بِنَبَاٍ و بزرگان گفته اند که چون کسے نزد تو خبر آرد
که ترا فلان چنین گفت یا بجاے تو چنین کرد بر تو شش چیز واجب شد اوّل آنکه او را راست گوے
ندانی که حق سبحانه وتعالی او را فاسق گفته است و سخنِ فاسق راست نباشد دوم آنکه او را منع کنی از
نمیمه که آن منکرست و نهی منکر واجب بود سوم آنکه او را دشمن داری از بهر آنکه خدایتعالی او را دشمن میدارد

چنانچه در خبر آمده که دشمن ترین شما نزد خدای تعالی آنها اند که بسخن چینی نفاق میان دوستان فگنند
چهارم ببرادر مومن گمان بد مبری که بعضی گمانها بوزر و وبال میکشد پنجم تجسس آن خبر نکنی که تجسس
منهی عنه است ششم آنکه هرچه سخن چین گوید چنان نکنی و اصل آنست که سخن چین را نزد خود راه ندهی و
مطلق سخن او را گوش نکنی

مثنوی

سخن چین را مده در نزد خود جای — که در یک دم کند صد فتنه برپای
سخن چین را مکن نزدیک خود رام — که بد گوید ترا هم در سرانجام

آورده اند که یکی از خواجگان اصفهان غلامی را
میخرید فروشنده گفت این غلام عیبی دارد که سخن چین است خواجه گفت که سخن چینی غلام چه خواهد بود او را
بخرید چون روزی چند بر آمد این غلام کدبانو (خاتون خانه ۱۲) را گفت خواجه ترا دوست نمیدارد و زنی دیگر خواهد خواست
کدبانو ازین سخن متغیر و متاثر (اثر پذیرنده ۱۲) شد غلام دید که سخن او کارگر آمد و تیر تدبیر فاسد او بنشانه رسید گفت میخواهی که ترا
دوست دارد گفت آری میخواهم غلام گفت من طلسمی میدانم و افسونی جهت محبت یاد دارم چون خواجه
بخسپد استره تیز بردار و از موهای که زیر محاسن اوست قدری بدست آر و بمن ده تا افسون کنم
و محبت ترا در دل وی افگنم زن برین عزیمت (اراده ۱۲) راسخ (مضبوط ۱۲) شد و گفت البته امروز چنین خواهم کرد پس
غلام نزدیک خواجه آمد و گفت ای خواجه حق نان و نمک در میان است و من خبری شنیده ام ترا
آگاه میسازم تا از خود غافل نشوی خواجه گفت آن چه خبر است غلام گفت زن تو دوستی دارد و قصد
هلاک تو کرده است اگر خواهی که راستی سخن من بدانی چون بخانه روی خود را بخواب ساز بنگر که چه می بینی
مرد بخانه رفت و طعام چاشت تناول نموده تکیه بگرفت و خود را بخواب ساخته دیده بر رصد (انتظار ۱۲) بر گشاد زن
پنداشت که خواجه در خواب است استره بدست گرفته بیامد و محاسن خواجه بالا گرفت تا موی چند بتراشد
خواجه دیده باز کرد و آن حال مشاهده نموده پنداشت که زن قصد کشتن او دارد و بر جست و دست زن محکم
بگرفت و استره از دست وی بستد و سرش ببرید اولیای زن را خبر شد خواجه را بگرفتند و بقصاص (عوض خون ۱۲)
وی بکشتند و بشومی سخن چین خان و مان آن عزیز خراب شد

مثنوی

میان دو کس جنگ چون آتش است — سخن چین بدبخت هیزم کش است
سیه چاه مرد اندر دل بسته باید — تا از فتنه بردن جای بجای

دیگر غمازانند دیدار ایشان
نادیدنی و گفتار ایشان ناشنیدنی است

فرد

ندیدم ز غماز سرگشته تر — نگون طالع و بخت برگشته تر

در آثار آمده که غماز حلال زاده نباشد آورده اند که در بنی اسرائیل خشک سالی پدید آمد و آثار قحط ظاهر شد حضرت
موسی علی نبینا و علیه السلام با اشراف بنی اسرائیل باستسقا بیرون رفتند و چهار شبانه روز دعا کردند اثر
اجابت پدید نیامد موسی علیه السلام بنالید که الهی چهار شبانه روز است که دعا میکنم مستجاب نمیشود خطاب آمد
که اگر چهل شبانه روز دعا خواهی کرد باجابت نخواهد رسید زیرا که در قوم تو غمازیست که شومی او نمیگذارد که دعا
بمحل اجابت رسد موسی علیه السلام فرمود که خدایا یا من بگوی که آن غماز کدامست تا او را توبه دهیم ندا آمد
که من غماز را دشمن میدارم چگونه غمازی کنم تو تمام قوم خود را بگوی تا از غمازی توبه کنند او نیز در آن توبه خواهد کرد موسی
علیه السلام بفرمود تا همه قوم توبه کردند حق تعالی باران داد و سلاطین سرافراز مطلقا گوش بسخن غماز
نکرده اند و این جماعت را دشمن داشته اند در حکایات آمده که پادشاهی یکی را تربیت میکرد
گفت اگر میخواهی که روز بروز کار تو بالا گیرد و ساعت بساعت مرتبهٔ تو بیفزاید و نزد من از همه ملازمان
مقرب تر باشی باید که سه کار نکنی اول دروغ نگوئی که دروغگو در چشم مردم خوار و بیمقدار باشد دوم مرا در پیش من
ستایش مکن که من خود را به از تو میدانم سوم سعایت منمای و از غمازی بر حذر باشی و بدی سپاه و رعیت
پیش من مگوی که چون من بدی ایشان بشنوم با ایشان بد شوم و خبر بدی من با سپاه و رعیت چون ظاهر
گردد ترسان شوند التجا بدیگری کنند و پادشاه دیگر طلبند و خلل کلی ازین جهت بملک من راه یابد مثنوی

برآید ز غماز عالم بهم خلل راه یابد بخیل و حشم
ز غماز گردد جهان سرنگون که ناپاک جانست و تیره درون
چو غماز را دیدی اندر زمان به تیغ سیاست ببرش زبان

آورده اند که یکی از ملازمان نوشیروان شخصی را
پیش وی غمازی کرد نوشیروان گفت من این سخن را تحقیق میکنم اگر راست است ترا بسبب غمازی دشمن
خواهم گرفت و اگر دروغست ترا بجهت آن عقوبت خواهم کرد و اگر توبه میکنی از تو خواهم درگذرانید گفت
توبه کردم نوشیروان گفت من نیز عفو کردم مثنوی

هر که غمازی کند نزدیک شاه هم بنزد شاه گردد رو سیاه
عالمی در آتش فتنه ز دود ازو نی خدای خلق خوشنود ازو

آورده اند که یکی از روسای غمز و سعایت قصه
نوشت بمعتصم خلیفه که فلان کس از معارف وفات یافته و از وی مالی خطیر مانده و یک پسر دارد طفل اگر فرمان
شود تا کفاف طفل بگذارند باقی برسم قرض بخزانه بسپارند تا چون یتیم بزرگ شود بدو تسلیم نمایند خلیفه

را توفیری دریغ باشد متقسم بر پشت رقعهٔ او نوشت بعربی که ترجمه اش اینست که متوفی را خدا بیامرزاد
و بر مال و میراث برکت کناد و یتیم را بنبات خیر پرورش دهاد و غماز را بلعنت خدا گرفتار باد مثنوی
مشو غماز کش نزدیک شاهان · بترس آخر ز آه بیگناهان · که آه بیگناهان سخت گیرد · بسی کس را ز تخت و بخت گیرد
و دیگر گروه صاحب غرضند که در هر چه کنند و گویند غرضی داشته باشند و نه از روی اخلاص و هواداری
سخنی بعرض رسانند هوشنگ ملک در وصایا فرموده که از متابعت و موافقت اصحاب اغراض
دامن اعراض و احتراز در باید چید که صاحب غرضان از سر دعوی بی‌معنی لاف هواخواهی زنند و جواهر
حسنات را در رشتهٔ سیئات کشند و فعل جمیل و کردار نیکو را در کسوت قبیح و صورت زشت باز نمایند مثنوی
مراه صاحب غرض مپیش خویش · ز صاحب غرض مشو دل سینه ریش · که او جمله زیر و زبر کرده است · زبون دوستدار و چون دشمنست
و چون معلوم شد که غرض گویان تبذیر و تزویری که تدبیر نام کرده اند بدی را به نیکوئی برگذارند و خوبی را بزشتی
در شمار می آرند پس بی تحقیق سخن ایشان را حکم نباید فرمود و در تفحص کلام این جمع مبالغه تمام باید نمود
مثنوی
چو ارباب غرض لب بگشایند · نکوئی را بزشتی وانمایند · بکلی تا سخن روشن نگردد
کسی باید که پیرامن نگردد · اسکندر از ارسطو پرسید که ملازمت ملوک را کدام طائفه موافق اند و کدام فرقه
نالائق حکیم فرمود که لائق خدمت ملوک کسیست که امین باشد نه خائن زیرا که امانت سبب عزت ست
و خیانت موجب مذلت و اهانت و باید که قانع باشد نه طامع که قناعت گنجیست بیکران و طمع رنجیست بی پایان بیت
مرد قانع بزرگوار بود · طامع البته خوار و زار بود · دیگر باید که نیکوگوی باشد نه عیب جوی که آدمی نیکوگوی
همه جا محبوب و مقبول و عیب جوی نزد همه کس مردود و مخذول باشد و باید که کار کننده باشد نه لاف زننده
که مرد مصاف محترم ست و صاحب لاف و گزاف متهم و باید که موافق باشد نه منافق که نتیجهٔ وفاق مهر و وفاست
و ثمرهٔ نفاق جور و جفا و بر طریق سنت باشد نه براه بدعت که تائید سنت آدمی را بروضهٔ جنت می برد و داعی
بدعت را بهاویهٔ ضلالت و شناعت می افگند باید که ملوک هفت طائفه را در خدمت خود راه ندهند اول
حسود را که زهر حسد هیچ تریاکی علاج نمی پذیرد و رنج حسود هیچ دارو شفا نمی یابد و گفته اند شعر
حسد بخست سوزنده کز دل به تن بجان افتد · چه جای جان که از حساد آتش در جهان افتد · و خانهٔ حسد از جملهٔ مفاسد عادیه است لاجرم صحبت

که نفس حسود بغایت خبیث ست و اوهام اصحاب نفوس خبیثه را در زوال نعمت اثر تمام باشد و ازین سبب
حق سبحانه و تعالی فرمود که وَمِن شَرِّ حَاسِدٍ اِذَا حَسَدَ یعنی پناه آرید بخدا ای از ضرر حاسد و وارد در حدیث آمده
که حسد حسنات بنده را میخورد یعنی ناچیز میگرداند چنانچه آتش هیزم را و فی نفس الامر حسد ذلیل ترین صفتی و
خوارترین خصلتیست و اصلا از دنائت همت و خساثت طبیعت در وجود آید که نتائج جهل اند و ازین جاست
که اظهار این صفت بر نقصان عقل دلیل روشن ست نه بینی که حسود همیشه از راحت غیری در مشقت باشد

بیت درین غصه جان میدهد مرده + که بهر چه دارد وجود آن یکی + ازین نوع هر ساعتی هزار
شربت زهر آلود غم و غصه تجرع میکند و هر جا کسی پای نشاط بر زمین نهد او دست حسرت بر سر میزند
و مثلی مشهور ست که گفته اند کفی لِلحَسُودِ حَسَدُهٗ **مثنوی** حسود را حسد او بس ست در عالم + که در بلا و غم و رنج دائم ست مدام
حسود بر دگران آتشی بر افروزد + چو نیک درنگری خود درمیان بسوزد + و در باب هلاک حسود بحسد او حکایتی آورده اند که در
زمان اسکندر جانوری پدید آمد که هر کرا چشم بروی افتادی فی الحال هلاک گردیدی اسکندر
چند از حکما چاره جوئی کرد هیچکس چاره آن ندانست و دفع این غائله بهیچ نوع نتوانست آخر
ارسطاطالیس بعد از تامل بسیار فرمود که من چاره انگیختم و تدبیری کردم که این بلا مندفع شود و این آفت
از خلق منقطع گردد پس بفرمود تا آئینه ساختند بمقدار آنکه آدمی در پس آن مخفی تواند بود و گردونی ترتیب داد
و آئینه بر پیش گردون بست و خود در پس آئینه بر گردون نشست و گردون را روی بدان موضع کرد
که آن جانور بود جانور بوی آدمی شنید و بدان طرف متوجه شد و نظرش بر آئینه افتاد و صورت خود را
دید و چون بنزدیک گردون رسید بیفتاد و بمرد اسکندر را ازان حال آگاه کردند متعجب شد و از حکیم پرسید که
درین کار چه حکمت بود گفت ای ملک این جانور بعد چندین سال در عالم از قدرت الهی بواسطه بخارات
متعفنه که در زیر زمین محتبس بوده حالا بروی زمین پیدا شده و در چشم او زهر قاتل ست که نظرش هر چه
افتد فی الحال هلاک شود من آئینه پیش وی بردم تا چون نظر وی بر آئینه افتد عکس آن نظر هم بوی
راجع شود و اثر آن در وی سرایت کند و بمیرد اسکندر حکیم را دعا گفت و این حکایت بعینه حال حسود ست
که شر حسد او هم بدو راجع شود چنانچه بعربی آورده اند اَلنَّارُ تَاکُلُ نَفسَهَا اِن لَم تَجِد حَطَبًا تَاکُلُهٗ یعنی آتش که هیزم

نباید خود را میخورد تا هیچ نماند دوم از آنها که سزاوار خدمت ملوک نیستند کسانی اند که بخیل و ممسک باشند چه بخیل
مردود خلق و مبغوض ایشانست چنانچه سخا پوشنده عیبهاست بخل پوشنده هنرهاست و گفته اند مثنوی

مرد هر چند در هنر کوشد ٭ بخل آن جمله را فرو پوشد ٭ از لئیمان تیره دل بگریز ٭ در کریمان پاک جان تو نیز ٭

در جامع الحکایات آورده اند که سلاطین را باید که مردم بخیل را ملازم خود نسازند که از ایشان خجالت رسد
چنانچه منقول است که عمرو بن لیث وکیلی داشت که مرد بخیل بود وقتی میوه ها را سر ما برد عمرو گفت میوه ها بکجا
باید بخرید و بعضی خرج کنید روزی عمرو جشنی ساخته بود و محفلی آراسته و رسولان که از اطراف و جوانب رسیده بودند
همه جمع آمده بودند و مجموع اسباب ضیافت مرتب و مهیا بود جز میوه که بسیار اندکی بنظر آمد عمرو وکیل خود را گفت میوه
بسیار بیاور او اندکی بنظر آورد عمرو را این حرکت بد آمد گفت برو میوه بیار گفت میوه متعفن و پوسیده ملزماست
اگر گوئی بیاورم عمرو بنهایت منفعل شد و او را از وکالت عزل کرد و بارها میگفت که آن ممسک مرا انفعال داد
که هرگز تدارک آن نمیتوانم کرد **بیت** نزدیک اکابر هنر و عیبی بود ز بخل بدتر

سوم از آن جماعت که لائق ملازمت نیستند مردم دون همت و سفله باشند چون همت سلاطین عالی
باشد پس مردم دون و سفله خدمت ایشان نشاید و گفته اند که سفله از بخیل و ممسک بدتر باشد زیرا که بخیل
آن باشد که کرم ندارد با کسی اما از مال خود بهره دارد و ممسک آنست که خود نخورد و با کسی کرم نکند و سفله خود
خورد و نه بکسی کرم کند و نخواهد که کسی بکسی کرم کند آورده اند که پادشاهی بود بغایت جوانمرد و بخشنده
روزی با یکی از نزدیکان خود فرمود که مرا آرزوست که هزار هزار درم بیکی بخشم تو چه میگوئی گفت این مقدار
مال بسیار است این مبلغ بعهد کس بس است گفت اگر نصف ازین عطا کنم چون باشد گفت هنوز بسیار است
گفت ثلثی توان بخشید گفت هنوز زیاد است گفت در ربع چه میگوئی گفت هنوز روی در کثرت دارد القصه
بر عشر قرار داد که صد هزار درم باشد گفت اگرچه بسیار است اما بیک کس نباید داد پادشاه فرمود که ای بی دولت من
میخواستم که این مبلغ بتو ارزانی کنم خود را محروم ساختی و مرا از سخاوت باز داشتی آن مرد بتضرع در آمد که ای ملک من
خطا کردم سلطان از کرم خود نگذرد سلطان فرمود تو سفله و لائق عقوبت نه قابل عطیت هم خود را زیان دادی
و هم مرا زیان من آنست که اگر آن مقدار مال بتو بخشیدمی در سخاوت علم شدمی و تا بانقراض ادوار صیت کرم

و مروتِ من باقی مانده و زبانِ تو انیست که از چندین سال محروم شدی اکنون صد هزار درم که
بخشِ خود بر آن قرار دادی بستان و دیگر در مجلس با چنین سفلگی کمن **مثنوی** سفله نخواهد دگری را بکام
خس نگذارد کسی را بکام سفله سیه رو بود و بد نهاد خاک سیه بر سر هر سفله باد چهارم از آن غیبت کرانند
که ذکرِ هر کس در میان آید خواهند که از مساوی آن چیزی باز گویند اگر آن بیانِ واقعست غیبت باشد
و اگر غیر واقعست هم بهتان باشد و هم غیبت و در خبر آمده که عقوبتِ غیبت از زنا سخت ترست
حق سبحانه و تعالی در قرآنِ مجید فرموده باید که بعضی از شما بعضی را غیبت نکنند آیا دوست دارد کسیکه
گوشت برادر مرده خود را بخورد و این غایت تهدید ست و از ینجا معلوم میشود که غیبت گویان مانند مردار خوار
باشند و هر که رایحهٔ انسانیت دارد از مرده بپرهیزد و از مردار بگریزد **بیت** از غیبتِ مردمان بپرهیز
و ز مردمِ عیب جوی بگریز **آورده اند** که یکی از پیغمبران که غیر مرسل بود چیزها در خواب بدو می نمودند
و ندا ها می شنید شبی در خواب دید که چون بامداد برخیزی در فلان صحرا گذر کن نخستین چیزی که ترا
پیش آید بخور دوم چیزیکه بینی پنهان کن سوم چیزی که پیش رسد نگاهدار چهارم را نا امید مگردان
و پنجم چیزیکه در نظر در آید از و بگریز چون بامداد شد برخاست و بدان صحرا که مامور بود روان شد اول چیزیکه
پیش آمد کوهی بلند بزرگ و سیاه رنگ بود آن پیغمبر متحیر شد که این لقمه را چگونه توان خورد اما چون حکم
خداوند ست از آن چاره ندارم بطرف کوه روان شد که کوه را بخورد چون نزدیک رسید دید که کوهی بدان
عظمت لقمهٔ خرد شده بود آنرا برداشت و بخورد شیرین تر از انگبین و خوشبوتر از مشک شکر خدا یتعالی
بجای آورد و از آنجا پیش رفت طشتی دید زرین براه افگنده گفت مرا امر کرده اند که این را پنهان
کن پس در زیر زمین حفره کند و پنهان کرد و خاک بسیار بر بالای او بریخت و بگذشت و برفت هنوز
دو قدم نرفته بود که دید آن طشت بر روی زمین ست دیگر باره بیامد و حفره و ده تر کند و پنهان ساخت
هنوز فارغ نشده بود که دیگر آن طشت بر روی زمین دید سوم بار هم در اخفای آن مبالغه زیاده نمود و باز
ظاهر گردید پیغمبر با خود گفت مرا گفته بودند که پنهان کن من کارِ خود کردم و آنچه فرموده بود بجای آوردم
از آنجا [illegible] بگذشت مرغی دید که [illegible] شده [illegible]

یا نبی اللّٰه مرا نگاه دار که دشمن در قفای منست پیغمبر او را در گریبانِ خود پنهان کرد فی الحال باز
خشم آلوده و گرسنه برسید گفت یا نبی اللّٰه امروز همه روز در طلب این صید بودم و صیدِ من پناه بتو آورد
من بغایت گرسنه ام مرا نا امید مکن از روزیِ من پیغمبر با خود گفت بمن گفته اند که این را نگاه دار و
دیگری را نا امید مگذار اکنون چکنم کارد بر کشید و قدری گوشت از رانِ خود برید و بسوی باز انداخت باز
گوشت را برداشت و مرغ را بگذاشت آن پیغمبر متحیر شد مرداری دید افتاده و گنده شده از وی
بگریخت اما چون شب در آمد پیغمبر مناجات کرد الٰهی آنچه فرمودی بجای آوردم حکمت اینها معلوم
گردان ندا رسید که آن کوه عظیم که دیدی دیگ لقمه شد و بخوردی آن خشم است اول عظیم نماید و چون
بخوردی شیرین تر از همه شیرینیهاست دوم آن طشت زرین که هر چند نهان میکردی آشکار میشد خیرت
هر چند کسی خواهد که نیکی را مخفی بدارد البته ظاهر میشود و آن سوم را معنی آنست که هر که پناه بتو آرد
در پناه گیری و هر کس ترا امین کند خیانت در امانت روا نداری معنی چهارم آنست که چون کسی
از تو چیزی طلبد جهد کن تا حاجتِ او را روا گردانی پنجم آن مردار گنده که دیدی غیبت بود زنهار
از غیبت بگریزی که غیبت کردارِ نیک را باطل کند **مثنوی** مران غیبتِ هیچکس بر زبان
که طاعت ز غیبت فتد در زیان ✦ بهر غیبتی طاعتی کم شود ✦ ز غیبت گری کار برهم شود ✦ و صحبتِ ملوک باید که از
لوثِ غیبت گر و بهتان گوی پاک باشد و چنانچه گفتنِ غیبت حرام ست شنیدنِ آن نیز روا نیست
که عذابِ غیبت شنونده برابرست با عذابِ غیبت کننده **بیت** گوش و زبان در رهِ غیبت منه
از بدِ کس گوش و زبان پاک به ✦ و قبل ازین نکته در بابِ غیبت مذکور شده ششم از کسانیکه سزاوارِ درگاهِ ملوک
نباشند مردمِ ناحق شناس و غدارِ ناسپاسند که حقوقِ ولی نعمت را نشناسند و شکرِ منعم را بکفران مبدل
سازند و همیشه این جماعت منکوب و مقهور باشند و از دلهای آشنا و بیگانه دور نه بختِ ایشان
بیدار باشد و نه دولتِ ایشان پایدار **قطعه** کسی کو میکند نعمت فراموش ✦ از و کردن فراموشی صوابست
ازان کو حق نشنید اند بیخبر ✦ که روح از صحبتِ او در عذابست ✦ **نقل** ست که معتضد خلیفه گفته که هیچ زبانی به
شکرگزاری گنگ باشد اعدا را زبانِ تیغ تیز **مثنوی** سزا باید داد حقِ نان و نمک ته گردن

بشکند مرد را سر و گردن + با ولی نعمت ار برون آید + گر سپهر ست سرنگون آید + حق شناسی بزرگوار کند +
ناسپاسی زبان در افکند + ششم دروغگویانند و کذب پیش هیچکس پسندیده نیست و مرد دروغگو
نزد سلاطین بی آبرو باشد در کتاب اخلاق رکنی آورده که در مجلس فضیل وزیر میان دو ندیم
او که یکی نصیر نام داشت و یکی ثاقب مباسطتی واقع شد قدم مزاح و مطائبه بر بساط انبساط
نهادند کار از مخاطبه بملاعبه انجامید و مهم از ملاعبه بمصارعه رسید چنانچه بصدمهٔ دست نصیر عمامه از سر
ثاقب جدا گشت ثاقب بغایت متغیر شده اثر غضب بر رخسارهٔ وی پدید آمد وزیر گفت از چه چنین
خشم گرفتی و میان ندما ازینها بسیار واقع میشود ثاقب گفت چگونه در غضب نباشم که آبروی من در
مجلس چون توئی ریخته شد فضیل گفت کار بر خود آسان گیر و این واقعه را بر دل خود سهل کن که آبروی
تو در پیش من آن روز ریخته شد که گفتی استر من مرا در یک شب از مرو به نیشاپور رسانید و درین باب
گفته اند **مثنوی** میفروز هرگز چراغ دروغ + چراغ دروغست بی فروغ + تو از کذب تعظیم و حرمت مجوی
کزان آبرو میشود آبجوی + هفتم مردمان بسیار گوی پریشان سخن نیز لائق خدمت نیستند زیرا که هر که
بسیار کلام کند او را قدری نماند و در خبر آمده که در سخن بسیار غلط و سقط بسیار بود بزرجمهر گفته است
که چون مرد به بسیار گفتن حریص بود تفتیش باید شد بجنون او یعنی بیقین بدان که دیوانه است و در مثل آمده
که اَلْمِکْثَارُ هَذَّارٌ یعنی بسیار گوی بیهوده گوی باشد منقولست که حواریان مر حضرت عیسی را علی نبینا
و علیه الصلوٰة والسلام میگفتند که ما را پندی ده که چون بدان کار کنیم بهشت رسیم فرمود که هرگز سخن
مگوئید گفتند این صورت میسر نمیشود گفت هرگاه که سخن گوئید جز خیر مگوئید زیرا که بسیار گفتن دل را تیره
سازد و دماغ را خیره **مثنوی** الهی ار صرفهٔ زر میکنی + صرفهٔ گفتار کن ار میکنی +
چند زیانهاست در م افتی برنج + پاس سخن دار که اینست گنج + گفتن بیفائده ترک حیاست + قول موجه صفت انبیاست +
هر چه بهنگام نگوید کسی + خامشی از گفت نکوتر بسی + نی همه گفتار ز انسان خوشست + هر چه پسندیده بود آن خوشست +
آورده اند که سه پادشاه در مجلس نوشیروان حاضر شدند قیصر روم و خاقان چین و رای هند نوشیروان
فرمود که بسی قرنها باید که تا چنین مجمعی دست دهد بباید تا هر یک سخنی بگوئیم که سخن پادشاهان پادشاه

سخنان بیا باشد و دریغ بود که این اجتماع بتفرق انجامد و از ما اثری بر صفحهٔ روزگار یادگار نماند فرود
درین سرای کهن همی کن بجوش سخنی * که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست * ایشان اشارت بکسری کردند که اول
شاه افتتاح فرمائید نوشیروان * در درج فکر جواهر آبدار و گوهر شاهوار بر طبق بیان نهاده گفت هرگز بر
سخن ناگفته پشیمان نبوده ام و بر بعضی سخنان که گفته شده بسیار ندامت خورده ام قیصر روم در
خزانهٔ خیال نظر فرموده این نقد تمام عیار نثار مجلس شهریار نمود که آنچه نگفتم توانستم که بگویم و آنچه گفتم بر آن
قادر نبودم یعنی هر تیر سخن که از شست بیان جدا نشده است قدرت آن دارم که هرگاه خواهم
بهدف رسانم اما چون از کمان تقریر بیرون شد بازش نتوانم گردانید خاقان چین نافهٔ سر بمهر بیان
بگشاد و برائحهٔ این شمامه مشام حضار مجلس سلطنت را معطر ساخت که چون سخن نگفته ام او زیر دست
من است و من بر وی غالبم و چون گفته شد من زیر دست اویم و او زبر دست من است و بر وی چیره
نتوانم شد یعنی تا عروس سخن در پس پردهٔ فکر است مشاطهٔ مشیت را اختیار با تعیین است اگر خواهد بر سریر
نطقش جلوه دهد و اگر خواهد در نقاب عدمش بدارد اما چون از پس حجاب بیرون آمد و پرده از
جمال برداشت دیگرش بخلوتخانهٔ خفا نتوان فرستاد و رای هند از ریاض گفتار خود این گل
خوشبو و این ریحان دلجو چیده بتر پیشگاه فصاحت آورد که هر کلمه که بگفت در می آید یا بر نهج صواب است
یا در معرض خطاست اگر صواب است قائل در عهدهٔ آن سخن میماند تا از عهده بیرون تواند آمد یا نه
اگر خطاست هیچ فائده ندارد پس در هر دو حال خاموشی اولی است **قطعه** به پیری رسیدم در اقصای یونان
بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی * ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا * خموشی خموشی خموشی خموشی * حکمای متاخرین گفته اند
خموشی به از سخن بد است و سخن نیک به از خاموشیست **قطعه** نظر کردم بچشم عقل و دانش
ندیدم به ز خاموشی خصالی * نگویم لب ببند و دیده بر دوز * ولیکن هر مقامی را مقالی

باب چهلم در تربیت خدم و حشم و آداب ایشان و این باب مشتمل بر دو قسم است

قسم اول در تربیت ملوک مر متعلقان و ملازمان را قسم دوم آدابی که ملازمان سلاطین را رعایت
باید فرمود اما قسم اول آنکه حکما گفته اند که سلاطین بمنزلهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت بسائر

ملازمان و متعلقان گزیر نیست برای آنکه هر کس که بعضی از ممالک عرصهٔ زمین در قبضهٔ تسخیر وی
باشد و جمعی از آدمیان در قید تصرف او باشد مراد او را ضرورتست که نظر در جزئیات و کلیات
مملکت خود بر قانون احتیاط بکند و از روی یقین بغور امور رعایا و زیردستان برسد و حال هر یک
از اعیان و اوساط مملکت خود کما حقه بداند و در تحقیق این امر دو گوش و دو چشم کفایت نیست بلکه
گوش بسیار و چشم بیشمار درکارست پس باید که جمعی مردم دانای هوشمند نیک سیرت بی طمع
بلند همت ملازم وی باشند تا او مالک گوشها و چشمهای همه باشد تا بگوش همه اخبار ممالک بشنود و بدیدهٔ
مجموع در حقائق مهمات نظر کند و هر آئینه این جمع را که در سماع اخبار متنوع و مشاهدهٔ اطوار گوناگون
بمثابهٔ سمع و بصر اند رعایت کلی باید کرد تا از کار خود باز نمانند و پیوسته بایصال اخبار و عرض کردن
احوال مشغول باشند که هیچ چیز ملک را زیان کارتر ازین نیست که اخبار اطراف ولایت و صورت
حال رعیت از سلطان منقطع گردد و در کتاب سراج الملوک آورده که **نوشیروان** از موبد موبدان
پرسید که زوال مملکت در چند چیزست گفت در سه چیز اول در پوشیدن خبرها از پادشاه دوم در
تربیت مردم فرومایه سوم در ظلم عمال نوشیروان گفت بچه دلیل این سخن میگوئی جواب داد که
چون خبر ولایت و رعیت از سلطان انقطاع یابد و از دوست و دشمن فارغ و غافل باشد
هر کس هر چه خواهد کند و چون او بیخبرست انواع فتنه از هر گوشه سر بر زند و مملکت در شر اهل فتنه
رود و دیگر دونان و ارذل چون تربیت یابند از دنائت همت بر جمع مال حریص باشند و هر کس طمع
کنند و قدر اکابر و اشراف نشناسند و حرمت مردم بزرگ فرو گذارند و دلهای خلائق بسبب این
اخلاق رنجیده شود لاجرم همتها برگمارند تا از مربی و مربی خلاص روی نماید و ازینجا گفته اند که زوال
الدولة بارتفاع السفلة چون سفله را ترقی دست دهد دولت روی بتنزل نهد که گفته اند مثنوی
گر سفله بجاه دست یابد ٭ بازار ملک شکست یابد — دونان نه سزای جاه باشند ٭ کل سفله خود چند جاه باشند
و دیگر عمال چون بر رعیت ستم کنند منهیان ایشان با پادشاه بد شود و از زراعت و عمارت ملول
متنفر گردند و مداخل سلطان کم گردد و علوفهٔ لشکر کم رسد و چون لشکری علوفه نیابد سر از خدمت تابد

واگر دشمن پدید آید یار و مددگار اندک باشد بدین جهت ملک از دست برود و در مینا بگفته اند مثنوی

ظلمِ عاملِ جهان خراب کند ٭ دلِ مظلوم را کباب کند ٭ اندر آرد بکارِ ملک شکست ٭ دامن عافیت رود از دست

نوشیروان موبد با شنا گفت و فرمود تا این کلمات را بآبِ زر نوشتند و دیگر گفته اند که قصر سلطنت
را چهار قائمه است که اگر یکی نباشد مهمات ملکی متمشی نگردد اول امیری که اطرافِ مملکت را محافظت
کند و شرِ دشمنان را از شاه و رعیت باز دارد دوم وزیری که مؤنات سلطان و ملازمان وی را انتظام
دهد و مال از جایگاه بستاند و بجایگاه خرج کند سوم حاکمی که از قبلِ سلطان تفحصِ احوالِ خلق نماید و داد
ضعیف از قوی بستاند و اهلِ فسق و فجور را مخذول و مقهور دارد چهارم صاحب خبری امین که پیوسته
اخبارِ شهر و ولایت و حالاتِ اعیان و رعیت بحضرتِ سلطان عرض نماید و فی الجمله جمعی که سلطان
را از ایشان چاره نیست یا ارباب سیف اند چون امرا و ایلچیان و سپاهیان و مانندِ آن یا اصحابِ قلم اند
چون وزرا و مستوفیان و دبیران و عمال و تربیت مجموع اینها از روی اجمال آنست که همه را
بچشمِ شفقت و عینِ عاطفت بیند و آنچه هر یک را ضرورت بود و بدان محتاج باشد از ایشان
باز ندارد و هر کدام از عهدهٔ مهمی که مفوض بدو باشد سالم برون آید و کارِ خود بر وجهیکه باید و شاید بسازد
او را نوازش فرماید و هر که در مهمی تهاون نماید و تغافل ورزد اول او را بنصیحت متنبه گرداند و اگر
متنبه نگردد به فضیحت گوشمال دهد و هرگز در پی اظهار معائب و مقابح ملازمان نباشد و بشادی
ایشان اظهار بهجت و مسرت نماید و بمصائب و آلام ایشان اندوه و ملال ظاهر گرداند و هر یک را
در تربیت و تقویت بمرتبهٔ خاص نگاهدارد که کسی با او در آن مرتبه شریک نباشد تا میان ملازمان
حقد و حسد پیدا نگردد و اگر مهم بعضی از ایشان بنزاع و جدال انجامد بزودی دفع نماید تا مادهٔ خصومت
قوی نگردد که از آن فسادات کلی روی نماید و بزرگان فرموده اند که انقطاع سررشتهٔ مملکت وابسته
بنزاع امرا و وزراست مثنوی

چو یکدل نباشند اعیان شاه ٭ شود کار شاه و رعیت تباه ٭
ز ارکانِ دولت نزیبد نزاع ٭ که استیزه آرد علی الانقطاع ٭ ستیزه بجائی رساند سخن ٭ که ویران کند خاندانِ کهن ٭

بهمن از حکیمی پرسید که اساسِ تربیتِ ملازمان بر چه چیز باید نهاد جواب داد که بر دو چیز یکی لطف

و یکی قهر باید که همیشه اثرِ قهر و نظرِ لطف سلطان بر خدم و حشم ظاهر باشد بقهر بگیرد تا دلیر نشوند و بلطف
درگذارد تا نا امید نگردند در نگارستان آورده که طریقِ حکمت در تربیت آنست که بنرمی و آهستگی اگر
کارے میسر شود دران وقت تشدد و عنف نباید نمود و اگر بخشونت و سختی حاجت افتد رفق و نرمی
نباید فرمود که جراحت را تواند بود که بنیش احتیاج بیش افتد از آنکه بمرهم **قطعه** همیشه ره لطف نتوان گرفت
درابرو فگن چین بهنگامِ خویش ؛ نه بینی که مرهم نباید بکار ؛ چو گردد جراحت سزاوار نیش ؛ حکما فرموده اند که هر گاه سلطان
خواهد که تربیت کند تا بارها نقدِ حالِ وے را بر محکِ امتحان نزند و عیار کار وے را بتمامی نداند دیده تربیت
در وے نظر نکند که بسیار وقت بوده که نا مستعدی را تربیت کرده اند و چون بر اخلاق و احوالِ وے
اطلاع حاصل شد بالضرورة در همانوقت از نظر انداخته اند و برداشتن و زود بیفگندن سطوتِ سلطنت
را مضرست و درین باب گفته اند **قطعه** هر کرا میلِ تربیت داری ؛ امتحان کرده بایدش یکچند
اگرش هست قابلیتِ آن ؛ علم دولتش برآر بلند ؛ ورنه قابل بود بلند مساز ؛ تا بزودی نبایدش افگند
و چنانچه برداشته را بزودی بیفگندن مناسب نیست بزودی خشنود شدن از کسیکه بروے خشم گرفته اند هم محمول
بر خفت ست چه میانِ خشم و رضا باید که مدتے بگذرد تا عزم و ثبات پادشاه ظاهر گردد آورده اند
که روزے یکے از خلفا باندیمے سخن میگفت در اثنائے مکالمه از وے کلمهٔ شنید که مناسب نبود
فرمود تا او را از مجلس بیرون کردند آن بیچاره امید از زندگانی بریده در گوشهٔ کاشانه نشست و بناکام
شربتِ تلخِ صبر و تحمل تجرع کرده با خود میگفت **شعر** ز احوالِ خود جزع مکن نهار ؛ صبور باش که نیکو شود بآخر کار
اما چون مدتِ مهاجرت دیر کشید و کار بجان و کارد باستخوان رسید قصهٔ خود را نوشته بیکے از محرمانِ
حرمِ خلافت داد تا بوقتِ فرصت بموقفِ عرض رسانید خلیفه بخندید و گفت او را چندان گناهے
نیست که موجبِ حرمان باشد گفت چون چنین ست چه شود که آن بیچاره را در مجلسِ همایون راه دهند
خلیفه فرمود لکل اجل کتاب هر کارے بوقتے باز بسته است و هر مهمی بزمانے موقوف مانده که تا زمان
آن مهم در نیاید و وقتِ آن کار در نرسد جهد و کوشش فائده ندهد **شعر** تا در نرسد وعدهٔ هر کار که هست
سودے نکند یاریِ هر یاریگر که هست ؛ بعد از یکسال او را طلبیده و خلعت داد گفته اند که چون سلطان کسے را برنگ گرداند

بهان نظر اول در وے بنگرد دریا که چون مال و منال و اختیار و اقتدار یافت او را بدرجهٔ اول باز
نتوان برد و اگر خواهد که او را آخرو گردانند بتدریج و تانی در پے آن کار باید رفت و الّا خللها پدید آید بیت
بر آتش میاور بیکبارگی * که جان را بکوشد به بیچارگی * نوشیروان از بزرجمهر پرسید که لائق تربیت کیست فرمود
که کسے را تربیت باید کرد که ادبے دارد یا نسبے و هر کو نسبے سافل دارد بحکم کل شیء یرجع الی اصله رجوع باصل خود
میکند و در حکایات آورده اند که مردے بود زکی نام از خاندان بزرگ با نسبے عالی و ادبے کامل
کنیزکے رومی خرید نوشا نام بسیار خوبروے و بغایت بهانه جوے و ستیزه روے زکی بعلت کمین در
نوشا تصرف کرد پسرے ازو متولد شد روزے حکیمے در صحبت زکی نشسته بود فرزند زکی حاضر شد زکی
او را کارے فرمود آن پسر فی الحال برخاست و روان شد چون گامے چند برفت باز گشت و در مجلس
آمده نشست حاضران متعجب شده گفتند امتثال اول را چه سبب بود و اجتناب ثانی را چه جهت روی نمود
آن حکیم بخندید و گفت زکی خواست که فرمان برد نوشا نگذاشت اثر هر دو جوهر ظاهر شد چنانچه در سفیدی
و سیاهی فرزند به پدر و مادر مشابه میباشد در رذالت و نجابت نیز همان قیاس باید کرد و درین باب
حکیم فردوسی فرموده **نظم** درختیکه تلخست ویرا سرشت * گرش در نشانی بباغ بهشت * ور از جوی خلدش بهنگام آب
بپیخ انگبین ریزی و شهد ناب * سرانجام گوهر بکار آورد * همان میوهٔ تلخ بار آورد * و گفته اند نفس خسیس را
پروردن ابر دست خود بریدن است چه حرامست بر کسیکه از نطفهٔ خبیث بوجود آمده باشد که از دنیا
انتقال کند بدی ناکرده بجاے کسے که با وے نیکو کرده باشد **فرد** بد اصل را چگونه کسے تربیت کند
در جیب خود چگونه کسی ملی پرورد * و نکتهٔ دیگر در تربیت ملازمان آنست که یک کس را دو عمل ندهد بلکه براے هر کسے
شغلے مقرر کند تا همه ملازمان امیدوار باشند و دو کس را یک عمل نیز نفرماید که چون شرکت پدید آید
عمل بمراد ساخته و پرداخته نگردد **قطعه** * یک کس تواند که سازد و دو گاه * که آنرا پسندند ارباب هوش
دو کس نیز در یک عمل ضایعند * که در گیے شرکت نباید بجوش * و چون از تربیت اجمال فراغتے روی نمود شمهٔ
از تفاصیل آن مرقوم میگردد و مقدم بر همه تربیت اولادست و در ذخیرة الملوک فرموده که فرزندان امانت
حق است نزد والدین و در عرصهٔ محشر مطالبهٔ حقوق این امانت خواهد بود چون این امانت آئینه ایست

که صورِ جمیع نفائس و کمالات را قابل ست و جوهرِ حقیقت او را بهر چه میل دهند مائل گردد پس بضرورت در
تربیتِ او سعی باید فرمود تا بصفتهای پسندیده متصف گردد و از خصلتهای نکوهیده منحرف شود اول
آنکه او را بنام نیک تسمیه باید کرد که اگر نامی ناموافق باشد مدة العمر در کراهت خواهد بود دیگر دایهٔ او بغایت
معتدل مزاج و خوش خوی و پاکیزه سرشت باید که در خبر آمده که شیر دادن طبائع را تغیر سازد و چون مدت
رضاع تمام شود مردم پاک دین و خوش خلق را بخدمت او نامزد باید کرد تا طبیعت او با اوصاف آن خادم
مستانس گردد و چون طبع صبیان بلهو و لعب و اکل و شرب مائل ست در انها آیینِ اعتدال و قانون توسط
رعایت باید نمود و معلم پرهیزگار دیندار تعیین باید فرمود تا او را تعلیم قرآن دهد و احکام شرعی در آموزد و علمیکه
در امور دین و دنیا نافع باشد از وی باز ندارد و بهترین تادیبی آنست که او را از مجالستِ جمعی که مفسد
طبع باشند نگاه دارد و با مردم خوش ذهن لطیف طبع مصلح متقی مصاحب سازند و دائم در پیش وی علما
و عرفا و فضلا را مدح گویند تا محبت ایشان در دلِ وی راسخ گردد و اشرار و فجار و بد معاشران را مذمت
کنند تا کراهتی از ایشان در طبع وی پدید آید و چون بسنِ تمیز رسد مردی بزرگ عالی همت صاحب تجربه
را که خدمتِ ملوک کرده باشد مقرر کنند تا آداب نشست و برخاست و رفتن و آمدن بوی آموزد چندان
کوشند که آثار ادب و حیا و علو همت و تخلق باخلاقِ ملوک از وی ظاهر گردد و چون وقت در آید سپاهیان
جگردار و استادانِ کاردیده را امر کنند تا آیین سواری و سلاحداری و آنچه سلاطین را بکار آید بوی تعلیم
دهند و چون بزرگتر گردد بخدمت مشائخ و صحبتِ علما دلالت کنند تا از نظر بزرگانِ دین مستفیض گردد همتها
را اثرهای کلی میباشد مثنوی هر که ز دولت اثری یافته ست ⁂ از دلِ صاحب نظری یافته ست ⁂ همت مردان چو در آید بکار
برگِ گل تازه بر آید ز خار ⁂ هر نظری کز ره صدق و صفا ست ⁂ چون بحقیقت نگری کیمیاست ⁂ دیگر امرا و ندما که ایشان رکنِ
دولت و اساس مملکت اند در تربیت ایشان بر آن وجه شاید که ذهنی بقواعد تعلیم ایشان راه نماید و
ایشان در تصدی مهمات کلیهٔ ملکی و مالی قوی مطلق باشند و در جمیع اموری که بآن محتاج باشند ایشان را
مدخل دهند تا هیچ مهم بی رای و تدبیرِ ایشان ساخته نگردد و سخنی که در باب مصالح ملک و مال بموقفِ عرض
رسد بسمع قبول اصغا نمایند و در تقویت و تمشیت مهامی که تعلق بدیشان است از امور نواحی و ایلچی و لشکریان

وملازمان شرف التفات دارند خصوصاً در مهم ایلچی که او زبان سلاطین باشد و حالت هر پادشاهی از
اطوار ایلچی او معلوم میتوان کرد پس ایلچی مردی حکیم سخنگوی نیکوروی صاحب جود بزرگ همت
باید تا آبروی فرستنده خود نریزد و بهر کس که رسولی فرستند مناسب آن کس باید فرستاد چنانچه حکیم
فرموده **بیت** رسول توانا توانا فرست ٭ بدانا هم از جنس دانا فرست **آورده اند** که چون مهلب
خوارج را هزیمت کرد و غنیمت بسیار بدست آمد رسولی مالک نام بنزد حجاج فرستاد حجاج پرسید مهلب را چون گذاشتی
گفت در حالیکه دوستان او مسرور اند و دشمنان او مقهور گفت شفقت او بر سپاه بچه اندازه است گفت
مانند شفقت پدر بر فرزندان گفت حال فرزندان او چیست گفت همه خوشند گفت که در رزم چونند
گفت جان را در پیش ایشان خطری نیست گفت در بزم چگونه اند گفت مال را در پیش ایشان قدری
نیست گفت در عقل و فضل چگونه اند گفت چون دائره که سر و پایش نتوان یافت و اول و آخرش نتوان دانست
حجاج گفت این مرد سخن را بحد کمال رسانید و مهلب او در دل ما وقعی و در چشم ما حشمتی حاصل شد و از ادب
رسول و عقل او استدلال کردیم بر ادب و عقل فرستنده او **قطعه** رسول از فرستی حکیمی فرست
که کار ترا باشد از وی بهی ٭ شنیدی که آن مرد دانا چه گفت ٭ فارسل حکیماً ولا توصه ٭ اما تربیت لشکریان از جمله
ضروریات است و فائده ایشان چهار چیز است اول قوت و هیبت پادشاه دوم دفع دشمنان سوم
ایمنی رعایا چهارم دفع دزدان و ایمنی راهها و ایشان را چهار شرط بجا باید آورد اول آنکه از فرمان سلطان
بیرون نروند و جز بحکم او کار نکنند دوم آنکه با پادشاه یکدل و یکزبان باشند سوم آنکه با یکدیگر نیز متفق
باشند چهارم آنکه در کارزار مردانگی و فرزانگی رعایت نمایند و سلطان را هم با ایشان چهار کار باید کرد اول
آنکه سلاح و مرکب ایشان مهیا سازد دوم مرتبه هر یک بداند و او را در آن مرتبه نگاهدارد سوم مردان کار
را تربیت نیکو کند و در میان لشکریان سرافراز سازد چهارم از لشکر دشمن غنیمت که بدست آید ایشان را
بهره مند گرداند و از قباد منقول است که موبد را گفت که با لشکر چگونه معیشت کنم فرمود که هر چند وقت
تفقد حال ایشان باید کرد چنانچه باغبان تفحص حال بوستان میکند هر گیاهی که بکار نیاید و قوت از
دیگر گیاهها باز می ستاند آن را میبرد و دور سازد و هر چه از وی نفعی متصور است نگاهدارد و تربیت میکند

ودرمیانِ لشکریان نیز جمعی باشند که از ایشان هیچ کار نیاید ایشان را علوفه دادن ضائع ست اسامی
آنها را از دیوانِ ارزاق محو باید ساخت و بتربیتِ مردم کاری باید پرداخت قباد پرسید که علوفهٔ ایشان
بر چه وجه باید داد گفت بطریقِ اعتدال چه اگر معیشتِ ایشان را تنگ گیری ملول و متفرق شوند و ممکن
که رجوع بجای دیگر نمایند و اگر معیشت بر ایشان فراخ گردد مستغنی شوند و در ملازمت و خدمتگاری کاهلی
ورزند و همین معنی را حکیم نظامی آورده **مثنوی** سپه را باندازه ده پایگاه ۞ مده بیشتر مال از خرج راه ۞
شکم بنده را چون شکم گشت سیر ۞ کند بد دلے گرچه باشد دلیر ۞ نه سیری چنان ده که گردند مست ۞ نه بگذار شان در خورش تنگدست
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه ۞ ندارد حدودِ ولایت نگاه ۞ دیگر وزرا که ایشان پیرایهٔ ملک و خزانه و مال اند و اگر همه
والی مملکت بی وزیرے متمشی گشتے حضرت موسے کلیم علی نبینا و علیه السلام از خدا درنخواستے که برای
من وزیرے از اهلبیت من معیّن ساز و آن برادرم هارون ست و به وے پشتِ من قوی گردان پس
معلوم میشود که وزرا سبب استحکام بنای سلطنت و انتظامِ امورِ مملکت اند و وقتیکه مستجمع خصال رضیه
و اخلاق زکیه باشند **بیت** از وزیرِ نیکو سیرست ۞ ملک را زیب و زینتِ دگرست ۞ و تربیتِ ایشان آنست
که بشرفِ التفاتِ سلطانی معزز و بعزِ عنایتِ خاقانی مشرف باشند تا در چشم خاص و عام مکرم
و معظم نمایند و قولِ ایشان را نفاذی و حکمِ ایشان را اعتبارے باشد و کسے در مهماتِ مالی بی استصواب
ایشان دخل ننماید و تدبیر ایشان را در کارهاے عمده تمام و اصل کلی باید دانست چه ممکن ست
که بقلم کارها ساخته گردد که بشمشیر میسر نگردد **بیت** قلم رخنت جائی تواند کشید ۞ که شمشیر نتواند آنجا رسید
آورده اند روزے در میانِ وزیرے و امیرے در تقدیم و تاخیر منازعت افتاد امیر گفت من
خداوند تیغ آبدارم و تو صاحبِ قلم تراز ملک را بشمشیر توان گرفت نه بقلم وزیر گفت کار ملک بقلم راست
شود نه بشمشیر این ماجرا بسمع سلطان رسید و هر دو را بخدمت طلبیده وزیر را گفت همیشه اهل قلم خدمتگار
اهل سیف بوده اند تو چرا اهل قلم را بر تیغ ترجیح میکنی گفت اے شهریار جهان شمشیر دشمنان را بکار آید نی دوستان را
و قلم هم برای نفع دوستان بکار آید و هم برای دفع دشمنان و دیگر اصحاب سیف را هوس ملک داری
پدید آید و بر ولی نعمت خود خروج کنند و از اهلِ قلم هرگز این حرکت بهادر نشعیر دیگر اصحاب سیف خزانه

را خالی می سازند و اہلِ قلم پر میکنند و محل و خل عزیز تر از محل خرج باشد **قطعه** در خامهٔ وزیر بحرت نگر آن
در جویبار ملک نہالیست بیرہ و ز وی حقی بموقع ست اگر تربیت کنند٭ آن شاخ را که میوهٔ او ہست معتبر٭ اما تربیت مقربان جلا لمجیان
و محرمان خلوت آنست که ہر یکے را بمہم خاص نامزد فرماید و مہمیکه منسوب بکسے باشد دیگرے را دخل
ندہد و قدرِ خدمت ہرکس بداند و فراخور آن درباره او عاطفت نماید و ایشان را بان متادیب
نگرداند که ہرچه خواہند کنند و گویند و حجاب سطوت و مہابت از پیش برندارد و ہمه را در مقام ادب
و مرتبهٔ حیا متوقف سازد و اگر کسی از ایشان بے محل سخنے گوید آن سخن را اصغا نکند و تا کسے نیک امین
نباشد و چندین نوبت نیاز موده باشند معتمد نباید ساخت و سر خود را باوے در میان نباید نهاد و چون
ملازمان ملوک را بر یکدیگر رشکے و غبطهٔ میباشد سخن ہیچکدام درباره یکدیگر استماع نباید فرمود و ہمه را بر
دوستی و موافقت بایکدیگر ترغیب باید کرد و از منازعت و مخالفت تحذیر باید نمود که مخالفت ایشان
در امور انتظام سلطانی دخلے تمام دارد و چنانچه شمهٔ ازین سابقاً ذکر یافته **قطعه**
ملازمان سلاطین چو یکجہت باشند٭ مہم مملکت و مال بر قرار بود٭ و گر نفاق نمایند و مکر و حیله کنند٭ اساس جمله مہمات بے قرار بود
اما غلامان و بندگان درم خریده مر خداوند خود را بمنزلهٔ دست و پاے و سائر اعضا اند چه کسیکه بجہت
غیرے تکفل امرے کند که باعانتِ دست دران حاجت افتد قائم مقام دستِ آن غیر بوده باشد
و کسیکه سعی کند در کاریکه قدم دران رنجه باید کرد مشقتِ قدم کفایت کرده باشد و کسیکه بچشم نگاه دارد
چیزے را که نظر دران صرف باید کرد زحمتِ بصر باز داشته باشد و باقی برین قیاس پس بر وجود
این جماعت شکر گذاری باید کرد و انواع انواع رفق و مدارا و لطف و مواسا درباره ایشان بکار باید برد
چه ایشان را نیز کلال و ملال و فتور و ماندگی در خدمت پیدا میشود پس در کار فرمودن ایشان انصاف
رعایت باید فرمود و چنان باید که بامور معیشتِ ایشان از خورش و پوشش خللے راه نیابد و اصل آنست
که ایشان را بنظرِ خاص مخصوص سازد که اقدام بر اعمالے که بایشان مفوضست از روی خوشدلی
و نشاط کنند نه از سر کاہلی و ملال و در کتب **حکمت** آورده اند که خواجه نشاید که بہر گناہے خادم را
بر اندازد زیرا که بنده وقتی شرطِ شفقت بجاے آرد و ہواداری کند که خود را از مفارقتِ مخدوم ایمن داند

واگر بنده را بهر سهوی و خطائی براند خود را در خدمت عاریتی شناسد و همچو رهگذریان و غریبان معاش
کند و نه در هیچکار اندیشه بکار برد و نه در هیچ مهم شرط شفقت نگاه دارد و اصل در بندگان صفت حیا
و زیرکیست و این از همه صفتها در کار ترست و اگر از بنده اثر کرد و دزدی و حیله دریافته شود زود دفع
باید کرد و چون یکی از بندگان بجنایتی فاحش و گناهی زشت ملوث گردد و تادیب و تعذیب قابل
صلاح نباشد صلاح در آنست که او را از دوری نفی کند تا دیگر بندگان بمجاورت و مصاحبت او تباه نشوند
و فساد از وی بدیگران نرسد قطعه صحبت مفسدان و بدفعلان * مردم نیک را تباه کند * هر که با دیگ همنشین گردد
جامهٔ خویش را سیاه کند * و اگر از بندگان یکی از ارباب دولت که ملازم سلطان باشند شکایتی از
خواجهٔ خود نزد سلطان آید در چیزی که شرع را در آن مدخلی نبود زود منع او لازمست چنانچه
در سیاسات سلطان محمود غزنوی آورده اند که روز آدینه سلطان بنماز میرفت غلامی ترک در غایت
حسن و جمال و نهایت غنج و دلال سر راه سلطان گرفته بود چون موکب شاهی رسید غلام زمین ادب
را بوسه داد سلطان از روی کرم عنان حشمت باز کشید و بزبان لطف و مرحمت پرسید که چه حاجت
داری گفت شاها بنده را آنکه از ترکستان می آورد در تمام راه میگفت ترا بخدمت سلطان می برم
تا سایهٔ عنایت بر روزگار تو اندازد و من بامید این بشارت و نوید این اشارت کربت غربت و خواری
بندگی تحمل میکردم و پیوسته بمضمون این بیت بیت گرم هزار غم از روزگار پیش آید * چو روی شاه ببینم دلم بیاساید
خوشدل میبودم اکنون که بدین شهر آمدیم خواجه حسن مرا دید و بهزار دینار بخرید و شبیست که مرا در خانه
پنهان میدارد و این ساعت فرصت یافتم و خود را بسر راه افگندم بختیاری و سعادت مددگاری
کرد تا بدولت ملازمت رسیدم و امیدی که در دل داشتم بموقف عرض رسانیدم باقی سلطان حاکم است
سلطان فرمود تا غلام را ادب تبلیغ کردند و او را بکسی سپرد که این را پیش حسن برد و بگوید که هزار دینار بغلامی
میتوان داد چرا صد دینار بدربانی نمیدهی تا بر در خانه نشیند و نگذارد که غلام بی اجازت از خانه
بیرون رود یکی از خواص پرسید که غلام را سبب ادب بفرمودید سلطان فرمود اگر نه آن بودی که هزار دینار
حسن ضایع میشد بفرمودمی تا از میانش بدو نیم زنند چه اگر غلامان را فرصت دهند هر غلامی که از خواجه برنجد

همین شیوه پیش گیرد و شکایتے ناموجه بعرض رساند و مهم خواجگی و بندگی مختل و مهمل ماند **مثنوی**

چو از خواجه خود برنجد غلام ❊ بد او دهد شرح با خاص و عام ❊ به بهتان و غیبت کشاید زبان ❊ که تا خواجه را افگند در زبان

غلامے کزینسان بود خوے او ❊ مبیناد چشم کسے روے او

قسم دوم ازین باب در آداب جمعے که بدولت سلاطین تقرب جسته اند و سرفراز گشته از ارکان دولت و اعیان حضرت و خواص بارگاه و نواب و حجاب و سایر گماشتگان و متعلقان باید دانست که هر که در کار پادشاه شروع کند و در مهمات سلطانی خوض نماید باید که سیرت او بر قانونے باشد که سبب نیکنامی سلطان و آبادانی مملکت بود و این معنی وقتے میسر شود که رعایت چهار طرف بر خود لازم داند اول رعایت جانب حق دوم رعایت جانب پادشاه سوم رعایت جانب خود چهارم رعایت جانب رعیت اما در رعایت جانب حق پنج شرطست اول آنکه شکر نعمت الهی و فیض و فضل نامتناهی که درباره او واقع شده بجاے آرد تا نعمت وے زیاده گردد **بیت**

شکر نعمت نعمت افزون میدهد ❊ مفلسان را گنج قارون میدهد ❊

دوم آنکه مراسم طاعت فرو نگذارد بلکه آن را بر خدمت پادشاه مقدم دارد تا در همه چشمها عزیز گردد و در همه دلها مقبول بود آورده اند که ابو منصور وزیر سلطان طغرل مرد دانا و کافی بود و عادت داشتے که چون نماز بامداد گزاردے تا طلوع آفتاب اوراد خواندے بعد از آن بخدمت سلطان رفتے وقتے مهمے ضروری پیش آمد سلطان او را بتعجیل طلبید کسان پے در پے آمدند و او از سر سجاده بر نمی خاست حاسدان مجال غیبت یافتند و زبان وقیعت کشاده او را نزد سلطان به بدے یاد کردند که بسبب غفلت میکند و از سخن سلطان اعتبارے نمیگیرد و مانند این کلمات درمیان آوردند بمرتبهٔ که آثار تغیر مزاج در بشرهٔ پادشاه ظاهر شد اما چون خواجه از اوراد فارغ گشت بخدمت سلطان آمد سلطان از روے غضب بانگ بر وے زد که چرا دیر آمدی گفت ای ملک من بندهٔ خدا ام و چاکر تو تا از بندگی فارغ نشوم بچاکری نمیتوانم آمد سلطان بگریست و او را محمدت بسیار گفت **نظم**

مده رشتهٔ خدمت حق ز دست ❊ خداوند را بندگی کن که هست ❊ سر پادشاهان گردن فراز ❊ بدرگاه او بر زمین نیاز ❊

سوم آنکه رضاے خداے را بر رضاے پادشاه تقدیم کند که چون حق سبحانه و تعالی

از بنده خشنود بود خشم دیگران او را زیان ندارد و اگر عیاذاً بالله خداے تعالی بروے خشم گیرد خوشنودی همه خلق او را سود نرساند **فرد** چون خداوند از تو خشنود ست * خشم دیگر کسان ضرر نکند *
مشهورست که بزرگی در مجلس یکی از خلفا بود وقتِ نماز تنگ شد و خلیفه بمهمے اشتغال داشت و نماز بر خاطر او فراموش شده بود آن بزرگ برخاست که نماز گزارد یکے گفت چرا صبر نمیکنی که خلیفه بنماز برخیزد گفت حکم خداے را در توقفِ حکم دیگرے نباید داشت گفت منشین که خلیفه بر تو غضب خواهد کرد گفت چون رضاے خالق حاصل شود از غضبِ مخلوق چه باک خلیفه که این بشنود آن بزرگ را بسیار بنواخت و آن متعرض را و بنظرِ مهیبت بینداخت چهارم آنکه از خداے بیشتر ترسد که او پادشاه ترست در خبر آمده است که هر که از خداے بترسد همه کس از و بترسند پنجم آن که بخداے امید وارتر باشد که پادشاه که هر چه میدهد او میدهد امید در کرمِ کسی باید بست که هیچ امید وار از درِ رحمت او باز نگردد **بیت** محالست گر سر برین در نهی * که باز آیدت دستِ حاجت تهی * اما رعایت جانب پادشاه در مهیبت و پنج نظر ست اوّل تذلل و تضرع و اظهارِ عجز و خدمتگاری چه ملوک را همتهاے عظیم و حالتهاے بزرگست که بدان متفردند از غیرِ خویش و آن بدان سبب که مظهرِ سلطنت الٰهی واقع شده اند و ازین جهت لقبِ ظلّ الله بر ایشان اطلاق میکنند پس بآن معنی که این صورت در ایشان مختفی ست از همه خلق استخدام و تعبد خواهند و خود را سزاوار آن شناسند و در هر چه کنند طریقِ استقلال و تفرد رعایت نمایند و هر چند اساس سلطنت بیشتر باشد ظهور این صفت زیادت بود و برین تقدیر استغناے ایشان طالب آنست که مردم محتاجی و مسکنت خود بر ایشان عرض کنند **فرد** چه آورم بتو چون جمله هر چه هست تو داری * مگر شفاعت و عجز و نیازمندی و خواری * دوم تحمل محنت و مشقت و ریاضت کشیدن و بر مکاره صبر کردن چه خدمتِ ملوک مبنی بر زحمت باشد و در کتبِ حکما مذکورست که ملازمتِ سلطان حائل ست میانِ مردم و آسایش و طلبِ راحت و لذت در خدمتِ ملوک از قبیلِ محالات باید شناخت سوم آنکه هر چه اندیشد و کند و گوید باید که در ان مصلحتِ پادشاه را ملاحظه نماید هم از جهت دنیا و هم از جانبِ آخرت و طرفِ آخرت را مقدم دارد چهارم بطریقِ ملائمت و تلطف ظلم را در نظرِ او نکوهیده سازد و عدل را بتعریف و توصیف در دلِ او شیرین گرداند و بر وجهیکه مصلحت داند

اورا از ظلم باز دارد که اگر بظلم پادشاه راضی شود او نیز دران مظلمه شریک باشد و در عرصهٔ محشر گو ندا سے
اُحْشُرُوا الَّذِیْنَ ظَلَمُوْا وَاَزْوَاجَهُمْ برآید او را نیز با ظلمه در معرض خطاب و عتاب درآرند در اخبار مذکورست
که یحییٰ واسطی خطاطے بغایت زیبا نویس بود و اولاد خلفا تردد او خط می نوشتند و تعلیم می گرفتند
روزے نزد وزیرے تعریف کردند که یحییٰ قلم را نیک می تراشد او را طلبید و فرمود تا قلمے براے وے تراشد
یحییٰ قلمے باحتیاط تمام بتراشید وزیر بدان قلم توقیعے نوشت خط او بهتر از پیشتر نمود یحییٰ را خلعت و هزار
دینار انعام فرمود یحییٰ خلعت پوشیده و زر بقبضهٔ تصرف درآورده از مجلس بیرون آمد و چون بدر بارگاه
رسید فی الحال باز گشت و گفت ایها الوزیر یک صنعتے برین قلم فراموش کرده ام اگر اجازت باشد بجا
آرم وزیر قلم بدست وے داد قلمتراش بکشید و سر قلم بفگند و زر و خلعت پیش وزیر بنهاد وزیر فرمود که ترا
چه شد گفت چون بدر سرا رسیدم این آیت بگوش دلم فرو خواندند که اُحْشُرُوا الَّذِیْنَ ظَلَمُوْا وَاَزْوَاجَهُمْ یعنی حشر کنید
ظالمان را با شریکان و مددگاران ایشان ترسیدم گر تو بدین قلم از روے ستم چیزے بر کسے نویسی و من که
قلم تراشیده ام دران شریک باشم و بعتاب الٰهی گرفتار گردم **بیت** یار ستمگار مشو اے عزیز
تا که ازان قوم نباشی تو نیز ✽ پنجم آنکه پادشاه را بر خیر دارد و چنان کند که خیر او بهمه کس برسد چه بهترین انعام آنست
که عام باشد چون شعاع آفتاب که بر همه جا می تابد و چون رشحات سحاب که بهمه زمینها میرسد از بزرگے
پرسیدند که خیر بر چه درجه باید کرد و بهترین خیرها کدامست فرمود که خیر بر عموم باید و بهترین آن بود که بروے
تازه باشد و منت بآن همراه نباشد آورده اند که معن بن زائده کرمے عام داشت و در وقت بخشش
بغایت خندان و تازه روے بودے عزیزے را پرسیدند که آیا ابر بارنده سخی ترست یا معن بخشنده جواب داد
که سخاوت معن از ابر بیشتر و بهترست گفتند بچه دلیل گفت بدان دلیل که هر چه ابر دهد گریان دهد و هر چه معن
بخشد خندان بخشد **قطعه** تازه روئے و انبساط و نشاط ✽ در سخاوت عظیم و معتبرست ✽ مرد بخشنده را بوقت سخا
تازه روئی سخاوت دگرست ✽ ششم تا بر کسے وثوقے تمام نداشته باشد و بارها صفات او را نیازموده باشد
او را پیش پادشاه تعریف نکند و ستایش ننماید تا بوقت آزمایش شرمنده نشود آورده اند که زراقے نزدیک
یکے از نواب سلطان سنجر آمد گیسوها گذاشته و قدرے جامهٔ کعبه آورده گفت من مردے ام از اهل بیت

له جمع کیو ظالمون کو اور انکے شریکون کو ۱۲

ع بعض

حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم وامسال بحج رفته بودم وجهت سلطان حج گذارده ام
و بر سر روضهٔ مقدسهٔ حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم برای شاه وارکان دولت او
بحضور قافلهٔ حجاج دعا کرده ام اگر مرا بخدمت سلطان رسانی هر آئینه از تو منت دار شوم و بدین
بشارت که آورده ام مرا نیز نوازش فرماید آن نائب این صورت را تحقیق نکرده نزد سلطان آمد
و آن حاجی علوی را تعریف بسیار کرد چنانکه سلطان مشتاق شده باحضار او فرمان داد چون آن
عزیز را حاضر گردانیدند سلطان را دست بوس کرده بر حاشیهٔ بساط نشست سلطان پرسید
که از کجائی گفت از شهر صفاهان فرمود که حج کردی گفت امسال قضا را ایلچی از نزد حاکم اصفهان
در مجلس آمده بود چون نام اصفهان شنید آنکس را دید گفت ای شاه من این کس را می شناسم
او سید نیست بلکه از نوکیان آن ولایت ست و بیشتر از ایشان موی بر سر دارند و من در همه این
سال وی را در صفاهان دیده ام و در روز عید اضحی هم بر خانهٔ من آمده بود طلب گوشت قربانی
سلطان بغایت متأثر شده روی بآن نائب کرد که نیک سید ناطره و حاجی بزرگوار را بخدمت
ما آورده آن نائب خجل شده و انفعال یافته از مجلس بیرون رفت و بقیة العمر بخدمت سلطان
نیارست آمد اگر در اول تحقیق حال او کردی و در آن باب تفحص تمام بجا آوردی غبار خجلت
بر چهرهٔ حال او نه نشستی و از نظر خیال پادشاه محروم نگشتی **قطعه** گو وصف گستری و کیشتابان
مکر و فتنه که او دانیک دانی ÷ که گر نبود بر آن وصف که گفتی ÷ بسی در انفعال آن کانی ÷ هفتم هر چه داند که پادشاه
را بدان حیلیت از اسپ و نوکر و امتعه و ضیاع و مستغلات و غیر آن جهت خود نگاه ندارد بلکه بطریق
استدعا چنان کند که بنظر قبول سلطان رساند هشتم آنکه چون پادشاه با وی سخن گوید بدل و جان
و عقل و هوش و چشم و گوش و تمام جوارح و اعضا متوجه سخن وی باشد و چنان نکند که یک کلمه از وی فوت
شود و هیچ فکر و عمل نیز از وی و نظر بر جانبی دیگر نیندازد و بسخن با کسی مشغول نشود هر چند سخن ضروری
باشد چه سلاطین بغایت غیور باشند چون ببینند که کسی بوقت توجه ایشان بجای دیگر نظر یا بسخن
میل کند از وی غیرت بروی مستحکم گردد و اگر در آن محل ظاهر نکنند اثر آن هر در ظهور کنند و خطرات

گنگی بران مترتب شود نهم در مجلس ملوک باکسی سرگوشی نکند یعنی سخن نگوید که هرکه بحضور او دو تن سرگویند
که او نداند و نشنود و نفرموده باشد او را خیالات بسیار رود و بدو انواع گمانها برد و اغلب ست که از ایشان
کینه گیرد و در صحبت سلاطین ملاحظهٔ این معنی بیشتر باید نمود و ممکن که حساد اهل فساد خاطر نشان پادشاه
کرده باشند که فلان و فلان را با شما دل راست نیست و در هوا خواهی ایشان خللی پدید آمده و در مقام
قصد میباشد چون سلطان بیند که بایکدیگر سر میگویند کلام صاحب غرضان موثر می افتد و هر دو تن در
معرض غضب ملک و در ورطهٔ هلاک می افتند **مثنوی** سخن پوشیده گفتن در محافل ؛ نباشد شیوهٔ دانا و عاقل
که از طرز ادب بسیار دورست ؛ نشان غفلت و مکر و غرورست ؛ دهم باید که چون سلطان از کسی دیگر سوالی کند
او سبقت نکند و جواب ندهد تا آنکس که از وی پرسیده جواب گوید زیرا که جواب دادن کسی از این سوال که بدیگری
متوجه است حمل بر سبکساری و بی وقاری او میکنند یکی از حکیمی پرسید که اگر من در مجلس پادشاهی باشم
و او از غیر من سوال کند روا باشد که من جواب دهم گفت نی تو جواب مده که آن نشانهٔ استخفافست هم بسایل
یعنی ندانستی که از که سوال باید کرد و هم بمسئول یعنی او استحقاق این سوال ندارد و درین باب مجددی
دیگر هست که اگر سلطان گوید که از تو نمی پرسم این را چه جواب توانی گفت و از انفعال این صورت
چگونه بیرون توانی آمد و اگر فرضاً از جماعتی پرسد که تو از ایشان باشی بجواب سبقت مکن که دیگران خصم تو
شوند و بر سخن تو عیب گیرند بلکه تاخیر کن تا دیگران گویند و عیب و هنر هر سخن بدانی پس آنچه تو دانی اگر
بهتر باشد عرض کن والا خاموش نشین **مثنوی** کم خفت اندر جواب سخن ؛ نگر در خطا و صواب سخن ؛
اگر نقد تو بی غش آید پدید ؛ کز آن نقد افزوده گردد عیار ؛ وگرنه در اظهار عیبت مکوش ؛ مر آن را بستر خموشی بپوش ؛
یازدهم باید که تا سلطان چیزی نپرسد ابتدای سخن نکند و چون پرسد جواب بقدر کفایت گوید
و خاموش کند مگر وقتیکه پادشاه میل داشته باشد که سخن بیشتر و درازتر گوید دوازدهم آنکه اگر سلطان
او را بر چیزی وقوف ندهد مطلقاً تفحص آن نکند و در پی دانستن آن نرود چه اگر او را قابلیت محرمیت
آن بودی با وگفتندی پس مبالغه در وقوف بر آن متضمن غضب سلطان ست **قطعه** باتو سری گر نمیگویند از نامحرمیست
هرکه نامحرم بود با سر سلطانش چه کار ؛ چون کسی او در دل خانه نیست ره ؛ با تلعها نمودن هستی ز ربانش چه کار ؛ سیزدهم باید که در هیچ تحفه و

و طلبیده نامزد وے شود استغنا نماید از پادشاه اگرچه محقر باشد زیرا که اندک سلطان بسیارست و استغنا
نشانهٔ جهل و داشتن عنایت پادشاه هیبت و هیچ عاقل این نکند که به فیضے از سایهٔ الٰهی متوجه او گردد و هم از خود رد کند

بیت
هر چه از پیش شه آید خوش بود ٭ اندک و بسیار او دلکش بود

چهاردهم از طریق امانت قدم
بیرون ننهد که امانت صفتیست که مردم خوار را عزیز گرداند و خیانت خصلتیست که مردم عزیز را خوار سازد یکے
از خلفا فرموده که من مردم امین را دوست میدارم هر چند سفله باشد و با کسے که خائن باشد دشمنی دارم
اگرچه بزرگ و عالی باشد زیرا که امانت علامت ایمان ست و در حدیث آمده که ایمان ندارد هر که امانت
ندارد و حضرت حق سبحانه و تعالےٰ خائن را از محبت خود بے بهره ساخته اِنَّ اللّٰهَ لَا یُحِبُّ کُلَّ خَوَّانٍ
کَفُورٍ پانزدهم به آنچه از پادشاه بوے رسد قانع و راضی باشد و زیاده طلبی نکند و حرص ننماید که البته حرمان لازم
حرص ست

مثنوی
حرص و حرمان قرین یکدگرست ٭ حرص از جمله عیبها بترست
مردم از وصفِ حرص خوار شوند ٭ وز قناعت بزرگوار شوند

شانزدهم در حضور و غیبت سلطان بر ذکر محامد و نشر مکارم او مداومت نماید
و اگر از کسے کلمهٔ شنود که مشتمل بر ترک ادب باشد به نسبت پادشاه او را بران ملامت و نصیحت کند و اگر منزجر
نشود سخت گوید و جفا کند و اگر بدین نیز متنبه نگردد و پند نپذیرد ترک مجالست و مخالطت و مصاحبت
وے گیرد و با او بهیچ وجه سخن نگوید هفدهم کارے که بوے مفوضست بران مداومت نماید و از مهمے که
متکفل آنست غافل نشود و جهد کند که پیوسته حاضر باشد تا هرگاه که سلطان او را طلبد فی الحال بخدمت
او رسد و از مواظبت بر حضور و از ملازمت دائمی که موجب ملالت باشد احتراز کند هژدهم اعتماد بر
محبت و رضاے سلطان نکند و به بسیاری خدمت خود نیز واثق نبود چه غرور جاه خدمت را فراموش
میگرداند و دیگر آنکه با سلطان اظهار نکند که مرا نزدیک تو حقیست یا سابقهٔ خدمتے دارم بلکه تجدید خدمت
و تاکید دعاگوئی و لواحق فرمانبرداری و سوابق حقوق را نزدیک وے تازه دارد بر وجهیکه آخر آن
اول را احیا کند چه سلاطین حقے را که آخرش از اول منقطع بود فراموش کنند و از خدمت کسے منت
نباشند چه ایشان خود را سزاوار خدمت می شناسند نوزدهم محل عرض حاجات نگهدارد که عرض
حکم نماز دارد چون نماز در وقت ادا کرده شود بقبول افتد عرض حاجت نیز چون در محل افتد روا شود

حرامش بود نعمت پادشاه ﴿ که هنگام فرصت ندارد نگاه ﴾ و باید که چندان حاجت عرض نکند که اثر ملال بر جبین
سلطان پیدا شود ششم آنکه اگر سلطان عزیز دارد باید که بر جمعی که نزدیک او مقرب‌اند یا خدمت قدیمی دارند
تقدیم نجوید و خود را از ایشان در پیش نکند که ازین صورت بر سفاهت و خفت و کم خردی وی استدلال
توان کرد چه شاید که پادشاه را آن کس که بر وی تقدم میجوید انسی و الفتی باشد یا خدمتی بشرط کرده باشد
که سلطان حق آن را ضایع نگرداند چون آن کس موقع طالب تقدم برخیزد دیده شاه جانب وی گردد
و او را مغلوب سازد و در انفعال و خجلت باید **قطعه** بر آن کس که او خاص سلطان بود ﴿ تقدم مجو گرچه باشی عزیز ﴾
اگرچه ترا عزتی شد پدید ﴿ ترا عزّ او هم بر اندیشی نیز ﴾ نسبت و هفتم باید که از ستم سلطان نرنجد و غلظت و درشتی
ایشان را بر نجوئی و دلخوشی قبول کند چه گفته‌اند عزت پادشاهی و سطوت فرمانهی زبان را گشاده گرداند
با عراض مردمان بی سببی پس برین تقدیر با ایشان مدارا باید کرد و اگر از روی تندی که لازم سلطنت است
کسی را دشنام دهند باید که بدعا بدل آرد **مصرع** دشنام گو دعاست اینها ﴿ و اگر درشتی کنند تن در
بلائی ... باید **مصرع** تا دل ز خاکرم هر چند جفا بینیم ﴿ نسبت و دوم آنکه اگر در معرض سخط و غضب و عتاب
سلطان افتد البته با هیچ آفریده شکایت نکند و عداوت و حقد در دل خود راه ندهد و جه گناه را با خود
گرداند **فرد** هر چند جفا کنند شکایت نکنیم ﴿ گوییم که جرم از طرف ماست ﴾ و بعد از آن اجتهاد کند و تلطف
نماید تا سببی که بدان ازاله خشم توان کرد مهیا سازد نسبت و سوم اگر سلطان بر کسی خشم گیرد یا تردد وی
متهم شود باید که از آن کس مجتنب باشد و با متهم زده اختلاط نکند و با ایشان در یک مجلس مجالست ننماید
و ایشان را ثنا نگوید و تمهید عذرخواهی نکند تا وقتیکه غضب سلطانی به نسبت ایشان ساکن گردد و امید
عاطفت و مرحمت و مهربانی پدید آید آنگاه بر وجهی لطیف اعتذار باید نمود تا رضای ایشان حاصل آید
نسبت و چهارم آنکه در پی رضای سلطان رود و چنان سازد که خوشنودی او حاصل کند و آن بچهار چیز
میسر است یکی آنکه هر چه پادشاه گوید تصدیق کند مگر چیزی که مخالف شرع و دین بود دوم رای و تدبیر او را
بستاید سوم محامد و مناقب او را اظهار گرداند چهارم مساوی و مقابح او را بپوشد نسبت و پنجم کتمان اسرار
و این عمده همه شرطها و اصل همه ادبها باشد پس باید که در پوشیدن رازهای سلطان مبالغه بجای آورد

وطریق احتیاط درین باب آنست که اقوال ظاهر پادشاه را که همه ملازمان بران مطلع اند بقدر توانائی
پوشیده دارد تا بر صفت کتمان ملکه پدید آید آنگاه سر پوشیدن بر وی آسان شود چون سلطان بر حال این
کس اطلاع یابد اگر سری فاش گردد تهمت بروی نیفتد چه سر مکتوم بی آنکه کسی فاش کند از احوال
ظاهر بفراست معلوم میتوان کرد و از بعضی اشتد لالات نیز مفهوم میشود و در انتهای این حال کسانیکه در ان
سر محل اعتماد بوده اند همه متهم میشوند و گمانهای بد بدیشان میبرند پس چون کسی بدین صفت مشهور شد
که محرم اسرار است و هیچ سری از و ترشح نمیکند ازین گمانها دور میباشد اگر عیاذا بالله ما شکه کسی ضعیف
بود و تحمل کتمان سر نمیتواند کرد سر او در معرض تلف ست **بیت** چنین گفت آن حکیم مصلحت کوش
که گر سر بایدت سر را فرو پوش آورده اند که پادشاهی بزرگوار از حکیمی عالی مقدار وصیتی طلبید حکیم فرمود
که ای ملک همه وصیتها درین دو کلمه شریف مندرجست که التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله فرمان
خدای را بزرگ دار و شفقت با خلق خدا فرو مگذار و درینباب گفته اند **رباعی** ای تازه جوان بشنو ازین پیر کهن
یک نکته که هست بیگمان اصل سخن با حق با دب باش و عبودیت ورز با خلق برفق باش و نیکی میکن پادشاه فرمود در سیاست
سخنی بگوی گفت در کشتن مردم سعی مکن که خرابی بدن انسان آسان کاری نیست مگر در کشتن سه کس که همه
دانایان ترا معذور خواهند داشت یکی جابری که خرابی ملک تو جوید دوم عاملی که مال تو دزدد سوم خائنی
که سر تو آشکارا کند و در حکایات آمده که نوشیروان را گفتند که فلان کس سر ترا آشکارا می کند فرمود که او را
در خاک پنهان کنید تا آن راز پنهان بماند **قطعه** هر که سازد سر سلطان آشکار زیر خاک تیره پنهان بهتر است
سر نگهداری سرت ماند بجای زانکه حفظ سر نگهبان سر است آورده اند که پادشاهی با یکی از ملازمان خود گفت
که سری با تو میگویم باید که با کسی نگوئی گفت نگویم گفت من از برادر خود اندیشه ناکم و میترسم از آنکه از و
قصدی ظاهر گردد و در صدد دفع او میباشم باید که پیوسته تو مرا محافظت کنی و از برادر من هر چه دریابی
خبر بمن رسانی آن کس قبول کرد و فرصتی طلبیده آن حال را با برادر او بگفت و آن برادر از وی
منت دار شد و گفت حقی بر من ثابت کردی که مرا خبردار ساختی او نیز خود را محافظت میکرد قضا را
برادرش وفات کرد و سلطنت بدو رسید فی الحال که بر تخت نشست نوکر برادر را طلبید و حکم کرد که سرش

بردارند گفت اے ملک گناهِ من چیست گفت آنکه پسر برادرم آشکارا کردی و با وجود آن همه انعام که در
حقِ تو فرموده و ترا محرمِ اسرارِ خود ساخته تو سر او را نگاه نداشتی مرا بر تو هیچ اعتمادے نماند پس او را بقتل
رسانید بسبب آنکه راز نپوشید در ورطهٔ هلاک افتاد **فرد** به پیر میکده گفتم که چیست راهِ نجات بخواست جام می گفت راز پوشیدن
امّا در رعایت جانبِ خود هفت شرط مرعی باید داشت اوّل آنکه چیزے نباید ستد نستاند و بجائے که نباید داد
چیزے ندهد تا نه در دنیا بدنام و بیمقدار باشد و نه در آخرت رسوا و شرمسار دوم تا تواند دفع بدی کند از همه کس
و نیکی رساند بهمه سوم بلند همت باشد که اعتبار هر کس بقدرِ همتِ اوست **ع** باشد بقدرِ همت تو اعتبار تو
و هر که بصفتِ علو همت آراسته است هر آئینه نفسِ نفیس خود را بطمع مال و منالِ دنیا که بغایت خسیس است
خوار نگرداند و باندک فائدهٔ جاهی و یا مالی عرضِ شریف خود را برباد ندهد که مال و جاه نماند و او در مقامِ
خست و خواری بماند چهارم آنکه نه بر خود سخت گیرد و نه بر خلق آنام حجة الاسلام رحمه الله تعالے فرموده
که عجب بدبختی باشد که برائے رضائے مخلوق خود را بخشمِ خالق گرفتار گرداند و بحبتِ فراغتِ سلطان چندین
مظلمه بر گردنِ خود گیرد و نفسِ عزیز خود را هیمهٔ آتش دوزخ سازد و بخود نپردازد **قطعه**
از برائے رضائے خلق مکن ؛ خویش را مستحقِ خشمِ خدا ؛ حیف که بهر راحتِ دگران ؛ تو در افتادهٔ برنج و عنا
پنجم قدر اختیار برآند و قیمتِ اقتدار بشناسد و چنان سازد که پیش از صدمات زلزالِ فوات و قبل از هجوم جنود
هادم اللذات **بیت** زان پیشتر که مرگ ناگه فرا رسد ؛ خورشید عمر بر سر کوهِ فنا رسد ؛ ذکرِ جمیل و اثر خوب از و یادگار
بماند ششم باختیار و جاه خود مغرور نگردد و تکیه بر عزت و احترام نکند که دهرِ غدار و سپهرِ ناسازگار بجفا جوئی و
تندخوئی معروف ست اندک زمانے را عهدنامهٔ دولت کطیّ السّجلّ للکتب درنوردیده میشود و رقمِ ناامیدی
بر صفحهٔ بختیاری و کامگاری کشیده میگردد **مثنوی** مشو مغرورِ مال و جاه دنیا ؛ که دنیا یاد دارد چون تو بسیار ؛
دنادم بگذری و واگذاری ؛ بدشمن هر چه داری و اسپاری ؛ هفتم بدان مقدار که ممکن ست با مردم نکوئی کند که فائدهٔ
تقرّبِ ملوک و اختیار بدرگاهِ سلاطین آنست که فوائدِ احسان بعام و خاص رساند خرد و بزرگ را
از مائدهٔ جاهِ خود نواله فیض چشاند و یقین بداند که هر نیکی میکند بخود میکند کیے از کابر دین فرموده که من هرگز
عمرِ خود با کسے نیکی نکرده ام ملازمے پرسید که علی الدوام فیض و احسان و انعام شما عام ست و مشمول اهل عالم

مشمولِ نعم و محظوظِ کرمِ شما اند معنی این که سفر نمائید که من با هیچکس نیکی نکرده ام روشن سازید فرموده که راست
گفتم حق سبحانه و تعالی در کلامِ معجز نظامِ خود برین وجه گفته که اِنْ اَحْسَنْتُمْ اَحْسَنْتُمْ لِاَنْفُسِکُمْ اگر نیکوئی کنید
نیکوئی کرده باشید با نفسهای خود پس چون خاصیتِ احسان راجع با نفسِ محسن است پس نیکوئی با خود
کرده باشم و در جانبِ بدی نیز همچنین است که وَاِنْ اَسَأْتُمْ فَلَهَا و اگر بدی کنید هم با نفسهای خود کنید
چه عقوبتِ آنهم بشما باز میگردد **مثنوی** نکوئی کن چو اکنون میدهد دست * بدی بگذار اگرچه قدرت هست *
که نیکوئی نکوئی آیدت پیش * دگر بد میکنی بد آیدت پیش * آثارِ رعایت طرفِ رعیت بباید دانست که غرضِ اصلی
از جاه و دولت نه استرضای پادشاه و متعلقانِ اوست بلکه مقصدِ اقصی رعایتِ عباد و عمارتِ بلاد است
پس جانبِ رعایا مرعی داشتن اهمِ مهمات باشد و آن رعایت بدو شرط تواند بود اول آنکه در مهما غفلت
حالِ ایشان نهایت اهتمام بجای آورد و بامداد و اسعاد چنان سازد که از کارِ خود باز نمانند و از جای
خود جدا نشوند دوم شرِ ظلمه را از ایشان مندفع سازد که بزرگان گفته اند که رعیت بر مثالِ گوسفند است
و اهلِ اختیار بر مثالِ شبان و پادشاه مالکِ گوسفند همچنانکه مالک اغنام را بشبان سپرده تا از دد و هوام
زیان کار نگاه دارد و در چراگاهِ خوش ایشان را فربه کند و نتایجِ ثمرهٔ آن حاصل آید همچنین
ارکانِ دولت باید که رعایا را از چیزهای مضر گشته و گرگانِ ستمگار نگاه دارند و آنچه صلاحِ دین و
دنیای ایشان در آن باشد بر آن دارند و از منافع و مکاسب ایشان خبری بپادشاه رسانند
نه آنکه از حالِ ایشان غافل شوند تا ظلمه هرچه خواهند با ایشان کنند **مثنوی** تو ای راعی ایندم غنیمت شمار *
غنم را از گرگِ ستم باز دار * نیاید بتر زیرکِ دانا پسند * شبان خفته و گرگ در گوسفند * و چون کلمه چند از آدابِ
اجمالی ارکانِ دولت گفته شد دو سه نکته از آدابِ امرا و وزرا و اهلِ قلم و ندما مذکور میشود اما امرا باید
که دو نوع قاعده نگاه دارند اول فرمانبرداری حق سبحانه و تعالی و بدان قدر که خواهد که خلق خدمتِ وی
کنند نخواهد که خدمتِ خدای کم از آن کند پس زشت باشد که استحقاقِ مخدومی خود با خلق بیش از آن خواهد
که استحقاقِ مخدومی حق باشد نعوذ بالله منه **بیت** گر جانبِ حق نگاه داری * حق نیز ترا نگاه دارد *
دوم حفظِ حقوقِ نعمت است باید که حقِ ولی نعمتِ خود فرو نگذارند و طریقِ خلاف پیش نگیرند و کفرانِ نعمت

نتیجه هاے بد دارد از جملهٔ آنکه هیچکس را از ملوک بر ایشان اعتماد نماند و در نظرِ همه کس بے اعتبار باشند
و هیچ ناسپاس کافرِ نعمت بمراد نرسیده و بعاقبت به نکبت و خذلان گرفتار شده **مثنوی**
حقِ نعمت نگاه باید داشت + حرمتِ پادشاه باید داشت ‖ هر که رو تابد از ولی نعمت + بخت از و روی بد و دولت تا
و گفته اند علامتِ مردی آنست که اگر از ولی نعمت مکروهے و مضرتے رسد آن را در مقابلهٔ فائده و منفعتے
که از وے گرفته محو و ناچیز گرداند تا شکرِ نعمت بجای آورده باشد **شعر** نخواهم از سرِ کویت به چندین جفا رفتن
نشاید شیر را از بهر زخمی ز جا رفتن + **آورده اند** که خواجه غلامے داشت کافی و خردمند روزے آن مرد با آن
غلام بباغے رفت و در اثنائے تماشائے باغ بپالیزے رسید و خیارے باز کرده بدستِ غلام
داد که بخور غلام پوست باز کرده برغبتِ تمام تناول می نمود چنانچه خواجه هوس کرد مقدارے از آن
طلبید تا بخورد همین که بچشید بغایت تلخ بود گفت اے غلام خیارے بدین تلخی چگونه به نشاط میخوری
گفت اے خواجه این خیار تو بمن دادی و از دستِ تو بسیار چرب و شیرین خورده ام شرم داشتم که بیک
لقمهٔ تلخ روی ترش کنم **فرد** از دستِ تو صد شربتِ شیرین بچشیدم + یک شربتِ تلخ ار بچشیم باک نباشد
خواجه را خوش آمد و گفت چون شکرِ نعمتِ من ادا کردی ترا در بندگی نگذارم آزادش کرد و انعامِ بسیار
فرمود سوم از آدابِ امرا آنست که جهد نمایند که از جاه تحصیلِ مال کنند نه از شاه یعنی چون قدرت دارند
بخود سعی نمایند و مال بدست آرند و بمالِ پادشاه طمع نکنند که مال محبوبِ هر کس ست و هر کسیکه طمع در محبوب
کسے کند در معرضِ عداوت افتد و حکما گفته اند از سلاطین اسبابِ منافع باید طلبید نه نفسِ منافع
مثلاً عملے طلب کند که موجبِ حصولِ اموال باشد تا هم از سوال فارغ باشد و هم منفعت رسد چه نفع بمکسوب
باید جست نه از ملوک چهارم باید که غرض وے از همه اسباب مالی و جاهی زینتِ پادشاه و آراستگی سپاه
و بارگاه باشد نه تجملِ نفسِ خود چه این نوع با دب نزدیک ترست و بحق شناسی لائق تر بلکه استیفای
آن اسباب درین صورت متصور پنجم حذر کنند از تشبه نمودن بپادشاه در چیزے که او بدان متفرد
باشد از منازل و ملابس و مآکل و مشارب و مراکب یا چیزے که لائقِ ملوک بود و پس چه این معنی
محمول بر ترکِ ادب باشد و ممکن که آن چیز در معرضِ [illegible] بود و او بسببِ آن در ورطهٔ هلاک افتد

ششم باید که هر کارے که از سلطان صادر شود که نه مخالف شرع بود او را مدح گوید و آن کار را بخوبی
ستایش کند **بیت** اگر شه روز را گوید شب است این + بباید گفت اینک ماه و پروین + و همه عقلا را معلوم ست
که هیچ کار نبود در دنیا که آن را دو وجه نباشد یکے جمیل و یکے قبیح پس وجه جمیل هر کارے طلب کند و آن را
حواله بپادشاه نماید و اگر آن کار مصلحت نباشد بعد از آن بتدبیرات حکیمانه خاطر نشان کند هفتم اگر سلطان
راے زند که مخالف نفس او باشد یا سخنے گوید که مکروه طبع او بود با او موافقت باید کرد و تنزل باید نمود و بحقیقت
باید دانست که او سلطان ست و این کس چاکر پس چاکر باید که متابعت سلطان کند نه آنکه از وے مساعدت
و مطاوعت خود طلبد هشتم باید که بجاه و تقرب خود مغرور نگردد و باعزاز و اکرام پادشاه قدم از حد خود
فراتر ننهد و در آداب ابن المقفع مذکور ست که اگر سلطان ترا برادر گرداند تو او را خداوند دان و اگر نام
فرزندی بر تو نهد تو خود را خادم شناس هر چند او در تعظیم تو افزاید تو در خدمتگاری و تواضع آن افزاے **بیت**
شاه اگر لطف بعید داند + بنده باید که قدر خود داند + و بباید دانست که اگر از امیرے که در غایت
اختیار و نهایت اقتدار باشد صورتے در وجود آید که شبیه باشد بفرمان گزاری سلطان و سیاست
وے البته مکروه طبع اشرف پادشاه خواهد بود اگرچه ظاهر نکند در خاطر نگاه خواهد داشت **بیت**
لیکن در ملک سلطان هر چه خواهے + که شرکت بر نتابد پادشاهے **آورده اند** که برادر سلطان محمود غازی غلامے
را از بندگان درم خریده که از وے گناهے عظیم در وجود آمده بود بفرمود تا فرو کشیدند و در پیش وے
و چوب زدند غلام به تظلم پیش سلطان آمد سلطان در حال امر کرد تا طبل و نقاره و کوس و علم و اسپان
نوبت و تمامی اسباب سلطنت را بدر خانه برادرش بردند برادرش چون آن حال مشاهده نمود
از غایت خوف و اضطراب بے توقف بدرگاه سلطان آمد و سر نیاز بر زمین خضوع نهاد و گفت از
بنده چه گناه صادر شده و کدام جریمه واقع گشته که موجب آن باشد که اسباب سلطنت بدر خانه بنده
فرستند سلطان فرمود که اگر سلطنت حق نیست تو با فرو کشیدن و چوب زدن غلامان چه کار داشتی
بایستے که آن حالت بعرض من رسیدے تا تفحص کردمے و نگذاشتمے که از مالک بر مملوک حیفے رود و نه از مملوک
بر مالک و حق سبحانه و تعالے که بندگان بمن سپرده جواب آن مرا باید گفت نه ترا بعد از آن شفاعت

بسیار گناه بر لطف عفو فرمود **مثنوی** سیاست نشاید ز کار آگهان که آن خاص باشد بشاهنشهان
دلیری مکن بر در شهریار که حاجات شاهان تباهان گنه ششم چون امور سپاهیان مفوض با مراست باید که
امیر سلطان را بران دارد که پیوسته لشکر او آراسته باشد و برای حرب مهیا و آماده گشته چه عالم
محل حوادث است و کس نداند که حادثه در چه وقت زاید و فتنه از کدام طرف آید اگر سلطان بجمع
مال مشغول گردد و رجال جمع نکند بوقت ضرورت فرو ماند چه جمع رجال بمال میسر گردد و اطراف
ممالک برجال مسخر شود لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال **بیت**
بلشکر شود ملک عالم مسخر بمال است ترتیب لشکر میسر آورده اند که یکی از سلاطین با امیری از امرای
خود مشاورت کرد که من در قضیه مال و لشکر متحیرم اگر مال جمع کنم لشکر متفرق شود و اگر لشکر تربیت
کنم مال در دست نماند امیر گفت مال جمع کن سلطان گفت لشکر پریشان شوند گفت اگر رجال
بروند وقتیکه بدیشان محتاج شوی مال برایشان عرض کن تا باز آیند گفت برین صورت
هیچ دلیلی داری گفت آری درین خانه خالی هیچ مگس نیست بفرمای تا ظرفی از عسل بیارند چون
عسل حاضر شد مگس بسیار جمع آمدند گفت اینک نمونه از آنچه میگفتم ظاهر شد سلطان را خوش آمد و
تحسین کرد و این سخن با امیری دیگر در میان آورد گفت لشکر تربیت کن و ایشان را از خود مران
زیرا که شاید در وقتیکه خواهی جمع شوند یا نشوند گفت برین معنی هیچ دلیلی داری گفت دارم و امشب
بعرض رسانم چون شب درآمد بفرمود تا ظرفی عسل آوردند یک مگس پیدا نشد گفت دیدی اگر کسی
متفرق شدند و در تاریکی نفرت افتادند هر چند مال برایشان عرضه دهند پیرامون آن کس نگردند
و من درین باب حکایتی یاد دارم ملک فرمود که باز گوی امیر گفت سلطانی در مصر بوده که در
جمع مال می کوشید و بغور حال لشکریان نمی رسید هر مالیکه بدست می آورد در صندوقها می نهاد
و بجد محافظت میکرد قضا را امیر شام لشکری جمع نمود تا بداعیه حرب او متوجه مصر شد و این خبر بمصر
رسید یکی از ارکان دولت سلطان مصر با وی گفت که امیر شام لشکر جمع میکند تا بحرب تو آید مال
رسیده و لشکر نیازمندان تو کو و لشکر تو کجاست پادشاه اشارت به صندوقها کرد و گفت مردان

من در همیان تنها اند و لشکر من در صدد و قتال هرگاه خواهم بیرون آیند و در اثنای این حال امیر تیلم
تاختی کرد و بر و غالب آمد صد و قتال در تصرف آورد و گفت اگر او بدین مال مردان کاری و مبارزان
کارزاری جمع کردی این تفرقه بر و نرسیدی **بیت** مال دهی مرد بدست آیدت
ورنه دهی زود شکست آیدت ۞ دهم برای صلاح ملک پیوسته باید که منهیان و جاسوسان برگمارند تا از
جوانب و اطراف خبرها بوی آرند و از هر گوشه که فتنه سر برزند در تدارک آن کوشش نمایند آورده اند
که صاحب ابن عباد ملازم فخر الدوله دیلمی بود و اکثر اوقات در شیراز نشستندی اتفاق افتاد که
سه روز پیش وی نرفت صباح چهارم که بملازمت رسید فخر الدوله پرسید که سبب تخلف سه روزه
چه بود صاحب گفت که پریروز منهی ما از طرف مملکت ختا آمد و تقریر کرد که خان ختا بوقت آنکه
بشکارخانه خود میرفت با یکی از ارکان دولت خود بمشاورت سخنی گفت سه روز است که در آن
فکر مانده بودم که چه گفته باشد و تفحص لشکر میکردم و در دفع تعرض او چاره ها می ساختم تا امروز صباح
قاصدی دیگر رسید که او تهیه لشکری میکرد و بیکی از اطراف مملکت خود می فرستاد خاطر جمع کردم
و بملازمت آمدم امرا و وزرا را نظر به تفحص احوال سلاطین تا این غایت بوده با وجود اینکه ختا کجا و
شیراز کجا و قبل ازین در باب منهیان و ارباب اخبار و اعلام دو سه کلمه گذشته **قطعه**
چو ضبط ملک مفوض بتست جهد نما ۞ که از جوانب و اطراف با خبر باشی ۞ بتیغ قهر سر فتنه جوی برداری
بدفع تیر بلا خلق را سپر باشی ۞ یازدهم باید که وسیله آن شود که فقیران را بسلطان رسانند و واسطه
آن گردد که مظلومان و دادخواهان را پیش پادشاه دبارند و نادر دل خود پیش طبیب ار التفات عدالت
تقریر کرده شربت شفای مراد نوش کنند و هر امیری که رعایا از خوف او بخدمت سلطان نتوانند رسید
بر مثال آنست که جوی آب صافی باشد و نهنگی در آن آب جای گرفته و لب تشنگان بدان آب
محتاج باشند و از هیبت او گرد آن نتوانند گشت **قطعه** چو والی تفقد بیچارگان کند
که درویشان ز تو آسوده گردند ۞ مباش آن نوع کز دست حمایت ۞ بزیر پای غم فرسوده گردند
دوازدهم با زیردستان چنان زندگانی کند که خواهد که زبردستان با وی چنان معاش کنند ور

حدیث صحیح آمده است که مَن لا یَرحَم لا یُرحَم هر که رحم نکند برو رحمت نکنند یعنی کسے که بر خلق نبخشاید
برو نه بخشایند و در خبر آمده بخشائید بر کسیکه از شما فروتر است تا رحم کند بر شما کسے که از شما برتر است

مثنوی
بترس از زبر دستی روزگار + غم زیردستان بخور زینهار
سلوک آنچنان کن بخلق جهان + که خواهی که با تو کنند آنچنان +

اما آداب وزرا

زیاده از همه ارکان دولت باید زیرا که هیچ کارے بر درگاه سلاطین از وزارت صعب‌تر نیست
چه بروے حسد بسیار میبرند و حسودان او بیشتر ملازمان پادشاه اند خصوصاً جمعے که در مناصب و
مداخل با او مساهم و مشارک باشند لاجرم پیوسته طمع در منصب او می بندند و دامهاے مکر و حیله باز کشیده
مترصد آنند که او را در دامے افگنند که روے خلاصی نه بیند درین تقدیر او را هیچ تدبیرے به از راستی
و کم طمعی نیست باید که دقیقه در باب آداب و شرط وزارت فرو نگذارد تا انگشت بر حرف او ننهند
و بزرگان گفته اند که چون کسے مهم خود را بپاکی گذارد عیب جویان را درو مجال دخل نماند **فرد**
کرا رسد که کند عیب دامن پاکت + که همچو قطره که بر برگ گل چکیده پاکے + از بوذرجمهر پرسیدند که لائق وزارت
کیست گفت آنکه او را چهار و سه و دو و یکے باشد گفتند بتفصیل بیان کن گفت یکے از چهار هشیارے
که سرانجام کارها بداند دوم بیدارے که خود را پیش از وقت در مهالک نیندازد سوم دلیری در ساختن
کارهاے بزرگ چهارم جوانمردی اما آن سه یکے آنست که چون از خدمتگاران خدمت نیکو بینند و در
مکافات آن او را دلنوازی نماید دوم جمعے که از فرمان او سرکشند مالش دهد سوم حوادث روزگار را
آماده باشد و آن دو یکے آنست که جانب پادشاه را رعایت کند و دیگر از جانب رعیت غافل نگردد
و یکے آنست که در هیچ کار از حق سبحانه و تعالے فراموش نکند و در حدیث آمده که چون خدایتعالے
با امیرے یعنی بکسے که صاحب امر و خداوند فرمان باشد نیکوئی خواهد او را وزیرے راست کار و
درست گفتار بدهد تا اگر نکته از قواعد معدلت فراموش کند آن وزیر یادش بدهد و اگر یادش بود
وزیر او را مددگاری نماید و اگر حق سبحانه و تعالے بدان امیر غیر این خواهد او را وزیرے بدکردار مردم آزار
بدهد که اگر دقایق عدل فراموش کند با یادش ندهد و اگر بر یادش بود او را بران اعانت و امداد نکند

پس وزیرے کہ بصفتِ راستی و پاکی موصوف ست مددگارِ سلطان باشد و در تمہیدِ ارکانِ
عدل و احسان **مثنوی** چراغ افروزِ ملک اندآن وزیران + کہ رحم آرند بر حالِ فقیران +
وزیر از جاہِ خود در ظلم داند + ازو کے نامِ سلطان زندہ ماند + و از شروطِ کلی وزارت و آدابِ
آن نوزدہ نکتہ آوردہ می شود اوّل رعایت جانبِ حق و این صورت بر ہمہ چیزہا مقدم ست زیراکہ
چون کسے جانبِ حق نگاہ دارد ہر آئینہ ملاحظۂ احوالِ خود خواہد نمود و از ناشایست و نابایست
احتراز و اجتناب خواہد فرمود دوم مساوات نگاہ دارد میانِ شاہ و سپاہ و رعیت و میل ہیچ
جانب نکند تا حیفے واقع نشود و این مشکل ترین کارے و نازک ترین عملیست در وزارت سوم در
کارے کہ شروع می فرماید در عاقبت آن نیک نظر کند و از خاتمت آن مہم براندیشد تا آخر
پشیمانی نکشد و پشتِ دستِ حسرت بدندانِ حیرت نگزد **مثنوی** کاریکہ گرفتۂ تو در پیش +
از عاقبتش نکو براندیش + گر مصلحت ست آنچنان کن + ور نیست صلاح ترکِ آن کن +
چہارم قاعدہ ہاے نیکو نہد و رسومِ بد براندازد کہ در حدیث آمدہ ہر کہ سنتے حسنہ در راہ نیکو نہد مر او راست
مزد آن و مزدِ ہر کہ عمل کند بدان و ہر کہ سنتے بد و بدعتے ناپسندیدہ نہد برو باشد وزرِ آن و
گناہ ہر کہ عمل نماید بدان **رباعی** اے آنکہ بکارِ شاہ گشتی مشغول
خواہی کہ ہمیشہ باشدت عز قبول + بر صفحۂ روزگار رسمے بگذار + کان پیشِ خدا و خلق باشد مقبول +
پنجم کفایت خود ظاہر گرداند در امورِ کلیہ کہ کفایتِ وزرا در تمہیدِ مصالحِ دولتہا بیش از انست کہ تقریر پذیر
باشد **آوردہ اند** عضد الدولہ از ابو علی حصری وزیرِ یکے از آلِ ابو بویہ بود برنجید نزدیکِ او رسولے
فرستاد با شمشیرِ برہنہ گفت این را پیشِ او نہ رسول ہمچنان کرد و ہیچ نگفت وزیر قلمے پیشِ وے
انداخت و گفت جوابِ تو اینست و رسول بکارِ عضد الدولہ آورد و نامہا نوشت و ارکانِ دولت
وے را بر وے او بیرون آوردند تا او را بگرفتند و بند کردند و تمام مملکت او را با ممالکِ شاہ
خود انضمام داد **بیت** ہمہ کارِ شاہانِ حکمت پژوہ + ز راے وزیران پذیرد شکوہ +
ششم اگر سلطان راے اندیشد کہ مصلحت مالی و ملکی دران نبود باید کہ بدان راضی نشود لیکن در

مجمع آن را پسند کند و بر سر جمع نکوهش آن نماید و داند که راے ملوک مانند سیلے باشد که از سر کوه در آید
و کسیکه یکدفعه خواهد که آن را از طرفی بطرفی گرداند صدمهٔ بلاک افتد اما اگر با هل مساعدت نماید
و بتدریج احتیاط یک جانب او را بجاے خاشاک بلند گرداند بجانب دیگر جاے که خواهد تواند برد همچنین
سیاق و معرفت راے پادشاه هر انچه متضمن فسادے بود طریق تلطف و تدبیر بجاے باید آورد نه بر
وجه امر و نهی بلکه بوجه تضرع چه هر وجه مصلحتے که بر خلاف راے او باشد بر وے باید نمود و از روے وخامت
عاقبت آن کار تنبیه باید داد و بتدریج بتدقیقات ملطف بایراد امثال و حکایات خاطر نشان او
باید ساخت و بلطف و حیل آن راے را از خاطر وے بیرون باید برد مثنوی
توانی ز جهد سو کار آگهی + که تعبیر راے سلاطین دهی + و گر از درشتی برآری نفس +
نیاید از آن راے خود باز پس + پس آن به که اول مدارا کنی + بفرصت ره چاره پیدا کنی +
هفتم منصب و مرتبه و تقرب ملوک و کمال اختیار مغرور نگردد که مزاج سلاطین حکم آب و آتش دارد و عهود
را ثبات نباید و یقین داند که هر نصبے را عزلے در عقب ست و هر دولتے را نکبتے مستلزم بزرگے
را گفتند چرا سراے براے خود نسازی گفت مرا درین شهر دو سرا است یکے سراے دیوان
وقتیکه در عمل باشم و دوم تنگی زندان آن دم که معزول باشم فرد
چه باشد نازش و کاهش بنا پاے و ادبار + که تا برهم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی + هشتم تا تواند احسان کند پیش از آنکه
فرصت آن فوت شود مثنوی + از آن پیش که دست ساقی دهر + در شربت دولت افگند زهر +
از سر بنه این کلاه و دستار + جهدے بکن و دلے بدست آر + کین سر همه ساله با کله نیست +
وین سر همه همیشه همچو نه نیست + نهم در روا کردن حاجات محتاجان و امیدواران سعی بلیغ نماید
که کفایت ملازمت شاهان قضاے حاجت محتاجان است از حضرت امیر المومنین حسن
رضی الله عنه منقول ست که فرمود اگر حاجت مومنے برآرم دوست تر دارم از انکه هفتاد سال باعتکاف
نشینم و از دانیال پیغمبر علیه السلام روایت کرده اند که گفت چندین سال دست در رکاب
پادشاهی میزدم تا سوار شود و غرض من آن بود که حاجت مردم برآورده گردانم بسیار از اولیا

وحکما نظر برہمین معنی داشته اند و خدمتِ سلاطین اختیار فرموده و از شیخ کبیر قدس سرہٗ
منقول ست که در یک روز هفتاد نوبت پیش عضد الدوله رفته جهتِ کار مسلمانان و ساخته نشد
و آخر روز عضد الدوله گفت ای شیخ عجب مردی بوده اینهمه آمدی و کارِ تو ساخته نگشت و مع هذا
باز می آئی و هنوز ممتنع نشدی شیخ گفت ای ملک کار من ساخته شد که نیتِ من رضای خدا
بود و به یقین میدانم که خدا ازین آمد و شدِ من خشنود ست اما کارِ تو ساخته نشد که در مهم مسلمانان اهتمام
نکردی و محتاجان را نا امید ساختی و ندانستی که تا اهلِ دولت کار کسی نسازند کارِ ایشان ساخته
نگردد **فرد** کارِ درویشِ مستمند بر آر ؛ که ترا نیز کارها باشد
عضد الدوله متنبه شد و بسیار بگریست و کارهای شیخ را تمام بساخت **بیت**
در ساختنِ کارِ کسان سعی نمای ؛ کارِ تو شود ساخته از لطفِ خدای و هم سلطان را بر خیر دلهٖ و خیانت
کند که خیرِ او بهمه کس برسد گویند وزیرِ اتابک از مالِ پادشاه خیر بسیار کردی اتابک مستوفی را
فرمود که دیگر اقطاع بکسی ندهی که دستت ببرم روزی دیگر درویشی از وزیر چیزی خواست
مستوفی را گفت که فلان اشیا با قطاع او بنویس مستوفی تاملی میکرد وزیر گفت چه تامل
میکنی ازان می ترسی که دستت ببرد ازین نمی ترسی که من ترا بر آویزم خبر با تابک رسید وزیر را
طلبید گفت مستوفی را چرا بر می آویختی گفت من میخواستم که طناب سراپردهٔ دولت ترا بمیخ دوام استحکام
دهم او نمیگذاشت نه سزاوار بر آویختن باشد اتابک بگریست و مرتبهٔ وزیر را بلند گردانید و
خلعت داد در تواریخ مذکور ست که سلطان ملک شاه را گفتند که خواجه نظام الملک هر سال
از خزانه صد هزار دینار بعلما و صلحا و فقرا و زاویه داران و گوشه نشینان میدهد و شمار ازان هیچ
نفع نیست و بدان مبلغ لشکر جرار درهم می توان بست سلطان این سخن را بخواجه باز گفت فرمود
که بدان زر لشکر زده را ترتیب می توان کرد که ایشان دشمنان را بشمشیری که طولِ آن یکذراع است
و تیری که رفتنِ او تا صد گز باشد از تو دفع کنند من از برای تو بهمان زر لشکری ترتیب میکنم که از
اولِ شب تا صباح بر درگاهِ حضرت الٰهی بقدمِ صدق ایستاده اند و از برای تو زبان بدعا دست

بحاجت گشاده و شمشیر همت با بر میرسانند و تیر از هفت سپر آسمان میگذرانند و لشکر تو و ما همه
در پناه ایشانیم **فرد** دگر مگوی که درویش در پناه کسی ست · که پادشاه جهان در پناه درویش ست
ملک شاه بگریست و گفت شاباش برای من بیشتر ازین لشکر ترتیب فرمای · یازدهم قدر
روز عمل بداند و از ان فائده گیرد و در کارسازی و دوست نوازی کوشد و آزار و ایذا بکسی
نرساند و گرنه وقتیکه آن عمل از دست رود جز حسرت و ندامت در دست نماند **بیت**
چون توانستی ندانستی چه سود · چون بدانستی توانستی نبود · **آورده اند** که بزرگی از عمل
معزول شد و جزع میکرد گفتند روا باشد که چون تو عزیزی در عزل جزع کند گفت من
نه از معزولی جزع میکنم چه یقین میدانم که عمل بی عزل نباشد این فزع و اضطراب برای
آنست که اگر با کسی نکوئی کرده ام میگریم که کاشکی نیکی زیاده کردمی و اگر از من بنسبت کسی
بدی صادر شده می اندیشم که کاشکی بدی نکردمی **فرد** چون عاقبت جزای بد و نیک میدهند
ای کاش نیکی از همه کس بیش کردمی · دوازدهم از رجوع خلق و تردد مردم به تنگ نیاید و بوقت ملاقات
با ایشان گره بر پیشانی نزند و یقین داند که مردم ملازم اختیارند هر جا که این صفت ظهور کند از ملازمت
خلقان چاره نیست **آورده اند** که فضل بن سهیل در زمان وزارت خود یکی را گفت که از
آمد و شد مردم به تنگ آمده ام و از بسیاری گفت و شنود با داد خواهان طول گشته گفت ای
وزیر بالش اعزاز از پس پشت خود برگیر و مسند وزارت در هم پیچ در عهد من که دیگر هیچ کس ترا
نرنجاند و در هیچ مهم کسی بتو رجوع نماید **قطعه** پیش آن کس که اختیارش هست
خلق بی اختیار می آیند · دگر آن اختیار رفت از دست · بدر او چه کار می آیند
سیزدهم دوستان خالص پیدا کند که از همه نعمتها احباب یک دل و یک جهت نیکوتر باشند
و گفته اند دوست مخلص به از گنج زر خالص · چهاردهم از عمال خائن و ظالم غافل نشود و پیوسته
بتفحص و تجسس احوال ایشان اشتغال نماید و ظالمان آزارنده را بر مظلومان رعایا مسلط
نگرداند و چون ستم و خیانت یکی از ایشان ظاهر شود او را بعقوبتی که سزاوار آن باشد عبرت

دیگران گرداند و در سیاست ظلمه مطلقاً مسامحه نکند پانزدهم از عمال رشوت نگیرد زیرا که تا
کسی رشوت از دیگرے نستاند نتواند که بدیگرے رشوت بدهد و چون وزیر بر رشوت فریفته
شد اجازت ست برشوت گرفتن آن کس از مردم و رشوت دادن و ستدن حرام ست
و دیگر رشوت گیرنده زبون رشوت دهنده می باشد و زبونی مناسب وزیر نیست شانزدهم
اگر بر کید حاسدے و مکر مفسدے یا غمز و سعایت معاندے وقوف یابد چنان ظاهر کند که او را
بدل هیچ باک نیست و نزد سلطان خشمے و کینه از ایشان ظاهر نکند که مؤکد سخن ایشان گردد و اگر
در مقام سوال و جواب و مناظره و جدال افتد جواب از روے حلم و وقار گوید خفت و سبکساری
نکند که غلبه همیشه در جانب حلیم می باشد هفدهم خود را السلطان چنان نماید که باندک کلمه و کمتر
اشارتے که شاه فرماید تمامی اموال و همگی جهات خود را بذل خواهد کرد زیرا که چون چنین کند
مال او از طمع پادشاه ایمن شود چه آن را از خود داند و همان در تصرف خود شناسد هیژدهم
کسے را که عمل میدهد باید که از روے تامل و فکر بسیار باشد و تا بارها نیازموده باشد بر وے
اعتماد نکند تا در آخر کار منفعل و شرمسار نگردد **مثنوی** ٭ بعقلش باید نخست آزمود ٭
بقدر هنر پایگاهش فزود ٭ بایام تا بر نیاید بسے ٭ نشاید رسیدن بغور کسے
نوزدهم بکاریکه رفتن در و آسان باشد و بیرون آمدن دشوار شروع ننماید که بزرگان
گفته اند **بیت** تو به مهمے که در آئی نخست ٭ رخنه بیرون شدنش کن درست
اما از ارباب قلم یکی دبیرانند که تعلق بسلطان دارند و دیوان انشا تعلق بدیشان
میدارد و ایشان می باید که امین باشند و معتمد و کافی و خوش طبع و تیز ذهن و دانا اصطلاحات
با خبر از حکیم ارسطو پرسیدند که حاجب پادشاه بهتر یا کاتب او حکیم فرمود که حاجب جزو اوست
و کاتب کل او و اگر دبیر لطیف طبع افتد کفایتهاے نیکو تواند کرد آورده اند که پادشاه ایران
عادتے داشت که در حربها فوجے از خیار لشکر را جامهاے سیاه پوشانیدے چون جنگ
سخت شدے بفرمودے تا سپاهداران پیش رفتندے و آن جنگ را بسر بردندے

وقتی اتفاق افتاد که پادشاه توران که پنجاه هزار مرد داشت مصاف کشیده چون هر دو
لشکر در مقابلهٔ یکدیگر بایستادند شاه ایران با بعضی خواص از اهلِ مصافِ خود بر بلندی
ایستاده بود چون استعداد خصم و کثرتِ لشکر او بدید خواست که آن روز حرب نکند به دستِ
خود بر کاغذی نوشت که سپاهداران را بگوئید تا باز پس ایستند دبیر مردِ عاقل بود دانست
که اگر لشکر باز گردد خصم قوی شود و امکان دارد که ظفر یابند فی الحال قلم برداشت و نقطهٔ
در زیر سپاهداران زد تا سپاهداران شد چون خطِ ایشان بسپاهداران که امرای لشکر
بودند رسید تصور کردند که سپاه و مددی رسیده باعتماد تمام لشکر را پیش کردند و خود از عقب
ایستاده حمله نمودند لشکرِ دشمن از آن جرأت و صولت عجب داشته منهزم شدند و به دست سپاهداران
حاجتی نیامد دبیر صورت حال بعرض رسانید شاه او را بستود و نوازش فرمود و گفت
دبیر چنین باید که بیک نقطه پنجاه هزار مرد را هزیمت دهد و دیگر در بابِ دبیران حکایتی
هست که پادشاهی بپادشاهی نوشته بود که بیش از آن که تو خود را بر من زنی من خود را بر تو
خواهم زد ارکانِ دولت فرو ماندند که در جوابِ این سخن چه نویسند دبیر سلطان مرد خوش
ذهن بود گفت من جوابی بنویسم که همه شما را پسند افتد پس بنوشت که من و تو چون شیشه و
سنگیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ همه اعیانِ حضرت این جواب را
پسندیدند **فرد** سخن کان از سرِ دانش نویسد ÷ بنزدِ عاقلان مقبول باشد
و دیگر عملداران‌اند و ایشان متعلق به وزرا می‌باشند و عامل باید که نیک نفس و
خوش خوی باشد و از حرص و طمع برکران بود نوشیروان فرمود که عامل باید که هم دست بسته
باشد و هم دست گشاده یعنی به نیکی دست بگشاید و از خیانت دست بندد و دیگر باید که رسمِ بد
ننهد و قانون ناموجه وضع نکند که هم پادشاه را بدنامی آرد و هم خود را بنفرینِ خلق
گرفتار گرداند آورده اند که وزیری عاملی را بجایی فرستاده بود عامل نوشت که اگر
فلان کار بکنم زر بسیار حاصل می‌شود وزیر در جواب نوشت که باز از عوانان پیش ما

بسیار کاسد ست و زبانهاے ایشان گنگ و دستهاے ایشان بغایت کوتاه پنج روزے
که تو در کاری چنان مکن که سبب بدنامی باد و واسطهٔ لعنت و خواری خود شوی و دیگر باید که تصور
نکند که اگر پادشاه یا وزیر یا امیر اند و راضی اند جانب رعیت سهل ست زیرا که کسے را
که چندین هزار خلق خصم باشد چگونه سلامت تواند بود بلے اگر رعایا خشنود باشند طرف
پادشاه سهل ست آورده اند که یکے از خلفا شخصے را بعمل واسطے فرستاد و او برفت
و چندین رسمهاے نیک برانداخت و قاعدهاے بد نهاد و مال بسیار حاصل کرد چون پیش
خلیفه آمد خلیفه از وے برنجید و مصادره ها (تاوان) فرمود و مدتے در زندان انداخت بعد از آن فرمود
تا همون بر سر آن عمل رود و ده پانزده سال گذشته مال بیارد آن عملدار متحیر شده با شیخے
دران باب مشاورت کرد شیخ فرمود که قبول کن باکے نیست اما امسال رسمهاے نیک
بنه و بدعتها برانداز و رضاے رعیت حاصل کن و وظائف درویشان و ادرارات و اقطاعات
تمام بده و بازآئی در عهدهٔ من که هیچ آفت بتو نرسد برفت و بهمین طریق که شیخ فرموده بود
عمل کرد چون بازآمد ده دینار سال گذشته را هشت دینار نیاورد با وجود این انواع رافت
و عاطفت از خلیفه بنسبت وے واقع شد آن عامل سبب این دو صورت از شیخ سوال
کرد که در سال گذشته کفایت بسیار کردم و مال وافر آوردم عقوبت کشیدم و امسال مال
کم آوردم و تربیت دیدم شیخ فرمود که دران نوبت چندین هزار مردم خصم تو بودند آن نتیجه داد و درین
کرت این همه مردم شفیع تو اند چنین ثمره میدهد **فرد** بدی مکن که درین کشتزار زود زوال
بداس دهر همان بدروی که میکاری اما چون ندما بدولت مجالست سلطان مشرف شده اند
ایشان را در رعایت قواعد ادب و حرمت (بسیار) باید کوشید و شرط ایشان آنست که آنچه نزدیک
پادشاه مقبول و مکروه باشد بدانند و ایثار (اختیار) آن کنند که مقبول سلطان ست و اگرچه مکروه
نفس ایشان باشد و ندیم سلطان باید که با خود مقرر کند که در بندگی خداے و خدمت
مخلوق هیچ چیز سودمندتر از ترک حظ نفس خود نیست و چون این معنی نزدا محقق گردد

و در هر معامله و محاوره که میانِ او و سلطان افتد و خویش را دران بهره بیند ترک بهرهٔ خود
گیرد و ازان تجنب نموده حظ پادشاه خود را مسلم دارد تا ثمرهٔ خیر دهد و آن فائده هم عائد
بد و شود و اگر باول استیفاے حظ خود مشغول گردد کار او خالی از خللے نباشد و چون
او را انبساط و گستاخی می باشد باید که بهیچ وجه در هیچ کارے حرفے با سلطان حواله نکند اگرچه
حق بجانبِ وے بود و اگر چیزے تقبیح انووے در یابد بهیچ جا باز نگوید و اگر بنا در سهوے کند
و باز گوید بدان اعتراف نکند اگرچه آن خبر با سلطان رسیده باشد که از اقرار تا انکار تفاوت
بسیارست اگر میان وے و پادشاه حالے افتد که قبیح آن عائد بیکے از هر دو تواند بود جهد
کند دران که آن قبیح منسوب با خود گرداند و برائت ساحت سلطان را ازان ظاهر کند
و چون سلطان بری الساحة شود باید که حیلها انگیزد و تدبیرها اندیشد که تا آن قبیح از و نیز
بگردد و باید که در خدمت ملوک چشم و دست و دل و زبان بفرمانِ او باشد تا سلامت
ماند **رباعی** پیوسته دو گوش سوے شه باید داشت ٭ فرمانِ ورا چشم بره باید داشت
از نیکوئی زبان روان باید کرد ٭ و ز بد دل و دیده را نگه باید داشت ٭ **اصمعی** میگوید که روزے
نزد یکے از خلفا رفتم او را دیدم بر تخت نشسته و دختر پنج ساله تخمیناً نزدیک وے قرار گرفته مرا
گفت دانی این دختر کیست گفتم معلوم ندارم گفت اختر سپهر منست برو و بوسه بر فرق او ده
من متحیر بماندم و گفتم اگر خلافِ امر کنم عقوبت کند و اگر جرأت نمایم شاید غیرت او را بران
دارد که مرا برنجاند پس آستین بر سر آن دختر نهادم و بر داشتم و سر آستین خود را بوسه دادم
خلیفه را آن ادب خوش آمد گفت اگر بخلافِ این میکردی از نعمتِ حیات محروم میماندی پس
مرا دو هزار دینار انعام کرد و من شکرانهٔ آن را که ازان ورطه خلاصی یافته بودم همه را صدقه
دادم ٭ **در آداب ندما** آورده اند که یکے از ملوک ملازمے داشت بغایت صاحب جمال
فرد رخے چنان که خورشید فدا شو گردد ٭ خطے چنان که ز مشک سیاه نتوان کرد ٭ روزے ندیم خود را گفت این
جوان زیبا صورتے و دلکش هیاتے دارد گفت آرے صبیح و ملیح است و بسیار لطیف و ظریف

سلطان گفت تو اورا دوست داری گفت نے پرسید کہ چرا گفت کسے را کہ پادشاه دوست
میدارد من کہ باشم کہ اورا دوست دارم سلطان را ادب او خوش آمد و سخن
اورا پسندیده و درجۂ اورا بلند گردانید

قطعہ

هرکرا مایۂ ادب باشد
گر بجائے رسد عجب نبود ؛ چون ادب هست از حسب کم چیست ؛ جسے بهتر از ادب نبود

چون این رسالہ بسرحد اطناب (درازی) رسید ادب اقتضاے (خواهش) آن میکند کہ زیاده ازین قدم
بر بساط انبساط نهاده نشود و بدعاے دوام دولت روز افزون همت (نفس) اختتام باید فرمود

فرد

سخن زبر نہج اختصار رفت آن بہ ؛ کہ طے کنم دگر این نامہ را کہ وقت دعاست

خدایا تا فلک را سر بلندیست ؛ بزرگان را ز حکمت ارجمندیست ؛ اشعۂ (شعاع) رایات آسمان فرساے
و لمعات (چمک) الویۂ سپهر آساے این شاهزادهٔ عالی راے عالم آراے

مثنوی

فروزان روشن از فرق الهی ؛ درخشان کوکبے از برج شاهی ؛ ابو المحسن شهنشاه جوان بخت
کہ برخوردار باد از تاج و از تخت ؛ تا انقراض (گذرنا) ادوار (زمانها) لایح (روشن) و لامع باد و کوکبۂ عظمت و دبدبۂ حشمت
و ابہت او از سپهر فتح و نصرت شارق و طالع

مصرع

این دعا از همه خلق جهان آمین باد

باتمام رسید و باختتام انجامید این رسالہ مشتمل بر اسرار حکمت و منطوے بر حقائق اطوار اهل دول
و هم از نام کتاب کہ مضاف باسم سامی و نام نامی آنحضرت ست تاریخ اتمامش مفهوم و معلوم میگردد

قطعہ

باخامہ گفتم ایکہ ز سر ساختی قدم
اخلاق محسنی بتمامی نوشتہ شد
در مقدم تو چشم سخن یافت روشنی
تاریخ هم نویس ز اخلاق محسنی

تمت

خاتمة الطبع

برالواح خواطر اخلاق ذخائر ارباب خبرت وبصیرت واصحاب فطنت ودرایت مخفی ومستتر مباد
که اخلاق در لغت بمعنی عادتها وخوهاست ودر اصطلاح علما عادات پسندیده وخوبهاے برگزیده
را گویند وباصطلاح مفسرین واهلِ سلوک اخلاق آن عادتِ حمیده را نامند که از خصم اذیتها برداشته
در بدلِ آن باو احسانات جزیل ورعایتهاے جمیل کند ایزد تعالے وتقدس خلیلِ خویش را علی نبینا
وعلیه السلام بعبارت اِنَّ اِبْرَاهِیْمَ لَاَوَّاهٌ حَلِیْمٌ یاد نموده چه حلم بمعنی آهستگی وبردباری ودیر غضب
شدن وآهستگی نمودن در عقوبت ست ودر حقِ حضرت خاتم النبیین علیه الصلوٰة والتسلیم وَاِنَّكَ
لَعَلٰی خُلُقٍ عَظِیْمٍ فرموده پس فضیلت خلق بر حلم وسائر عاداتِ حسنه ظاهر وهویداست ونیست فرقے
در اخلاق وسلوک مگر فرق لهجه وزبان ست فالحمد لله والمنة که درین شیوهٔ لطیف وعادت شریف
کتاب مستطاب اخلاق محسنی تصنیف عالم بے بدل وواعظ بے مثل المتقی عهده ونوذعی زمان ملا حسین الواعظ
الکاشفی که بظاهر بس موجز ومختصرست ودر حقیقت محیطے را بکوزه آورده در عبارت صاف و
سلیس خالی از غرابت وتکلف جمع فرموده حال حسب فرمایش والا مناقب جناب حاجی
محمد سعید صاحب تاجر کتب کلکته خلاصی ٹوله نمبر ۵ بمطبع حیدری
کانپور از فصاحت تمام وصحت تام بماه
شوال المکرم سنه ۱۳۷۴ھ
بقالب طبع درآمده مقبول نظر
ومطبوع طبائع خاص و
عام گردید